UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228188

UNIVERSAL
LIBRARY

کتاب سر نادرشاه

که

مصنف آن

سر مارتیمر دیوراند انگلیس

است و آقا سید محمد علی ایرانی مدرس

نظام کالج حیدرآباد دکن بزبان

تکلمی ایران ترجمه نمود

حق طبع محفوظ است هر کسی این کتاب را بی اجازه طبع نماید طبع شده

مطبعه شمس المطابع حیدرآباد دکن

سنه ۱۳۳۲ هجری

معلّم آقا سيّد محمّد علي مترجم و مكلّا آقای
بهبود علي ميرزا شاهزادهٔ نادري

کتاب بادشاه

که مصنف آن سر مارتیمر دیوراند انگلیس است و سید محمد علی

ایرانی پروفسر نظام کالج حیدرآباد دکن به فارسی ترجمه نموده است

حق طبع محفوظ - رجسٹری شده

سنه ۱۳۳۲ هجری - سنه ۱۹۱۳ عیسوی

اگر کسی این کتاب را بدون اذن مترجم کلا یا جزءا طبع نماید

مورد مؤاخذه خواهد شد - هر نسخه که مهر دستی و امضای مترجم

ندارد قلب است و ضبط دولت گشته از فروشنده مؤاخذه

خواهد شد

تخصیص

این کتاب را مخصوص به نام نامی و اسم گرامی حضرت
اجل امجد افخم افخر نواب یوسف علیخان
سالار جنگ مدار المهام بهادر دامت شوکته
نمودم و متشکرم که این تحفه ناقابل را قبول فرموده
اذن به تخصیص بنام مبارک خویش داده

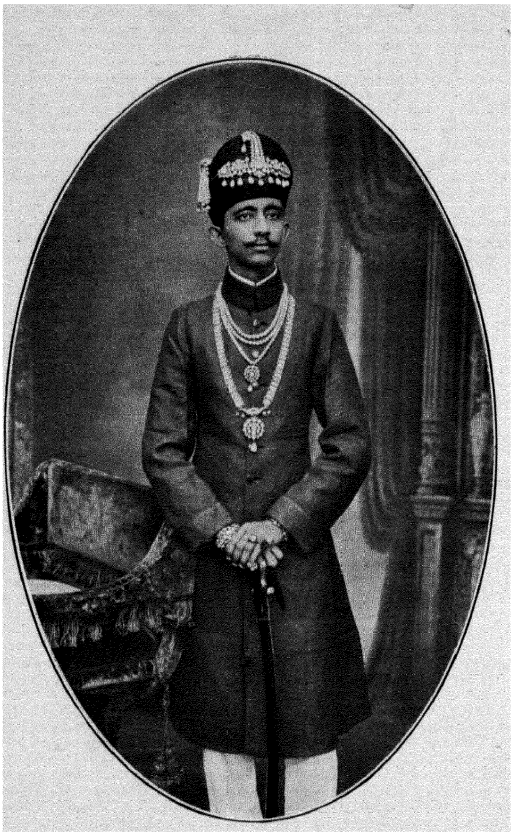

حضرت اشرف نواب میر یوسف علي خان
سالار جنگ وزیر اعظم دکن

کتاب نادر شاہ

(دیباچہ مترجم)

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ رب العالمین والصلوٰۃ والسلام علی محمد
وآلہ واصحابہم الطیبین وبعد چنین گوید
مترجم این کتاب محمد علی[۱] الحسنی داعی الاسلام کہ گردش لیل و نہار

---

[۱] نسب سیادت احقر این است - محمد علی ابن مفضل اللہ ابن محمد علی ابن عباس ابن یوسف ابن جعفر ابن یوسف ابن محمد حسین ابن صالح ابن محمد ابن اسکندر ابن علی ابن محمد ابن علی ابن حسن ابن پیرزاد ابن حسن ابن عبداللہ ابن لطف اللہ ابن مفضل اللہ ابن محمد ابن حمزہ ابن محمد ابن حمزہ ابن علی ابن زید ابن علی ابن عبدالرحمن الشجری ابن قاسم ابن حسن ابن زید ابن الامام حسن ابن علی ابن ابی طالب علیہم السلام -

وانقلابات روزگار بنده را در مملکت دکن انداخت و از وطن
مینونشانم ایران وصحبت برادران مهجور ساخت - اما همیشه
خیالم در وطن و از مصائب وارده بر برادران دلم پر از رنج
ومحن است - هوای یار و دیارم چو بگذرد به خیال - شود منازلم
از آب دیده مالا مال -

درین ایام که برادرانم قدر درجه تمدن وشجاعت خویش را
نشناخته بجان همدیگر افتاده سلطنت چهار هزار ساله خود را در
معرض خطر انداختند کتاب نادرشاه که در زبان انگلیسی و
تصنیف جناب سر مارتیمر دیوراند انگلیس است بدست بنده افتاد
که حالات نادرشاه مغفور را در ضمن افسانهٔ تاریخی بیان نموده
است - مصنف محترم سالها سفیر دولت انگلیس در دربار ایران
بوده و از زبان فارسی و تاریخ ایران اطلاع کامل دارد - این
بندهٔ ملت نجیب ایران کتاب مذکور را ترجمه بفارسی نمودم
تا برادرانم بدانند که با وجود انقلابات اخیره وضعف شدید دولت
قوهٔ طبیعیهٔ ملت ایران باقی است و با یک اتفاق ملی میتوانند
دولت را پایدار و ملت را نامدار سازند - در همین صد و هفتاد
سال پیش حال دولت ایران از حالا خیلی بدتر بود - افغانها

پای تخت وچندین شهر معظم را متصرف و روسها حصهٔ شمال شرقی
را و دولت عثمانی آنوقت که صد مقابل حال قوت داشت شمال
غربی ومغرب را - اعلیحضرت پادشاه ماشاه طهماسب وخرگلهای
مازندران متواری بود که ناگاه یک نفر قائد بزرگ نادرقلی خان
خود را بشاه رساند واسباب اتفاق ملت را فراهم آورد -
ایرانیان از خواب غفلت بیدار شدند و استقلال گم شدهٔ خویش
را تجدید نموده در مدت دوازده سال پنج سلطنت را متصرف
و دو سلطنت بزرگ دیگر را هم پیش پای خود نشاندند - ایران
امروز ما پادشاه دار و سلطنت دار در پای تخت دار و هیچ دولت
هم با ما ظاهراً دشمن نیست - وحمله نمیکند - آنچه تا حال شده از نفاق
وتنبلی خودمان بوده - آیا اعلیحضرت همایون سلطان احمد شاه
خلد الله ملکه وسلطانه نمیتواند در زمان مابشود و قلوب متفرقهٔ
افراد ملت را با خویش متفق ساخته لااقل خاکی را که از ابتدای سلطنت
دنیا در دست ما بوده حفظ نماید -

حال که شاه ما تاج کیانی بر سر گذاشته اختیارات سلطنت را در
دست گرفته است یقین است که مثل نادرشاه قائد ملی ما شده
ز نگ ننگ را از نام ایران پاک نموده جوهر ایرانیت را به اقوام عالم

نشان خواهد داد. شهها عقل کل رهنمون تو باد. ظفر یار و دشمن زبون تو باد.

بر دانشمندان جهان مخفی نیست که زبان انگلیسی اکنون یک زبان بزرگ علمی و تجارتی دنیا شده و زبان فارسی هم از اول زبان عام مشرق زمین بوده نرمی آواز و شیرینی ادا و جذابیت اشعارش دل اهل مغرب را هم ربوده است لهذا بسیاری از انگلیسی دانان دنیا فارسی و خیلی از فارسی دانان انگلیسی میخوانند و کمال احتیاج به کتاب فارسی دارند که ترجمه صحیح انگلیسی باشد. اگرچه کتب متعدده از انگلیسی به فارسی ترجمه شده ولی هیچکدام ترجمه تام و نافع عام نیست. ترجمه تاریخ سرجان ملکم را عموم فارسی آموزان میخوانند ولی نفع تام نمی برند چون مترجم آن قریب یک ربع کتاب را در ترجمه انداخته بعضی صفحات را تمام و بعضی را ناتمام ترجمه نموده و برخی را بکلی ترجمه نکرده است و ترجمه تمام کلمات انگلیسی هم در جملات فارسی نیامده بلکه در ترجمه جملها فقط ملاحظه ترجمه معنوی شده است.

ترجمه کتاب سوانح عمری امیر عبدالرحمن خان مرحوم (امیر افغانستان) هم ترجمه معنوی صرف است و فقط ترجمه جلد اول آن قابل تعریف

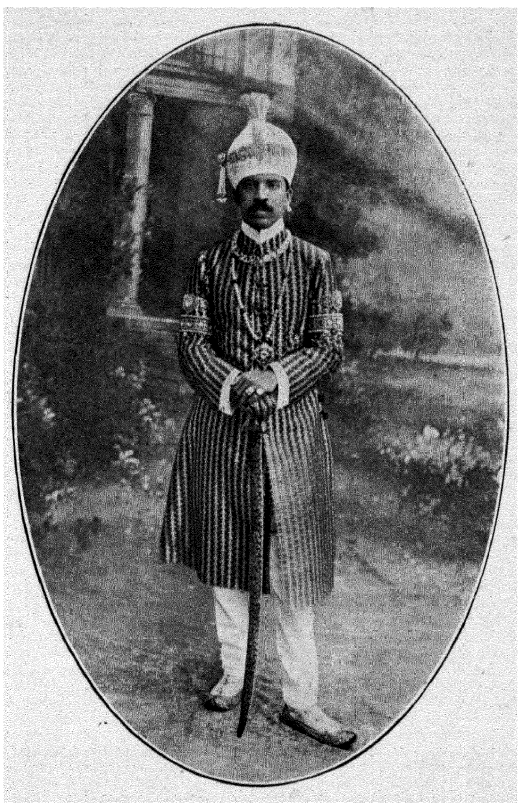

اعلیحضرت ہمایون میر عثمان علي خان شاہ دکن
خلد اللہ ملکہ و سلطانہ

مترجم جلد دوم غیر از مترجم جلد اول است و ترجمه اش خالی از
فصاحت و اعتبار۔ و همچنین ترجمه کتب دیگر که همچکدام نفع تام به تلامذه
نمی بخشد۔ حقیر در ترجمه کتاب نادرشاه ملاحظه ترجمه لفظی
و معنوی هر دو را نموده بزبان تکلمی فصحای ایران نوشته و ترجمه
تمام الفاظ انگلیسی را در جملات فارسی آورده ام که در واقع ترجمه
نادرشاه هم ترجمه لفظی است و هم معنوی و در تمام کتاب غیر از چند
لفظ رکیک همه را ترجمه نمودم و اشعار مناسب هم مزید ساختم۔ هر
کس نسخه اصل و ترجمه نادرشاه را داشته باشد اگر انگلیسی دان
است زود فارسی میاموزد و اگر فارسی دان است زود انگلیسی یاد
میگیرد۔ از خوش بختی خویش متشکرم که در زیر سایه
پادشاه عالم عامل عادل اعلیحضرت اقدس شهریاری میر عثمان علیخان
شاه دکن خلد الله ملکه مفتخر و از نعمت امنیت و عدالت این مملکت
بهره ورم۔ وجود مبارک جهانبانی در ایام قلیل حکمرانی حیدرآباد
را رشک بلاد و دکن را جنت آباد ساخته است۔ ستم را زیان
عدل را سود ازو۔ خدا راضی و خلق خوشنود ازو۔

تنبیهات

(۱) در هر لسان از السنهٔ دنیا علاوه بر کلمات طرز آواز و

اشارات اعضای متکلم هم مدخلیت در ادای مطلب دارد ازاین
جهت در کتابت غیر از حروف علامات دیگر هم لازم است تا بیان طرز
آواز و اشارات اعضای متکلم باشد - بسا هست یک جمله در ادای
مطلبی گفته میشود و همان جمله با تغییر طرز آواز برای معنی دیگر استعمال
میگردد - مثلاً این جمله "شما آمدید" که جمله خبریه است
گاهی با آواز مخصوص در مقام استفهام استعمال می شود که بمعنی
"آیا شما آمدید" باشد - در تکلم طرز آواز و اشارات
متکلم اول و آخر هر جمله را نشان میدهد و اگر در کتابت جملها متصل
بهم نوشته شوند ممکن است خواننده بعضی از اجزای جملهٔ بعد را
با جملهٔ قبل متصل نموده از فهم مطلب عاجز ماند و یا عکس مراد نویسنده
بفهمد - پس علامتی برای ختم هر جمله لازم است تا رفع اشتباه
گردد - بسا میشود نویسنده عین عبارت از کسی نقل میکند و بعد
از آن عبارت خودش میآید پس برای منقول هم علامتی لازم است
تا خواننده ابتداء و انتهای آن را بفهمد و عبارت نویسنده را
منقول و یا بالعکس نفهمد - در هر زبانی که علامات کتابت نیست
علم کافی برای خواندن کتب آن لازم است و اشخاص کم علم نمیتوانند
از فیض خواندن کتب بهرهٔ وافی ببرند و زبان کتابت هم غیر از زبان

تکلم میشود - ازاین جهت اقوامیکه بالنسبه ترقی کردند علامات مخصوصه (پنکچویشن) درکتابت زبان خود مقرر داشتند تا عین تکلم درکتابت بیاید - باکمال افسوس می بینیم زبان فارسی باوجود مزایای خوبی که دارد علامات کتابت دران نیست وچشم امید ادبا به وزارت معارف طهران است که این نقص را دور سازد -

بندهٔ مترجم این کتاب بعضی ازعلامات السنهٔ اروپائی را بالجمله تغییر دراین کتاب استعمال نمودم درابتدای کلام منقول این علامت (") ودرانتهای آن این علامت (") رانوشتم ودر ختم هرجمله خط کوچک (-) آوردم -

اعراب اسپانیا درآخر هرجمله استفهامیه حرف ضاد (ض) مینوشتند که مخفف ضنب بمعنی شک است واقوام اروپا همان حرف را گرفته درالسنهٔ خود مینوشتند واکنون هم مینویسند ولی بمرور زمان تشکلش قدری تغییر کرده به این شکل ؟ شده است احقر دراین کتاب عین ض را درجمله استفهامیه استعمال نمودم وکم شده خودمان را پیدا کردم -

(۲) الفاظ عربی که درفارسی استعمال میشود درواقع فارسی شده واغلب درمؤنث هم بدون علامت تانیث استعمال

میشوند - این جمله "من مظلوم" را مرد و زن ایرانی هر دو استعمال میکنند و هیچوقت زن نمیگوید "من مظلومه ام" بعضی از طلاب عربی ما که از ادبیات فارسی اطلاع ندارند در عبارت فارسی علامت تانیث عربی میاورند که خیلی خنک میشود - احقر در استعمال کلمات عربی ملاحظه تکلم فارسی را نموده تا نیث بیجا استعمال ننمودم -

(۳) در دیباچه بیان اجمالی از زبان فارسی و حالت آن در هند بی مناسبت نیست - آنچه بر ما معلوم شده فارسی چهار زبان است (۱) فارسی قدیم (۲) فارسی اوستا (بروزن نویسا) (۳) پهلوی (۴) فارسی جدید - فارسی قدیم زبان دولتی سلاطین کیان بوده و از ادبیات آن فقط کتیبه های بی ستون و تخت جمشید و چند جای دیگر باقی است - نه کتابی از آن در دست است و نه در جائی از ایران به آن زبان حرف میزنند - کلماتی که از ان کتیبه ها بدست آمده بیش از چهار صد نیست - فارسی قدیم را در خط میخی مینوشتند - اوستا حصه باقی کتاب مفقود حضرت زردشت است که خط مخصوصی دارد و موافق تحقیق جدید زبان مغرب ایران مملکت مید یا بوده که وطن زردشت است - ادبیات زبان اوستا اکنون منحصر بهمان کتاب موجود اوستا است - زبان پهلوی در زمان ملوک الطوائف اشکانیان موجود بوده و زبان دولتی و علمی سلاطین ساسان است - خط

مخصوص دارد و ادبیاتش منحصر بهمان کتب نماز و ادعیه است که نزد زر
دشتیان موجود است۔ فارسی جدید که اکنون زبان دولتی و ملی ایران
است و در تمام آسیا رواج دارد بعد از اسلام ایرانیان پیدا شد و همان پهلوی
است با الفاظ عربی و در خط عربی نوشته میشود۔ از ابتدای اسلام تا دو
یست سال سلطنت ایران با عرب و تمام قوهٔ عقلیه دانایان ایران در
تصنیفات عربی صرف میشد و چون سلطنت مستقله یافتند ادبیات فارسی
شروع و شعرای نامدار بنا کردند به خدمت به زبان وطنی خویش۔ چون
شیرینی الفاظ و سادگی جملها و نرمی آواز زبان فارسی موزونیت
تام برای شاعری دارد و در مدت کمی دواوین بسیار از شعرای نامدار
مرتب و هر ایرانی عالم یا عامی حافظ بسیاری از اشعار گشت و همان
اشعار کتاب لغت زبان گشته نگذاشت بمرور زمان تغییری در فارسی
پیدا شود۔ بقول دانایان فرنگ بقدر یکه در فارسی شاعر پیدا شده
در مجموع السنهٔ دیگر دنیا پیدا نشده و در مدت هزار سال بقدر صد
سال السنهٔ دیگر در فارسی فرق پیدا نگشته۔ بعد از ایران و
ترکستان و افغانستان رواج فارسی در هندوستان همه جا بیشتر است۔ زبان
فارسی همراه سلطان محمود غزنوی بهند آمد و تاکنون همت۔ تا آخر سلاطین
مغول زبان علمی و دولتی هند بود و اکنون هم یک زبان علمی است۔

اما افسوس است که فارسی هند با فارسی ایران فرق پیدا کرده۔
اول که مسلمانان بهند آمدند زبانشان فارسی بود و بعد باقتضای
مملکت و حشر با اقوام قدیمه هند زبان اردو را که مرکب از فارسی و هندی
است وضع نمودند و بمرور زمان بسیاری از الفاظ فارسی اردو معانی
دیگر پیدا کرد۔ معلمان و مصنفان فارسی هند همان الفاظ را در فارسی
برای معانی اردو استعمال میکنند۔ مثلاً لفظ غصه که در فارسی بمعنی
غم است در اردو بمعنی غضب دارد و فارسی دانان هند آن را
در فارسی هم برای غضب استعمال میکنند و اگر بخواهند بگویند۔
"فلان در غضب آمد" میگویند "فلان غصه شد" طرز ترکیب
جمله ایشان هم عجیب است و تلفظشان هم طور دیگر۔
احقر مجلدات کتاب "فارسی جدید" را نوشته اشتباهات فارسی
هند را نشان دادم و جلد دوم آن را بطبع رسانده به جامعه های
علمیه هند فرستادم تا بلکه در مقام اصلاح برآیند ولی اثری ظاهری
نه شد۔
(۴) در آخر دیباچه اظهار تشکر از نواب والا شاهزاده نادر بهبود علی
میرزا شاهزاده نادری را واجب میدانم که در طبع این کتاب با بنده
شرکت فرمودند ورنه باین زودی اسباب طبع فراهم نمیآمد۔
معظم له ولد محمود میرزا ابن سلطان اسمعیل میرزا ابن نظر علی خان

یا

ابن شاه رخ شاه ابن رضا قلی میرزا ابن نادر شاه افشار میباشند
واز محترمین این دولت بوده سی وسه سال است به حکومت اشتغال
دارند۔ سلطان اسمعیل میرزای مرحوم در ایام
کشمکش قاجار وافشار که درزمان فتح علی شاه اتفاق افتاد
ازمشهد مقدس بادوتن ازبنی اعمام سلطان اسداله میرزا
وسلطان جعفر میرزا نام به هندوستان آمده درسلطنت اسلامیه
سکندرجاه پادشاه دکن رحل اقامت انداختند۔ سلطان اسمعیل
میرزای مرحوم مهمان سفیرانگلیس که آن وقت سرجان ملکم مولف تاریخ
ایران بود گردید وسلطان اسداله میرزا جد مادری نادر بهبود علی
میرزا بایکی از خانمهای عائلهٔ سلطنت تزویج نموده صاحب
یتول ومواجب عمده شد وازان وقت شاهزادگان نادری
دکن نزد دولت فخیمهٔ انگلیس ودولت علیه نظامیه معزز ومحترم
واکنون شاهزاده آزاده نادر بهبود علی میرزا بزرگ این خانواده
است۔

کتاب نادرشاه

(دیباچه مصنف)

در طی قرن هیجدهم میلادی یک نفر نخبت آزمای ترکمان نادرقلی نام که در دنیا مشهور به نادرشاه است ایران را بدرجه ترقی داد که مقتدرترین سلطنت مشرق شد و با وجود سر مجنونانه که در اواخر عمر به ملت فهیم پیر ذکاوتش که برایش خوب جنگیدند نشان داد ایرانیان امروز او را یکی از بزرگترین دلیران ملی خود می شمارند. مقصود این کتاب این است که خوانندگان زبان انگلیسی به اوصاف و اوقات کارهای نادرشاه آشناتر شوند.

پیش از قدری تمرید این کتاب را بالشکل قصه نوشتم برای اینکه تاریخ نادرشاه را رونق و جلائی بدهم و نیز بجهت اینکه [illegible] تاریخ موجوده او در زبان فارسی و فرنگی مواد [illegible]

که بشود حالا از آن تاریخ صحیح نوشت - حتی در باب سوانح عمری نا
پلیون هم خیلی اختلافات پیدا شده است - همینکه فکر میکنیم که نادر
شاه عمرش را در جنگ در آسیا صرف کرده و پیش از ناپلیون
مرده این امر طبیعی است که باید حقایق و قایع او کاملاً بر ما پوشیده شده
باشد - مثلاً کور کردن پسر محبوبش رضاقلی خان را عموماً نقطه ضعف
ترقیات نادر قرار میدهند و همه اتفاق بر وقوع آن دارند ولی وقتیکه
در ایران بودم دیدم محال است بشود یقین کرد که آن بلیه کی و کجا واقع
شد و امورات مربوطه به آن چه بود - باری بعد از انکه در تطبیق
شهادات کتبی و لسانی و قایع آن فاتح بزرگ و در تحصیل اطلاعات
در آن موارد یکه شهادات نیست سعی بی نتیجه نمودم طریق دیگری
را تنجیح دادم یعنی در این موضوع نه مثل مورخ بلکه طور دیگر رفتار
کنم - اما مقصود من این نیست که قصه نوشتم که با عتقاد من موافق
با حقایق معلومه نیست بلکه برعکس کمال سعی را در تمام کتاب نمودم
که حقایق معلومه کاملاً بیان شود اما مدعی نیستم که کتاب من تاریخ است
حکایت خواب نادرشاه و حکایت شیرازی و فراش را
همین طور یکه در این کتاب نوشتم حرف به حرف از یکی از وزرای
شاه ایران که ایرانی مبرز و تربیت شده مدرسه قدیمی بود شنیدم

این مرد حلیم و خوش صحبت وزیرک بود و مکرر به ملاقات رسمی جان
تازه دمیده باعث تشفی کامل من می شد و به ازاین قبیل جمله مرا
از نقاط مهمل سیاسی بین المللی بیرون می برد. میگفت حکایات
مذکوره را در جوانی از یک مجتهد خیلی مسن بسیار مقدسی شنیدم
که خود پنجاه شصت سال پیش از خود آن فراش شنیده بود که
در شب قتل نادر خانم شیرازی را با غنیمت عمده فرار داده بعد
از آن او را گرفته مثل یکی از محترمان مملکت زندگی میکرد.
تفصیل نمایشهای ایرانی و دستگاه نادرشاه را از اخباریکه
در همان مواقع ضبط شد نقل کردم و همچنین از تفاصیلیکه مستند
به شهادات عینیه است. بقدریکه میتوانستم صحیح نقل کردم.

پهلوان ملت ایران شهنشاه جهان
راد نادر شاه زیب افسر و تخت کیان

باب اول

در اطراف سراپردهٔ شاهی چادرهای بسیار و دو دیک اردوی بزرگی است و در آن سراپرده سه نفر بزمی گرفته دربارهٔ تماشای یک روز یادگاری صحبت می دارند موافق رسم ایران روی قالیچهای نرمیکه بر مخده انداخته اند نشسته و چنین می نماید که همه شان در کمال راحت و بی قیدهستند۔ اما باز هم معلوم است که یکی از آن سه نفر بزرگتر است تا قالیچه اش روی تخت خاتم اعلائی پهن و دو نفر دیگر در طرف راست و چپ او روی فرش نشسته اند۔ غیر از قدری جواهر که بر دستارش دارد لباسش ساده و از حرکاتش معلوم است که کارش فرمان دادن است۔ صورت محکمش که از آفتاب و باد سیاه شده با آن ریش مشکی و شکل پهلوانی بلندش اشاره بدارد و بیشتر دارد از دربار۔ دیدهٔ خواهم که با قدشناس تاشناسد شاه را در هر لباس۔ این مرد نادر قلی ترکمان است که بی شبهه دلیرترین اهل زمان خود بود۔ به پادشاهی ایران رسید و وطن خودش را از عبودیت خارجه آزاد ساخت۔ افغان ها و عثمانیها را در میدانهای بسیار شکست داد و ورسیها را هم مجبور کرد که ولایاتی را که از ایران گرفته بودند گذاشته بروند۔ حالا او در خاک هندآرد وزده

بروند. حالا او در خاک هندار دوزده به سلطنت بزرگ سلطان مغول حمله
نموده چند روز قبل لشکرش را شکست داده است فتوحات او تنها از دیلیتن نبود
یک نفر انگلیس زمان او چیزی در حقش نوشته که ممکن است در حق ناپلیون نوشته شود
میگوید "نادر همیشه در کارهای جنگیش خدعه را بر زور مقدم میداشت. بقدری
تند بطرف دشمن حرکت میکرد که انسان را بحیرت میانداخت حملهایش با اندازه
بی ترتیب و خلاف قوانین معمولی جنگ بود که دشمن را پریشان میکرد"
نادر هنوز به همان حالت اصلی یعنی محبت با بستگانش منظر میآید. در پهلویش
عوض دبوس شاهی تبر جنگی گذاشته که در تمام جنگهایش همراه داشت. این آلت
جنگی ساده ایست که جان بسیاری از دشمنان را گرفت. همیشه در دستش بود
و نام تبرخان را که مدتها به آن شهرت یافت از این تبر تحصیل کرد.
ظاهر مرد یکه طرف راست نادر است طور دیگر می نماید. چشمهای سیاه و ابروهای پرموی
مشکی ایرانی دارد و از صورتش معلوم است که وقتی خوشگل بود اما حالا تشنگی از قوام
شکلش رفته است. اگرچه هنوز چشمهایش پر نور و با آب و تاب شوخی است
اما از خوشگلی افتاده زیر پلکهای سنگین فرو رفته است. رانها و شانهای گردش
گواهی میدهند که کارش بهدنی نیست و محتاج بورزش است. این مرد میرزا علی اکبر
امین خلوت است که باید تمام عریضجاتیکه بنظر شاه برسد از مردم گرفته بملاحظ مبارک برساند
این مرد عملاً کار صدر اعظم را میکند و خودش را نوکر زرنگ مفیدی ثابت کرده است.

زرنگی مخصوصی داشت در پول پیدا کردن برای حوائج متوالی آقایش و یک ندیم خوبی هم بود که یک خزانه بی انتها از قهقهه و حکایت داشت۔

سومی نوجوانی است که تازه خطش دمیده و هنوز کاملاً قد نکشیده اما از قیافه اش معلوم است که مرد قوی هیکل پهلوانی خواهد شد و تا حال هم ثابت کرده است که جوان جنگی و دلیری است۔ سالی که نکوست از بهارش پیداست۔ این جوان ایرانی نیست افغان است۔ احمد خان نام دارد و در جنگ قندهار در همین حمله هندوستان سپهر شاه شد و از آن وقت در رکاب همایونی محفوظ است۔ او هم کسی است که باید وقتی فاتح بزرگی بشود۔ باش تا صبح دولتت بدمد کین هنوز از نتایج سحر است۔

نادر شاه خیلی کار میکرد و مثل مردمان بزرگ حقیقی میدانست که پیشرفتهای تا قبیه درخته نشدن از کار است۔ مرد آن گرفت جان برادر که کار کرد۔ اما طرف عصری بعد از آن که از طلوع آفتاب تا آن وقت کار کرده بود خواست با یکی دو از بستگانش بچادر برگشته استراحت کند و به غذا و جام بادهٔ[1] مشغول شده یک چند ساعت زحمات و خیالات دنیا را فراموش کند۔ ناگاه نادر شاه با کل همرنگ جماعت شده همان

---

[1] ۔ بر خوانندگان مخفی نیست که این کتاب افسانهٔ تاریخی است بسیاری از مواد آن جعل خود مصنف است۔ ممکن است نسبت شراب خوری و قبایح دیگر به نادر شاه جعل مصنف باشد۔ در هر صورت مترجم مسئول مضامین این کتاب نیست (مترجم)

که خودش مکرر می گفت و بنا کرد به ترغیب دادن اطرافیهای خودش که بگویند و بخندند مثل اینکه خودش هم یکی از آنها است. در تمام این شام خوریهای غیر رسمی گفتگوهای دولتی ممنوع بود. شاه و اصحابش غذای مفصلی خوردند زیرا ایرانیها و افغانها اشتهای قشنگی دارند. قابهای انسام پلو و کباب بره و کبک و جوجها یکه با برک موشته شده جلوه ایشان گذاشتند انگور هم آوردند. خربزه سفید دراز پسندترین میوها بود پیش شاه و از صدها میل باشتر ذغال اردو برای شاه میاوردند. عطش خودشان را از جرعهای پیاپی شراب ناب خلکه در جام طلا مثل طلای مذاب می درخشید فرو نشاندند بعد بالشت خودشان تکیه بپشتیها داده با دنیا در صلح بودند پیش خدمتهای شاهی سفره را برچیدند. آفتابه لگن آورده با آب گرم و دست هر سه را شستند و یک سینی شیرینی و یک بطری کلفت با دو جوب پنبه از شراب شیرازی آورده روی قالیچه گذاشتند. غلیان هم آوردند زیرا ایرانیها بعد از شام غلیان میکشند.

بعد از سکوت مختصر مجلس شاه اول شخصی بود که بنای حرف زدن را گذاشت و با آواز ضخیمش فرمود "عجب است که هندیها هنوز غلام و کنیز یکه حکم شد بفرستند نفرستادند به ارواح پدرم اگر مقصودشان خدعه بود پشیمان خواهند شد. فریب دیگر پادشاهان روا نیست. کمن با شیر بازی ای خردمند"

پادشاه منتظر یک پیشکش ناشایسته بود ولیکن او هم مثل فاتحان دیگر مشرق زمین آن قسم پیشکش را از هر دشمن مغلوب می گرفت امپراطور مغول آن روز برای التماس صلح

به اردوی ایرانی آمده بود و بعد از چند ساعت تضرع تلخ برگشت - همینکه خواست از سراپرده شاهی بیرون بیاید به صاحب منصبان امپراطوری یادآوری شد که محکومند پنجاه غلام بچه و پنجاه دختر خوشگل هندی برای پسند شاه بفرستند - شاه حالا قدری بی تابانه منتظر آنها است - فعلاً در اردوی شاهی صدها زن ایرانی و گرجی و اقوام دیگر که شاه با عیان و لشکر یانش بخشیده بود موجودند - اما بجز از چند دهاتی هنوز شاه زن هندی ندیده و این را هم شنیده که بدگل نیستند - یک سبزی نمک نبود در تمام هند؛ گویا که هندرا زنمک آفریده اند -

علی اکبر جامی از شراب خلر را لاجرعه درکشید و جام را پهلویش گذاشت - رخسارش سرخ و چشمهایش درخشان شد و گفت "هند بها جرارت تمر دندارند - داخل آدمند که بی اعتنائی به احکام شاهنشاه بکنند ض۱ - اما تا حال این قدر وقت نداشتند که غلام و کنیز جمع کرده بفرستند"

آنگاه خندان رو به احمد خان میکند و می گوید "آیا زنهای سیاه چه طورند چون شما بچه هستید و قند ها رهم نزدیک هندوستان است پس باید بدانید - تفصیل آنها را بشما عرض بکنم - ایا قامت آنها مثل سرو نازک هست - ایا چشمهایشان مثل ستاره شب هست

ض۱ ض که در آخر بعضی از جملها نوشته میشود مخفف ضب به معنی شک است و در آخر هر جمله استفهامیه که لفظ آیا در اول ندارد مرقوم خواهد شد - تفصیل استعمال ضاد درین مقام در دیباچه درج است (مترجم)

میگویند شاعری و مثل حافظ شعر می گوئی - یکی دو تا غزل بخوان امشب خیلی
کم می نوشی و کم حرف میزنی خدمت بشاه بکن حرف بزن "
از کلام استهزاء آمیز آن پیر مرد احمد خان رنگ بر نگ شد و گفت
" من از زنهای هندی خبر ندارم و رسم من نیست که در باره زنها حرف بزنم
من با کار خدمت بشاه میکنم نه با قولم - من و شمشیر و نیزه و دشمن - تو و جام شراب و ابروی یار "
علی اکبر خودش را بر پشت انداخت روی لبتی و بی اختیار قاه قاه خندید و گفت
" او هو - ایشان در باره زنها حرف نمیزنند - ایشان بفعل خدمت بشاه میکنند
نه بقول ای آفرین آفرین به این جوانی و به این قدرت "
پهلوهای چاقش از زور خنده بالا آمد - احمد خان گرم شده میگوید " اینجا چیزی
نیست که بر آن بشود خندید اما کسیکه یک بار شتری شراب شیرازی میخورد
به هر چیزی میخندد " علی اکبر بیشتر می خندد و میگوید " او چیزی نمی بیند
که بر آن بشود خندید - دهه بچه گاو بیش - بچه گاو بیش افغان - وقتیکه خدا
این همه خر داشت دیگر چرا افغانها را خلق کرد "
نادر خم شده دستش را روی شانه آن جوان گذاشت در حالتیکه خشم
او هم بر از خنده بود - احمد خان جرآمد اما خودداری کرد - شاه فرمود " راست
گفتی با اینکه جوانی خوب خدمت کردی - غرض علی اکبر اذیت نبود و طریقه اش
همین است به ریش جد ش می خندد "

همینکه شاه کلامش را تمام کرد صدائی از بیرون سراپرده شنیده شد صدای سم اسبان و آواز آدمها و شیهه و خرطوم فیل بگوش رسید- نادر راست نشست و گوش داد- نوکری میآید تو و با جوراب پشمی آهسته روی فرش نمد و قالی راه میرود و یک تعظیم کامل به عظمت شاه کرده میایستد و چشمش را پائین میاندازد نادر گفت "چه چیز است؟"

نوکر- عرض میشود بحضور قبله عالم- هندیها پیشکش فرستادند یک فیل و چند اسب و صد غلام و کنیز آوردند"

چشمهای شاه روشن شد و گفت "ها"- آخرش اوردند- غلام و کنیزها را بیاورید چادرهای بیرون و هر وقت حاضرند خبر بدهید من هم میایم و می بینم"

وقتیکه آدم برگشت شاه برخاست و راه افتاد- بدیگران گفت همراه من بیائید از سراپرده بیرون آمد و اول رفت جیوانهارا که در روشنی مشعل ایستاده بودند به بیند- فیلی بزرگ ایستاده بود که جلهای زری جواهرنشانش از دو طرف آویخته و یک قطار اسب بازین یراق گران بها هم ایستاده بودند- به اشاره فیلبان فیل خرطوم خودش را بلند کرده به شاه سلام داد و شاه اسب را بقدر زن دوست میداشت اما در تاریکی شب نتوانست آنها را درست به بیند آنها را گذاشت برای صبح که در روشنائی درست ملاحظه بکند- بعد فرمود "حالا غلام و کنیزها را بمن نشان بدهید"

غلام سیاهی که مامور آن خدمت بود شاه را به خیمه دراز بسیار روشنی که فرش نمد

نرمی داشت راهنمائی نمود۔ دو طرف چادر پنجاه غلام بچه با لباس زری وحریر
یراقدار صف کشیده بودند۔ شاه در چادر می خرامد و به طرف راست وچپ نگاه
میکند وحکم میدهد که فردا آن غلام ها حاضر دربار بشوند۔ بعد آن غلام سیاه شاه
را به چادر دیگری که در آن دخترهای هندی بودند برد۔ در وسط چادر خوجه سیاهی
ایستاده یک تاکفش زری در دست دارد۔ دخترها سپرده به او هستند و باید
احکام پذیرائی شاه را هم او بایشان بدهد۔

همینکه نادر داخل شد همه خم شده سلام هندی دادند خیلی صورتهای خوشگل و
قامتهای رعنا درمیان آنها بود زیرا زنهای هند در حسن صورت و زیبائی قامت
نقصی ندارند اما همینکه نادر نظر در چادر انداخت یکی از دخترها بیش از همه او را
جذب کرد۔ تا وسط صف که جای آن دختر بود خرامید و جلوی او ایستاد۔ آنکه
یکدم روی چون ماه تو دید۔ با تو بیوست از همه عالم ببرید۔ این دختر بلند قد و باریک
اندام است۔ موی و چشم سیاه دارد ولیکن مثل خوشگلهای فرنگی قشنگ و رخسارش
همرنگ گل سرخ و راست ایستاده است۔ جراتی از او نمایان است که او را از دختران
دیگر امتیاز میدهد۔ در صف دلبران نگارمن ✝ چون میان ستارگان ماه است

نادر در زبان فارسی از خوجه پرسید "این دختر کیست؟"۔

خوجه۔ "قربان یکی از دوشیزگان راجپوتانه است"۔

دختر نگاه به صورت شاه کرد و گفت "اهل راجپوتانه هستم ولی دوشیزه نیستم

شوهر داشتم"

خوجه فوراً جلو رفت و کفشیکه در دست داشت بلند کرد تا بدهنش بزند ولی فوراً خود را باخته عقب پچید زیرا دختر با تردستی خنجری از زیر سینهٔ لباسش بیرون کشید. اگرچه آن را آهسته به خودش چپانید و سر آن را طرف پائین کرد ولی تهدید از چشمهایش میریزد. احمدخان و علی اکبر در طرف راست و چپ نادر ایستاده اند. ایشان را شاه هم صحبت اردوی خود ساخته بود همینکه خنجر در روشنائی چراغ درخشید احمدخان دستهای خود را بلند کرده فوراً جلو رفت و میان شاه و دختر غضبناک حایل شد علی اکبر هم بهمان تندی بیرون دوید و با کمال ترس فریاد کرد پناه بر خدا. نادر نگاهی به شانهٔ او کرده تبسم استهزا آمیزی نمود. علی اکبر رنگ برنگ شد و باز هر خند گفت "بنده اهل قلم نه شمشیر" نادر هیچ نه گفت و از پیش او برگشت و احمدخان را کشید بجای اولش. خودش جلو، دختر آمده ایستاد و نظر تعجبانه به او کرد با کج خلقی فرمود "خنجر را بمن بده" دختر نگاهی به صورتش کرده بعد از یک لحظه تردد اطاعت نمود. نادر سلاح را از او گرفته بی احتیاطانه به پرسشش زد و گفت "آیا میدانی سزای کسیکه در حضور شاه اسلحه بکشد چیست" دختر جواب نداد خودش فرمود. "سزای آن قتل است" دختر ساکت ماند ولی شاه زدن قلبش را از زیر لباس تنگش میدید. بعد شاه رو بکمند

به خوجه و میگوید "ای سگ بی ادب شکر بکن نوکر امپراطوری والا استخوان نهایت زیر چوب خورد میشد"

بعد شاه از جلو صف دخترهای تکان خورده عبور میکند و نگاه سرسری بهریک می نماید - همینکه برمیگردد دوباره چشمش به دختر اچیوت میافتد قدری خیره میشود و میرود به چادر یکه در آن شام خورده بودند اما معلوم بود که دیگر حال حرف زدن ندارد - خدا حافظی مختصری با اصحابش کرده ایشان را مرخص نمود و رفت اندرون آن کو نهزار شهر گرفتی بضرب تیغ + از یک کرشمه رخ دلبر اسیر شد -

باب دوم

همینکه شاه وارد چادر خواب میشود روی تختیکه برای او مهیا کرده اند نشسته برپشتی تکیه میدهد و تا چند دقیقه خاموش و در خیال می ماند - یاد تماشائیکه چند دقیقه پیش کرده بود دلش را خوش ساخت - زیرا یک تبسم مختصری در صورتش پیدا شد -

خنجر را از شالش میکشد و متعجبانه به آن نگاه میکند و به خودش میگوید "بازیچه زنی است اما خوب بود این را استعمال کرده باشد - این دو مرد را ترسانده - ایا دو مرد - آن زن مرد تر از ان دو مرد است - دختره چه قدر خوشگل بود" نادر خنجر را روی تخت پهلوی تبرش میگذارد و قدری متفکر می ماند بعد

نوکری را صدا کرده گفت آغا باشی را بگو بیاید "

آغا باشی فوراً آمد - او سیاه بلند قد ترش روئی است صورت ملیحی دارد - شاید در میان همراهیان آن پادشاه بزرگ غیر از آغا باشی کسی نبود که شاه با و اعتماد کلی داشته باشد و واقعاً آن مرد قابل اعتماد بود - به کسی که محبت داشت وفاداری زنگی خود را بجا میآورد نادر را ازین جهت دوست میداشت که سالها بود او را از سختی نجات داده سرکار آورد - فراست نادر در اخلاق مردم و نیز مهربانیش در حق سختی کشان که نمیش از جود و نیم دیگرش از بینش بینی بود برای او دوستان بسیار پیدا کرده بود - نادر کاری ازین عاقلانه تر نکرده بود که اندرونش را دست یک افریقائی نمک شناسی سپرد که باعث تقرب تام به شخص شاه شده قدرت کاملی یافت -

نادر گفت " آیا میدانی همین حالا چه اتفاق افتاد وقتیکه زنهای هندی را میدیدم "

غلام سیاه سرش را زیر انداخت و گفت " میدانم هر چه شد دیدم " نادر گفت " دختر خوشگل است "

خوجه - " مثل پری است "

نادر - میخواهم به بینمش "

خوجه پریشان نظر آمد و گفت " بچشم اما "

نادر - "خوب - آیا چه طور است گمان میکنی خطری هست یعنی هندیها دختر را فرستادند
اذیت بمن برسانند" خندید و فرمود "او بیش از یک دختر ضعیفی نیست شاه
قوی تر از رستم است اما... من به هیچ زن اعتماد ندارم خصوص به یکی از این دخترهای
هندی - او مثل زنهای دیگر نیست" نادر باز خندید و گفت "زنی که بتواند
بکند آنچه کرد بیشتر از آدمهای درو نگو قابل اعتماد است اورا بفرست پیش من"
کاکا در تردید بود - نادر دستش را روی شانه او گذاشت با یک لبخند نوعی
از اظهار مهر بود و گفت "میدانم میدانم - شما خوب میکنید که با احتیاط هستید - اما
خطری نیست - دختر را بفرست اینجا"
کلمات آخر آهسته گفته شد اما محکم بود - آغا باشی دستش را به سینه گذاشته
دوباره تعظیم کرد و جواب داد "هرچه میل مبارک قبلهٔ عالم است" و رفت بیرون
پندار چه هزار سودمند است - چون عشق آمد چه جای پند است - چند
دقیقه گذشت و پرده در چادر از یک طرف بالا رفت و دختر راجپوت داخل حضور
شاه شد و از عقبش پرده افتاد - بعد از یک نظر تند باطراف چادر چشمش
را زیر انداخت و پیش شاه خاموش ایستاد - تا چند ثانیه نادر حرف نزد بلکه
بر روی او محکم خیره شد و حتی در روشنائی کم چراغ هم توانست به بیند که قلب دختر
با ان همه غرور رفتارش می زند و همینکه خواست شکن لباس را درست کند
معلوم شد دستش هم میلرزد - شاه این را هم توانست به بیند که نظر اولش خطا نبود

اگرچه دختر سنی نداشت ولی در خوشگلی کمتر نظیر داشت ولباس هندی لطیفش عوض پوشیدن لطف قامت نازک موزونش را ظاهر کرده بود. آخر شاه این طور حرف زد "نزدیک تر بیا و جلو من بایست" او هم جلو رفت و بفاصله چند قدم از شاه ایستاد. شاه فرمود. "نگاه کن دختر سؤالات مرا جواب بده و ملتفت باش که راست بگوئی"

دختر چشمش را بالا انداخت و نگاه بشاه نمود دید صورت شاه دشمنانه نیست

شاه فرمود "ترسیدی دختره! چه طور شد؟"

دختر - "نه ترسیدم اما قبله عالم فرمودند که.. که برای آنچه من کردم سزا قتل است"

شاه - "خاطر جمع باش - می خواستم صرف آگاهت بکنم - بخشیدمت"

دختر (موافق رسم هندیها) دستش را به پیشانیش گذاشت و گفت "پادشاه بزرگ و رحیم است - من چه قابلم که بتوانم بشاه اذیت بکنم - خدا میداند غرض من اذیت نبود - اما نمی خواهم از دست خوجها کتک بخورم"

نادر تبسم کرد و خنجر را که از دختر گرفته بود برداشت و گفت "بگیرش شاید این را باز لازم داشته باشی اما خیلی زود این را بیرون نکش" دختر آن را زیر سینه لباسش گذاشت.

نادر - "چه طور است که فارسی حرف میزنی"

دختر - "من در قصر شاه مشغول زندگی کردم - آنجا هر کس تکلم فارسی میاموزد"

نادر - "اسمت چیست؟"

دختر- "اسم اول من میرابای بود اما بمن بعد اسم ستاره دادند"

شاه - "این اسم آسان تر است و اسم مبارکی است حالا بگو ببینم چه باعث شد که آن طور در چادر حرف زدی - آیا راست گفتی"

رنگ دختر قرمز شد و گفت "بلی راست گفتم"

شاه - "چرا گفتی ندانستی که با جانت بازی میکنی؟" دختر- "بلی دانستم اما جان چه چیز است پیش من - و من نمی دانستم که شاه مرا میکشد - خیال کردم مرا پس میفرستد و مغولها را بجهت اینکه شاه را گول زدند سیاست میکند"

شاه - "چرا باید مغولها را سیاست کنم؟"

دختر با وقات تلخی جواب داد - "چرا نباید سیاست کنید ایشان را - آیا شاه است که پیش شاهنشاه غذای بگذارند که نیم خورده سگی است"

شاه - "به مغولها محبت نداری؟"

دختر - "آیا میشود زنی اشخاصی را دوست بدارد که خویشهایش را کشتند و خودش را بی آبرو کردند"

شاه - "پس چرا حوائش برگشتن ظاهر کردی"

دختر - "قرار نداشت کردم - من هندو هستم - ترسیدم مرا به یکی از لشکریان شاه بدهند و به آن طرف کوهها به خاک انسان فروشان ببرند - در این صورت مردن برای من بهتر بود - مردن آسان تر بود از زندگی"

نادر تصور کرد که سوارهای ترکمنش با آن صورتهای پهن تاتاری و کلاههای پوستی کثیف دهشتی در دل زنهای هندی که لطیف ند و لباس لطیف می پوشند میاندازد - پری با دیو کے گردد هم آغوش -

شاه - "نیزه دارهای من خشن هستند از این جهت هندیان از ایشان می ترسند"

دختر - "بلی قربان - در اردوی مغول حکایات خوفناک دربارهٔ ایشان نقل میشود"

شاه - "چه میگویند ؟"

دختر - "میشنوم مردم می گویند اسبهایشان به بزرگی فیلند و وقتیکه برای جنگ تاخت میکنند از دهانشان آتش بیرون می آید - و خود سوارها هم سر حیوانات وحشی مثل خرس و ببر و شیر دارند - دیوار هیبتشان بگریزد - شیر از سطوتشان دل بازد"

نادر - قاه قاه خندید و گفت "ای احمقهای ترسو"

دختر سرش را بلند کرد و گفت "نترسو میایشان هستند ولی شجاع هم خیلی دارند خیلی از ایشان راجپوتند - در گلستان خار گر بینی مرنج همچو بلبل دل زگلها شاد کن"

نادر تبسم کرد و گفت "وقتیکه ایشان با لشکر من مقابل شدند نتوانستند کاری بکنند"

دختر "قربان ایشان لشکرکش ندارند- سرداریهای مغول از جنگ بی اطلاعند
وخیلی از ایشان نمک بحرام هم هستند- خود امپراطور بیش از زنی نیست بلکه
کمتر از زنی است"

نادر در دلش تصدیق کرد اما با یک خشونت ظاهری گفت "دختر (ملتفت
باش) داری درباره یک شاه حرف میزنی بزرگش نخوانند اهل خرد- که نام
بزرگان به زشتی برد"

حرف نادر همیشه یکی بود- دختر "ببخشید قبله عالم- اما امپراطور جنگ ندیده
است اگر کسی مثل اعلیحضرت رئیس لشکر هند بود فرار میکردند"

دختر با یک غیرت ساده تکلم مینمود و نادر ملتفت بود و از کلمات دختر بیش از تملقهای
مبالغه آمیز اطرافیهای خودش مسرور شد-

نادر- "حق داری خوبی قومت را میگوئی- اما سرگذشت خودت را بگو ببینم مغولها
بتو چه کردند"

صورت دختر تیره و چشمهایش سخت میشود و میگوید "قربان- من قابل میدانم چه میتوانم
عرض کنم که قابل سمع مبارک باشد"

شاه- "اما من میل دارم آن را بشنوم از ابتدا بگو ترس نداشته باش"

دختر لحظه ساکت مانده حواسش را جمع نموده میگوید "من از اهل راجپوتانه واز
ایل رصتارم- پدرم یکی از خوانین آن ایل بود و نامش در ان ملک مشهور- قلعه و خاکش را

از اغیار حفظ می نمود و برادرهای من هم قوی و شجاع بودند - چنانچه رسم ما است من در طفولیت شوهر کردم ولی در خانه پدرم ماندم پیش از اینکه بیایند مرا به برند آنجائیکه باید زندگی کنم ... حرفهای سفیهانه در باب من میزدند نادر - آیا چه میگفتند - میگفتند خوشگلی" دختر سخت سرخ شد "میگویید این حرفها را بی دلیل میگویند" نادر تبسم کرده می گوید "دروغ نگفتند آفتاب آمد دلیل آفتاب - باقی را بگو" دختر - "قربان همان باعث خانه خرابی ما شد - دشمن طاووس آمد پر او - زیرا وقتی لشکری از مغول و نزدیکی ما با ایل خانی ایل دیگری که با ما خونی بودند می جنگیدند - آن ایلخانی سرحد مغول را چاپیده بود - آن سردار لشکر مغول با ما دوست بود و ترسی نداشتیم - یک شب چند نفر از آدمهای او پیغامی برای پدرم آوردند و ما ایشان را بقلعه برده پذیرائی کردیم - قلعه ما بالای تپه بود و در پای آن دهی که کلبهای نئی داشت و در اطراف ده هم یک حصار از خار موجود - اگرچه قلعه ما بزرگ نبود اما برای ملک ما جای مستحکمی شمرده میشد - مگر آن را محاصره کردند و نتوانستند بگیرند -

پیش از طلوع فجر بود که ناگاه صدای شلیک تفنگ و نعره آدمها بگوش ما رسید - طایفه ما بیدار شدند دیدند راه دروازه قلعه باز است و مغولها از سرا بالائی سنگی هجوم آورده داخل قلعه میشوند و هرکس را دیدند میکشند

آدمهای ایشان که در قلعه بودند دروازه را باز کردند و ایشان هم در تاریکی بطرف قلعه خزیدند" اینجا صدای دختر گرفت اما خودداری کرده آهسته بنا کرد به گفتن "ما گمان فریب از ایشان نمی کردیم و جمعیت ایشان هم دو برابر ما بود- پدر و برادر من بر سر همین مسئله ایل ما جنگیدند اما چه می توانستند بکنند حتی این قدر وقت هم نداشتند که زنهای خودشان را بکشند و ما خود را در دست مغولها اسیر دیدیم گیسهای پائین را آتش زدند- یکی دو تا از زنها از دیوار قلعه جسته خودشان را در شعله آتش انداخته سطی (پاک) شدند باقی را گرفتند- من هم یکی از اسرا بودم دستهایم را با دستمال بستند و بر شتری مرا بر یسمان پیچ کردند-

---

سطی — در مذهب هندویان معنی نکاح این است که زن حیات خویش را به شوهر میدهد و اتصال ابدی میان ایشان محقق میگردد- پس اگر شوهر بمیرد زن در نکاح او باقی می ماند و نمی تواند شوهر دیگر اختیار کند و بهتر این است که حتی الامکان خود را به شوهر مرده برساند- چون در مذهب هنود جسد میت عوض دفن سوخته می شود از این جهت ثواب بزرگی است اگر زن خود را با جسد شوهر بسوزاند بزودی به الحق شود این سوختن زن با شوهر را در لغت ایشان سطی گویند- دولت بهیه انگلیس سطی را ممنوع ساخته است- (مترجم)

نادر- "ای سکهای بیوفا- بگو دختر دیگر چه کردند؟"
دختر- "تمام آن روز و شب و روز دیگر به تندی حرکت میکردیم زیرا گفته شده بود مردمان ایل ما جمع شده می خواهند بیایند ما را نجات دهند- عصر روز دیگر مغولها بسلامتی وارد قلعه بزرگ اجمیر شدند و مرا از شتر باز کرده روی یک تخت رسیمانی خواباندند و بعد پیرزنی آمد و بمن گفت "تمام این بلاها برای خاطر تو بود زیرا جوانی از اعیان مغول تعریف تو را شنیده لشکر فرستاد تو را بیاورند- آن مغول جوان و خوشگل است- تو را به اندرون خود خواهد برد که عزت بزرگی است برای یک دختر هندو" چشمهای دختر سرخ شد و بنا کرد به نفس زدن نادر- "آیا تو چه گفتی" دختر- "قربان بیاد پدر و برادرهایم بودم و گفتم "من راجپوتم و مغول سگ نمی تواند دست بمن بزند نمیدانم دیگر چه گفتم" نادر- "خوب گفتی آیا بعد از آن" دختر- "آن زن خندید پیرزنی بود با صورت عفریتی و همینکه روی من تکیه داد من عکس خودم را در چشمش دیدم که سر طرف پائین بود و فهمیدم که جادوگر است پس ترسیدم و التماس کردم بمن بد بکند اما او خندید و گفت "عقلت کم است" و رفت
نادر- "بعد چه شد؟" دختر- "بعد آن جوان آمد و به من نگاه کرد او مثل اهل ایل من جنگی نبود بلکه مثل زن نرم و نازک و عیناً مثل شاه ما- از او بدم آمد- با من حرف زد جواب دادم نمی دانم چه گفتم زیرا

از زور غم و غضب دیوانه شده بودم" نادر "خوب کردی و دیگر ض" دختر- "بعد او هم متغیر شد و گفت راست میکنم و آخر بدنم نزد" دختر پنجهایش را در هم انداخت و فشار داد-
نادر- "ای مردکه تازی ترسو- خوب دختر دیگر چه شد ض"
دختر- "قربان- مرا بستند و بیچاره ماندم چه می توانستم بکنم" دستهایش را بصورتش گرفت و یک آه بالرزه کشید- نادر از جایش جستن کرد با یک لفظ قسم و دستش را روی شانه دختر گذاشت- دختر خودش را پس کشید و با یک تکان از زیر دست شاه بیرون رفت- نادر ایستاد و بدختره خیره شد در حالتیکه چشمهایش پر از غضب بود و گفت "به خدا آن مرد مثل سگی کشته خواهد شد- غیر تم با تو چنان است که گردست دهد- نگذارم که در آئی بخیال دیگران"
دختر سرش را تکان داد و خودش را ضبط کرد و گفت "او مرده است"
نادر- "الحمدلله- باقی را بگو" دختر- "چند روز دیگر هم در اجمیر ماندیم و بعد بطرف شمال کوچ کردیم- میخواستم خودم را بکشم اما امکان نداشت وقت غذا مرا باز میکردند و بعد با دستمال تا بیده دستهایم را می بستند گفتند همین طور می بندیم تا وقتیکه آرام بگیری و قتیکه خیلی از خاک قبیله دور شدیم شبی در اردو همان پیر جادوگر دوباره آمد و بمن طعنه زد گفتم

دستهای مرا باز کنند دیگر حرفی ندارم - از غصه ضعیف شده بودم و دیگر
تحمل و رندداشتم - خیال کردم که اگر آزاد بشوم راهی برای کشتن خودم پیدا
بکنم و بخودم این مطلب را حتم کردم - مرا عار آید ازین زندگی - که سالار باشم
کنم بندگی - پس مرا باز کردند و نکاحم را جاری داشتند - آخوندی آمد و
چند افسون مسلمانی گفت و مرا واداشت کلمه شهادت بدشان راهم گفتم
نادر - "دختره - به اعتقاد مقدس ما کفر میگوئی" دختره فوراً با لانگاه
کرد دید یک اثر شوخی در چشمهای نادر پیداست - نادر - "دیگر هم"
دختر - "قربان شام بود که آن مرد آمد پیش من - شاید اگر یک کلمه محبت
آمیزی بمن می گفت با او خوب میشدم زیرا خسته و شکسته بودم اما او خندید
و مرا متنفر کرد - دوباره من بخیال قوم خودم افتادم و همینکه او خواست مرا
بگیرد من فوراً دست بردم به خنجری که به کمرش بود و ضربت اول و دوم را
به او زدم" نادر - "کشتیش هم" دختره از زید و خاموش ماند -
نادر - "آفرین - و بعد از ان هم" دختر - "درست نظرم نیست
بعد از آن چه واقع شد اما کسی نه فهمید من چه کردم و در تاریکی از چادر
بیرون آمده طرف مزرعها رفتم و بقدریکه میتوانستم دور رفتم - همینکه
صبح شد دیگر کسی بنظر نیامد - اتفاقاً آنجا آبی پیدا کردم و در علفهای نزدیک
آن خوابیده خود را آن روز مخفی داشتم - وقتیکه تاریخ خوابیده بودم
دیدم چند نفر سواره دارند از راه باریک نزدیک من عبور میکنند - من

باترس بانها نگاه میکردم که مبادا به تجسس من آمده باشند - اما همینکه نزدیک
آمدند دیدم تجار مارواریند که اگرچه خویش من نیستند از اهل ولایتم هستند
ایستادند و آب خوردند شنیدم به زبان خودمان حرف میزنند - پس
من هم خودم را بایشان نشان دادم و حرف زدم - اول ایشان ترسیدند
کاری برای من بکنند زیرا از سرگذشت من واقف بودند اما بعد از قدری
گفتگو گفتند مدد خواهیم کرد - ایشان مرا با خودشان بردند و بعد از مدتی به
پای تخت دهلی رسیدیم - یکی از زنهای امپراطور که خیلی مقرب و دختر یکی
از راجهای رجپوتانه است اهل وطن ماست - او با من مهربان بود و مکان
وخوراک بمن میداد - از آن وقت من با او بودم و کسی بمن اذیتی نمیکرد
زیرا من خدمتگار ملکه بودم - دیگر اینکه میگفتند من دیوانه ام - ولی من
باربرا و بودم و همینکه امروز آدمهای امپراطور آمدند عدد دخترهای کنیز را
تکمیل کنند ملکه نتوانست بمن از این مراحفظ کند و مرا آوردند اینجا - دیگر
چه عرض کنم ۴۰ نادر خاموش و بر دختر خیره شد - دختر نگاه بچشم
نادر نکرد ولی دوباره راست ایستاد و همان اثر دلیری که ابتداءً نادر
را جذب کرد از او ظاهر بود - نادر خیلی زن دیده بود - اما مثل آن دختر
هرگز تصور نکرده بود که فوق بیان خوشگل باشد و دلیر و تند و زن قابل خودش
باشد - دفعةً موجی از رغبت بر نادر مستولی شد - بلکه بالاتر از رغبت

دفعۀ عشق پیدا کرد که آن دل غیور را در تصرف خود بیاورد. نادر با یک
شوق حادث تندی که اغلب فطرتش بود احساس کرد که اگر آن دختر را که
کنیزی بود و در دستش ناچار افتاده فریفته خود سازد فواید بسیاری در
آینده خواهد برد. پس با وجود اقتدار کامل خفض جناح کرده برای آن التماس
نمود و در واقع جوهر ذاتی دختر به طبیعت بزرگ شاه استغاثه نمود. ذرّه ذرّه
کائنات ارض و سما است. جنس خود را همجو کاه و کهربا است. نادر مسرور
بود در اینکه باطرفیهای خود نموده بود که هرچه دارند از او دارند و عزت و دولت
ایشان بسته باراده اوست. خواست دوباره به مرد و زن ایشان
آن را بنماید به این طور که کنیز هندی به گفته شاه ملکه بشود که همه پیش او سر فرود
بیاورند اگرچه نادر درجه و قدرت خود را کنار گذاشته مثل یک مرد معمولی
با یک تحسین کرم و التماس از دختر استغاثه وصلت نمود ولی دختر حاضر نشد
در سیده خود را از چشم مشتاق شاه پس کشید. اما چه زنی در آن مقام میتوانست
زیاده مقاومت نماید؟ دختر بیچاره که اگر نادر میخواست میتوانست بکشدش
یا در قعر دریای مذلت بیندازد و خودش را در حالی دید که بزرگترین پادشاه
و فاتح زمان خواستگار او است و همینکه نادر با قد بلند راست خوشگل و
لبهای پر از کلمات تمجید و مهربانی جلوی او ایستاد یقیناً او بیشتر یا کمتر از
زن بود اگر به نادر دل نمی باخت.

آخرالامر طلوع سرور بزرگ چشمهای دختر را روشن کرد و با یک تعجب باقی گفت "قربانت گردم. من چه قابلم که منظور نظر قبلهٔ عالم بشوم؟ اما اگر این طور هست من از امروز هیچ خیال نخواهم داشت جز اینکه جانم را برای خدمت قبلهٔ عالم بدهم" با یک حرکت سریعی زانو زمین زده دستهایش را روی پاهای شاه گذاشت نادر او را بلند کرد و گفت. تو خدمتگار نخواهی بود بلکه ملکه خواهی شد. گفتی دختر را چه رهنمار حرم محترمه امپراطور هند شده است. تو حرم محترمه کسی میشوی که بزرگتر از پادشاه مغول است و او در نهایش به تو احترام خواهند کرد. شاه دفعتاً او را کنار نهاد و آغا باشی را صدا کرده حکمی داد. کاکا سیاه زود برگشت و یکی از علمائی را که نادر در اردو داشت همراه آورد. همینکه نکاح غیر رسمی مختصر جاری شد علما رفت بیرون. نادر خندید و گفت "مرد که پدر سوخته احمقی است. اما برای تو لازم بود"

آغا باشی برگشت و یک صندوقچه طلائی آورده باز کرد و پیش شاه گذاشت صندوقچه پر از جواهرات بود و در روشنی چراغ میدرخشید

نادر. "بیا برای خودت از این جواهرات برگزین امشب باید زیور یک ملکه بزنی" دختر فوراً ناز انکار ظاهر نمود.

نادر. "اما باید بزنی" و یکی یکی را بزور به او زد. یک سر پیچ الماس

برای سرش و یک دستبند بهن از زمرد و النگوی طلائی جواهرنشان برای ساعد نازکش - گلوبند و سینه ریز مروارید برای گلو و سینه اش - همینکه نادر او را موافق میلش بزرگ کرد او را بر دروی تخت و پهلوی خودش نشاند - همان طور که استر خانم یهودیه در هزار ها سال پیش از این از نظر احشورش[۵۱] شاه ایران مرحمت یافت این دختر اجپوت هم دل جانشین مقتدر احشورش را برد - نتیجهٔ دانائی دل او و قوت و رحم ذاتی نادر عشقی شد که تا آخر عمر در دل وی ختر ماند -

---

۵۱ - قبل از عروج سلاطین کیان یک دسته از سلاطین بزرگ در مغرب ایران سلطنت نمودند - ایشان سلطنت بزرگ بابل را منقرض نمودند و از دست کیان منقرض شدند - مملکت ایشان را میدیا (بروزن بی ریا) و ایشان را سلاطین میدنامند - پای تخت ایشان اکبتانه (همدان) بوده است - در شاه نامه نامی از سلاطین میدنیست زیرا موبدان زمان سلاطین کیان محض خوشنودی ایشان تاریخ سلاطین میدرا ضبط نکردند - ساسانیان هم نسل کیان بودند ولی یونانیان تاریخ میدیا را مجملاً نوشتند - کتاب استر که یکی از کتب توریت است شرح حال احشورش میدرا بیان می کند که استر یهودیه را گرفت - (مترجم)

باب سوم

سه صبح از بیابانیکه لشکر ایرانی در آن اردو زده بودند برطرف شده زمینها یخ بسته است اما در آفتاب روشن نهند هوا گرم و خرم است و آسمان کبود و بی ابر۔ نادرشاه باید امروز سلام عام بنشیند و جشن فتحی که در مقابل لشکر مغول نموده بگیرد ستاره خانم از چشمها مخفی است و در بالاخانه عمارتی است که آغاباشی اورا منزل داده است پشت پنجره سنگ مرمر ایستاده بفضای تماشاگاه نظر میکند۔ نادر موافق عادت خود از طلوع فجر برخاسته چند ساعت است که مشغول کار است و تکالیف آن روز را معین میکند۔ حالا که آفتاب خیلی بالا آمده و مجلس حاضر برای پذیرائی شاه است از چادر بیرون آمده سوار اسب خود شده به آن نقطه میرود که برای جشن مهیا کرده اند۔ از نعره چندین هزار نفر یکه در میدان وسط اردو جمع بودند ورود شاه معلوم شد ستاره که دلش از تکان تند میزد دید عاشق شاهانه اش پیدا شد۔ صد نفر چاووش با لباس رسمی زری سبز جلو شاه بودند که با آواز بلند باین طور تعریف و تمجید و دعا بشاه میکردند "بسم الله الرحمن الرحیم۔ فتحاً الملک الملوک فتحاً فتحاً" آنگاه نادر تنها رسید و مردم بفاصله ده قدم در جلو و عقب او بودند۔ همین طور سواره در میان صفوف لشکر آهسته میراند

آهسته خرام بلکه مخرام - زیر قدمت هزار جان است - نادر در سپاهیگری بر
همه فوقیت دارد و میداند دید به و نمایش چه قدر اثر در تصور مشرقیان میکند
و جا هم دارد که جشن امروز بارونق موثری باشد - لباس ساده همیشه را
کنار گذاشت و مثل حضرت سلیمان در تمام جلالش لباس پوشید - خود طلائی
جواهر و مروارید نشان که به شکل تاج بود بر سر گذاشت - طرف راست خود
سپر سپاه بوتیمار که جبقهٔ سلطنتی ایران است نصب بود - آن پر ها با یک الماس
بزرگی باهم متصل بودند - ردای ارغوانی با آستر خز بر دوش انداخته زیر آن
قبای زری پوشیده بود - در شال کشمیری که بر کمر داشت خنجر مرصع میدرخشید
چکمه اش که از چرم نرم قرمز است در میان رکابهای طلای چکشی شده جا دارد
سوار یش که اسب بلند خنگ نژ کهنی است زیر پای شاه با کمال غرور
در حرکت است - بر گردنش که مثل کمان میگیرد یک گردن بند طلائی جواهر
نشان اعلائی است - دهنه و تاج و سینه بندش هم طلای جواهر نشان است
در دست راست شاه عوض دبوس شاهی تبر جنگی ساده ایست که ملتش
آن را خوب میدانند گویا برای این بود که بیاد مردم اطراف خود بیاورد که
نادر شاهنشاه هنوز نادر سپاهی است - شاه در پای تخت پیاده شد -
تخت شاهی چند قدم از زمین مرتفع است و یک چتر طلائی دارد که عمودش
پیش هم طلائی است - بر هر طرف آن تخت یک شیر طلائی ایستاده است
پشت سر آن علم بلندی قایم که پرچم شاهیش که از ابریشم قرمز دورنگ دو مطرز

به علامت شیر و خورشید ایران است در تموج است. اعلحضرت بر تخت نشست
و غریو کوسها و غرش شیپورها شنیده شد و تمام جمعیت به شاه سر فرود
آورده تعظیم کردند. شاه سرش را قدری فرود آورده جواب تعظیم را داد
و به اناتیکه باید بنشینند اشاره نشستن نمود. ستاره با چشمهای پر از
عجب و تعجب شاه را می پائید. شاه را بقدری بزرگ و با جلال میدید و
درجه اش را بقدری از درجه خودش اعلی پنداشت که به سختی توانست باور
بکند که انچه برایش شده است فریب نیست آیا ممکن است این امر راست
باشد که کنیز دیروزی حالا معشوقهٔ این وجود مقتدر باشد که در نظر ستاره
خدائی است. اینکه می بینم به بیداری است یا رب یا بخواب. خوشتن را
در چنین نعمت پس از چندین عذاب. همینکه ستاره خوب نگاه کرد دید
جمعیت مرتب و خاموش شدند و نظرش را با تعجب زنانه در منظر عظیم دور دادند
متصل به پشت تخت شاه جاودنش و کشیک خاصهٔ همایونی ایستاده بودند
که قدهای بلند و لباس سفید رسمی و سینه بند فولادی داشتند. مثل خود
شاه مسلح به تبر جنگی بودند اما بر خلاف تبر شاه مال ایشان طلا یا نقره
کوب بود. علامت یک تبر هم روی سینه بند هر یک مصور بود. در طرف
راست و چپ تخت شاه پانصد غلام بچه ایستاده اند. علمهای هندی
که دیشب برای شاه اوردند در میان آنها هستند از صورتهای سیاه

چیده و اندام باریک میشود ایشان را شناخت ولی بیشتر از لباس ململ
وزری امتیاز داده میشوند - یک هزار جوان اعیان زاده وور
فضائیکه برای سلام مخصوص ساخته بودند صف کشیده در دست هریک نیزهٔ
سنان نقره است که بر چم آن ابریشم قرمز و باریشه و منگوله گلابتون است
پشت سر این صف بفاصلهٔ چند قدم در چهار طرف محوطه قراولها ایستاده
اند که عدد شان شش هزار و از افواج انتخاب شدند - در چهار صف ایستاده
دو صف رو به محوطه دارند و دو صف پشت بآن - ایشان ملبس به لباس
رسمی سفید و با عمامه و سینه بند براق فولادی هستند اسلحه شان شمشیر
و تفنگ است رنگ ایشان رنگ مختلف ایشان فقط زیر عمامه چهار ترک
قرمز است که بر لب آن پارچه سفید پیچیده است و بر کمر بند هریک هم نشانی
است که بر آن نمرهٔ فوج ایشان کنده است - نادر میتواند به آن لشکریکه
بتعلیم سخت او و جنگ سالهای دراز تربیت شدند با کمال غرور نظر کند -
اگر تمام مشرق زمین اسلحه بدست گیرد نمی تواند آن مربع را بشکند - در آن
محوطه اعیان دربار شاهی روی فرش قالی رو به تخت نشسته اند - صدها
دیگر در عقب ایشان در صفهای هفت ایستاده اند نظم ایشان با خدام
شاه است همه چشمها را زیر انداخته ساکت و صامتند -

مردان لشکر ایرانی و کارکنان غیر محصور اردو بیرون مربع جمعند تا هر قدر
ممکن است تماشای این جشن بزرگ را بنمایند - ستاره پشت پنجره مرمر

ایشان را می بینند که هزارها هستند و جنگیهای شدیدی می باشند که
از قفقاز به تاشط گنجه مظفرانه آمدند و تمام آسیا را پر از شهرت شجاعت
خود نمودند. ایشان از این اقوام بودند (۱) ترکمنها با صورتهای پهن و
کلاههای پوستی بزرگ (۲) افغانهای قوی هیکل با ریش سیاه و پوستین
گشاد یکه مطرز به حریر زرد است (۳) ایل بختیاری که از کوهستان وسط
آسیا آمدند و قدشان بالنسبه کوتاه و صورت مخصوص و کلاه گردنمدی سفید
بر سر دارند (۴) گرجیهای مشهور که از قفقاز به آمدند صورت خوشگل و رنگ
سفید دارند (۵) کردهای وحشی که از دامنه غربی ایران آمدند و مشهور است
که شیطان پرستند. (۶) عربهائیکه از عربستان ایران یعنی آن حصه ملکه
که در آن شط کارون جاری است آمدند. (۷) ایرانیهای دیگر که از جهت
کلاه سرخشان ملقب به قزلباشند و ریش مورچه پی و شارب بلند و آویخته
دارند. اسم قزلباش به تمام لشکر نادر هم اطلاق می شود. در میان لشکر
زنها هم بودند که معشوقهای سبک اردو بودند و مثل مردان لباس پوشیده
از ایشان درست تمیز داده نمی شدند.

همینکه نظر ستاره دران جمعیت جمع و در زد از سکوت کامل ایشان
مبهوت شد. کلام یک نفر که شاهد عینی یکی از آن سلامها است این است
ای خدا این چه دستگاه منظمی است. میشود گفت در این اردوی بزرگ

مخلوط از اقوام مختلفه انسان خیلی هوشیار هم ترس برداشته باید ملتفت
خودش باشد."

نظر ستاره به آقای همه که زیر چتر زرنشسته برگشت. شاه با یک سرور
معجبانه از نمایش قدرتش چند لحظه تامل نمود و بعد با او از ضخیمش سکوت
مجلس را شکست. ستاره از شاه دور است و کلماتش را نمی شنود ولی
آواز قوی شاه تا حد آخر مجلس حضورش میرسد. اعلیحضرت با وقار و فصاحت
فطری که نورانیت مولودی اهل مشرق است شمرده حرف میزد. اگرچه کلماتش
خالی از مبالغات مشرق زمین نبود ولی به سمع سامعین همان مناسب بود.
مثل رسم همیشه اش شروع کرد به ستایش پروردگار و گفت "مشیت
پروردگاری که تمام مردم نزد او مثل خاک زمینند براین قرار گرفت که عاجز
ترین مخلوقات خودش را فاتح و شاه قرار دهد. عزاسمه. وحال هم مشیتش
قرار گرفته که به بنده خود فتح دیگری بدهد که چشم روزگار ندیده است از عنایت
الهیه لشکریت پرستان متفرق شدند هندیها با غرور و لاف به میدان
جنگ آمدند تا اینکه صحرا از فیلها و سوارهای ایشان سیاه شد و حالا چه
شدند؟ لشکر اسلام مثل شیر بر ایشان حمله نمود و دلشان را
آب کرد. هزارها از ایشان کشته شدند و انانیکه بقرار نجات یافتند
پشت سنگرها مخفیند و جرات ندارند در میدان آمده با لشکر همایونی مقابله

گفتند. امپراطور هند خودش را بر پایهٔ تخت ما انداخت و استدعای مرحمت نمود
این بندهٔ خدای رحمان در خاطر دارم که شمشیر و رحم توام هستند و او را
خاطر جمع نمودم. حال لشکر اسلام بطرف پای تخت هند کوچ خواهند کرد.
اگر از آن سپاهیها کسی جرات کرده علم یاغیگری بلند کند گردن از نهادش
خواهم برآورد."

بعد نادر اعلان داد که محض ادای لشکر فتح حکم انعام عام داده شد و تمام
حاضرین دران نصیب خواهند داشت. روساء موافق دلیری که نشان دادند
خلعت و تحف خواهند یافت و هر سپاهی بقدر مواجب سه ماهش انعام
خواهد گرفت.

ایرانیها دست بر شمشیرها کشیده آهسته آهسته تمجید میکردند شاه شنید و
دستش را بلند کرده حکم به سکوت داد و فرمود "اینکه چیزی نیست در خدمت
بشاه وفادار بمانید و یقین بدانید که نادر پسر شمشیر هرگز فراموش نمیکند
آن شخص را که حاضر باشد جانش را برای اسلام در جنگ بدهد."

قدری تامل کرده بعد با قدری از سختی در آواز و شوخی در چشمهایش فرمود
"و شما که اهل شمشیر نیستید شما هم یقین بدانید که خدمت و وفادارانه شما هم فراموش
نخواهد شد و شما که اهل قلمید و شما علماء خدمت خودتان را بکنید و دعا برای
ترقی اسلام بنمائید. وفادار و یکدل باشید انگاه برای شما خوب خواهد شد

دیگر چه بگویم"

لحظهٔ مجلس در سکوت بود و بعد با شارهٔ شاه غریو کوسها بلند شد و نعرهای لشکر مظفر که پیش ازین نتوانستند خودداری کنند مخلوط به غریو گشت همینکه نعرها تمام شد بیست نفر پیش خدمت ملبس به لباسهای گران بها وارد مجلس سلام شدند و با مجمرهای آویخته از جلوهٔ صفها عبور کردند ابرهای بخور معطر از آنها بلند شد - بعد از ایشان پیش خدمتهای دیگر با سینیهای طلائی پر از شیرینی و عطردانهای طلا وارد شدند و بهمه عطر گل هم دادند - آنانیکه حق نشستن روی فرش نداشتند ایستاده بودند هم مفتخر شدند ولی مجمره و عطردان و سینی که برای ایشان آوردند از نقره بود نه طلا - وقتیکه تقسیم مذکور میشد شاه زیر چتر زربفت بدون حرکت نشسته بود و یک دستش روی سر شیر طلائی پهلویش و در دست دیگرش تبرش بود - همینکه پیش خدمتها فارغ شدند و مجمرها و عطردانها را روی دو میز طلائی جلوهٔ شاه گذاشتند شاه آهسته آهسته برخاست لحظهٔ ایستاده کاملاً قدش را راست میکند و مغرورانه نظر به صفوف صامت پیش رویش می نماید و بعد با یک غمزهٔ خداحافظی از پلهای زیر چتر زربافین آمده سوار اسبش می شود - اسب ترکمنی راه افتاد در حالیکه دهنهٔ طلایش را میجوید و گردنش را کمان ساخته بود - دسته موزیکان

جنگی دوباره نواختن گرفتند وصداهای چاووشها در نعرهٔ مظفرانه دوباره بگوش رسید که میگفتند "فتحاً لملک الملوک فتحاً فتحاً" و دختر هندی وی میبیند که نادر هنگام عبور نگاه به بالا بطرف او میکند. شاه اشارهٔ نکرد ولی دختر میداند است که او در تمام جلالش در فکر دختر بود. هرگز وجود حاضر و غائب شنیده من در میان جمع و دلم جای دیگر است. پس صورت دختر با عشق و عجب و سرور قرمز شد.

باب چهارم

در اردوی ایرانیان مظفر آن روز روز فتح و مسرت بود. در اردوی امپراطور مغول آن روز طور دیگر گذشت. چنانچه نادر در سلام گفته بود عصر دیروز امپراطور مغول خودش را بر پایهٔ تخت فاتح سلطنت خواند آنها التماس صلح نمود و ذلت تلخی کشید. وقت در دو به اردوی شاهی اول مجبور کردند از همراهیان قلیلی را که آورده بود بگذارد و تقریباً تنها به سراپردهٔ نادر داخل شود ولی این راست است که آنجا با یک نمایش از تشریفات که شایستهٔ شاهی بود از او پذیرائی کردند. همینکه او از تخت روان بیرون آمد نادر شاه از چادر بیرون آمده با او معانقه کرد و خوش آمدید گفت و او را در چادر برده روی نیمکت پهلوی خودش نشاند. اما همینکه دو پادشاه

پهلوی هم نشستند و احوال پرسی رسمی از هم نمودند و در دشمن مغلوبش
را به یک بیان سخت بی رحمانه معذب نمود. پادشاه مغول را ملامت کرد
که تنبل و بی عرضه است و غافل از امور عامه ملکی است و اعضای
دولتش خود سر و بی تربیتند و در میدان جنگ ناعاقبت اندیش
و ناقابل است و گفت "از جهت خود پسندی بچگانه و ارادهای سفیهانه
است این قدر با دو بزیر نعلت رفته که به صلاحهای من گوش ندادی و برای
فایده خودت مشورت هم نکردی تا آخر الامر بدد خلاق عالم دولت شهر لشکر
منظفر دیدی انچه اتفاق افتاد. لشکرت منهزم و متفرق شدند و حالا
خودت را با فیلها و توپهایت پشت سنگرها قایم کردی و نمی دانی که
اگر دشمنت قویتر از خودت است که نمی توانی بی آب و آذوقه انجا بمانی
و اگر ضعیف تر است که لازم نیست خود را رسوا کرده محصور او واقع شوی"
با اینکه آن فاتح این طور گفت باز هم نخواست که شاه مغول غرامت تام
غلط کاریهایش را بدهد. فرمود "تا حال خانواده شما به ایرانیان
اذیت نکردند از این جهت من سلطنت را از دست تو نمی گیرم اما چون
تنبلی و غرور شما مرا مجبور کرد که این همه راه بیایم و این همه خرج بکنم چون
لشکر من خسته شده اند و حوایجی باید بگیرند پس باید من تا دهلی
بیایم. آنجا چند روزی می مانم تا لشکر من از خستگی بیرون بیاید و آن
باجیکه وزرای شما وعده کرده اند بمن داده شود. بعد از ان شما را

بکارهای خودتان وا میگذارم"

امپراطور مغول مجبور بود تمام اینها بلکه خیلی بیش از اینها سخت بشنود
سرش را از خجلت زیر انداخته ساکت به رامی شنید نسل یک سلسله
بزرگ از شجاعان و سلاطین مثل تیمور لنگ و همایون و اکبر است و جرات
ندارد و در زمینیکه با شمشیر اجدادش گرفته شده یک کلمه جواب ملامتهای
تحقیر آمیز آن ترکمن بخت آزمارا بدهد چون نتوانستم ندانستم چه سود چون
بدانستم نتوانستم نبود همینکه شاه مغول مرخص شد و باره داخل تخت
روان گشت وحالها آن را از میان قطارهای لشکر ایران بطرف
اردوی خودش می بردند غرق بدبختی و خجلت بود خودش را عقب
پرده های زری تخت روان پس کشید تا صورتش را از چشمهای لشکر
خشن ایران که جابجا برای تماشای آن نمایش ایستاده بودند بپوشد
نگاه تند مجبور تحقیر آمیز ایشان او را بر از غضب عاجزانه نمود و اگرچه
زبان ایشان را کم می فهمید اما از قهقهه استهزا آمیز ایشان که گاه گاهی
از مضمون طعن آمیز سر میزد بر خود می پیچید - از لبسکه غلط کاریم از نفس
غلط فرما - سقای زمستانیم آهنگر تابستان - همینکه از قطارهای پیرونی
لشکر ایران عبور کرد به کشیک خاصه خودش واگذاشته شد پرده های
تخت روان را پس کرد - بعد از آنکه یک نگاه فوری کرد که به بیند سلامت

جسته است بنا کرد به ریختن سیلاب مخش به آن کسیکه او را ذلیل کرد
وقتیکه شکایتها و مخش ها را بیرون میریخت آواز سختش کم کم به داد و فریاد
منجر شد - گاهی در مقام ترحم برخودش از جهت آن ذلتهای صریحی که دید
با چشم اشک الود زاری میکرد و گاهی با خشم میگفت هنوز شاهم و شخصا
لشکر حرکت داده انتقام سخت ازین وحشیهای ملعون می کشم اما
لافش در کسی اثر نمیکرد - همان لهجه آوازش که متلون و سوداوی بود
ضعفش را اظهار میداشت و اشخاصیکه دور او بودند توجهی به کلماتش
نمیکردند - بعضی از ایشان همانهائی بودند که دشمن را به هندوستان
دعوت داده اند - همینکه با حالت استرحام و استغاثه به یکی یکی ایشان نگاه
میکرد میدید که با وجود توقیر ظاهری نسبت به او دلشان پر از تحقیر است
و چندان مخفی هم نمیدارند - ای شاه جهان که کرده ظلم شعار - هر گز ز رعیت
طمع مهر مدار - راهشان از میان بیابانی بود که جنگ در آن واقع
شده و همینکه حالها قدری تند پا بزمین زده تخت روان را می بردند
شاه بدبخت علامات خوفناک جنگ را دور خودش میدید - اجساد
مرده که بوضعهای مختلف تباه شده و بقدری ورم کرده که شناخته نمی
شدند ریخته بودند - همه آنها هندی بودند زیرا ایرانیان مردگان خود
مثان را دفن کرده بودند - بعض جسدهای مرده به هوا سمیت داده بود
جا بجا یک زخمی دیده می شد که بعد از تشنگی چند روزه و عذاب آفتاب

هند هنوز زنده و التماس وزاری برای آب میکند یا یک اسب زخمی ایستاده سرش را پائین انداخته صابرانه منتظر مرگ است. اگر انصاف بدهیم شاه مغول سنگدل نبود. برای دفن مردگان و امداد مجروحان حکم داد اما بستگانش توجهی به آن نکردند.

همینکه شخت روان امپراطور میان سنگرهای خودش رسید تا یک لحظه احساس کرد که این قدرها ذلیل نیست. خیلی از لشکر هندوران جنگ تلف شده و بعد ازان هم بسیاری فرار کردند اما هزارها از جنگهای دلیر هنوز باقی بودند و از نظر در آنها تر غیبی در امپراطور پیدا شد که دوباره بخت خود را بیازماید.

باآن وضع از خیال داخل حرم شده و مهد علیا را طلبید. او سعی بسیار کرده بود که امپراطور برای التماس به اردوی ایرانی نرود ولی ثمر نکرد حالا تغییری که از بشرهٔ امپراطور ظاهر است او را خوشحال کرده است میگوید قربانت کردم. آخر مثل یک شاه حرف بزنید. اطرافیهای خائن شما شمارا گول زدند اما هنوز هم وقت باقی است هنوز خیلیها نمک بحلالند. صد هزار مرد جنگی دارید. به آن وزرائیکه اعتماد دارید همه را جمع کنید و به فرمائید مصمم جنگ هستم. خواهید دید فقط همین را میخواهند که بایشان دل تازه بدهید. اگر نمیتوانید به سگهای ایرانی در اردوی

ایشان حمله کنید این را می توانید که خزانه و زنهای خودتان را بیرون
بفرستید و جنگ و گریز بکنید. اینها نمیتوانند در تمام هند پی شما
بیایند. از این راه دوری که آمدند خسته شدند و هرچه جلو تر بیایند روز
بروز ضعیف تر خواهند شد. بی امداد شما نمیتوانند آذوقه تحصیل کنند
و از گرسنگی خواهند مرد. یک نفر هم سلامت بسرحد نخواهد برگشت همین
امشب بشغول کار شوید. لشکر خود را مهیا بدارید و ما صبحی از سنگر بطرف
دهلی حرکت خواهیم کرد. برای خاطر خدا دیر نکنید."

چنین بنظر آمد که امپراطور قایل شده است و مهد علیا خیال نمود
کلامش موثر واقع شده. امپراطور قسم خورد بجنگد و عهد کرد. از ان خائنا
او را گول زدند انتقام بکشد. اما نتوانست خودش را مصمم کند که فوراً مشغول
کار شود نزدیک است از گرسنگی ضعف کند و غلام تریاک است حال
منتظر آن است. گفت "فردا صبح وقت هست برای کار حال باید استراحت
کنم."

باز هم مهد علیا سعی میکند با ملامت و توبیخ غیرت تیز مرده امپراطور را بهمیز
بزند و می گوید "فردا صبح دیر است شما از اثر شراب و تریاک ملعون تا ظهر
میخوابید و ایرانیها در طلوع فجر حمله خواهند کرد آن وقت یقیناً روی شما
سیاه خواهد شد آیا دولت میخواهد سگهای تاتاری زنهایت را پیش

چشمت ببرند"

اوقات امپراطور تلخ شد. هرچه میخواهد بشود و باید زهر مفرحش را بخورد و یکی دو ساعت برای آسودگی و فراموشی خودش پیدا بکند. با تغیر جواب داد. "من دیگر گوش نمیدهم زن از امور سلطنت چه خبر دارد. آن ایرانی بیش از یک دزد خونخواری نیست خرش کردم او خیال میکند من صلح میکنم ولی نخواهم کرد او می ترسد حمله بکند هزار بار از لشکرش در جنگ کشته شدند و میداند که سنگرهای ما مستحکم است. وقتیکه او فهمید من متغیر م نگرش از ترس سفید و دلش آب شد من خودم میدیدم او میلرزید. او چه چیز است پدرسگی بیش نیست. اگر تیغ هندی بگیرم بدست. زیک حمله ام خصم باید شکست روم من بدبنالشان تا بری. نشینم بر تخت کاووس کی" مهد علیا با یک غمزه تحقیر آمیزی برگشت. میدانست دیگر این وقت نمیتواند کاری بکند. خواهش زشت شاه (برای شراب و تریاک) بر زور بود و مقابله با آن امکان نداشت. دل امپراطور مثل اعضای نازک و لطیفش نرم بود و ازین جهت هنوز مهد علیا از او نا امید نشده است امپراطور علامات غیرت نشان داده و مهد علیا امید فی الجمله دارد که استراحت و خواب او را بغیرت آورد. اما این طور نبود. عقل و بدنش هر دو خسته بودند آن شب خیلی نوشید و همینکه شراب کار خودش را کرد توجه باین دوای خائن که پیشه

جانش را میکند نمود- هر آنکس که تریاک را شد مرید- مدارید مردانگی
زو امید- مدتی بعد از بلند شدن آفتاب هم در اطاق تاریکش در خواب
بیهوشی بود همینکه به هوش آمده بیدار شد یاد روزگذشته به مغز تاریکش
آمد و با یک ناله روی منکا غلطید- آخر پا شد نشست دلبستگانش را
طلبید چشمهایش مثل خون بود و جام باده خواست ولی چون به لبش
برد دستش بلرزید-

نوکرهایش خبرهای بد برایش آوردند- سوارهای ایرانی از چهار طرف
یورش به اردویش بردند به یک دسته از راجپوت که میخواستند خود را
به اردوی هندی برسانند بغتة حمله برده همه را نابود ساختند فقط چند
نفر زخمی فرار کرده خود را به سنگر ها رسانده خوف و اضطراب در میان
لشکر هند انداختند- و ران شب هم بسیاری از اردو فرار کردند صدای
سپاهی در تاریکی شب و تنهائی و جمعیتی پوشیده قرار نمودند قیمت
غله بدرجهٔ قحط رسید و حتی آب هم کم شد و سپاهیان بنای قمر قمر را
گذاشتند-

خبر بدرسید و همینکه معلمی از روزگذشت وزرا بدترش کردند-
دسته طالب صلح که بسیاری خائن و اغلبشان نسل ایرانی و تاتار بودند
واداشتند نوکرهای شاه را بترسانند- محبت فطری آن نوکرها بمبالغه از

رشوه بهیجان آمد- چون امپراطور موافق رسم مشروقیها همیشه حاضر بود گوش
بحرف اطرافیهای خودش بدهد پس قصههای وزرا اثر کامل بخشید-
درحقیقت کارها خیلی خراب شد- تمام لشکر بجهت شکست ونیز بجهت
اینکه سرداری ندارند خود را باختند- خیلی مردمان دلیر درمیان ایشان
بودند- ایلات راجپوت حاضر بودند بهمراهی ایلخانیهای خودشان جان
بدهند- اما ایلخانیها ازهمدیگر حسد می بردند و یک دست قوی لازم بود
که آن ایلات را بهم متحد کرده یک قوهٔ جنگی قرار دهد-
اگر امپراطور زمان لشکر را بدست خود میگرفت چون از خون مذهب
آنها نبود (حسد نمی بردند) اطاعت میکردند- اما امپراطور که از حرم برون نیامد
و سپه سالار اسمی رئیس خائنان بود و خودش باعث حمله ایرانیان
شده

آخر بواسطه حکایاتی که درراجاغهای اردو گفته میشد قوهٔ متخیله لشکر هندی
که همیشه خوش باور بوده در هر قصهٔ عجیب و هولناک زود مبالغه میکردند پس
ازخوف شد- به هندیها که بالنسبه متمدن تر و مؤدب تر بودند نادرشاه
ولشکرش یقیناً بی ادب و وحشی بنظر میآیند- بایشان گفته شد و تقریباً
باور هم کردند که دورشاه ایران براست ازدیوها واجنه که صاحب قدرت
هولناکی هستند- آن ترسو ها که میدان جنگ فرار کرده بودند یا آنهائیکه

از خانان مواجب داشتند نیزه داریهای تاتاری را این طور جلوه دادند
که دیوهائی هستند سوار بر اسبهای عفریتی که از سوراخ بینی آنها آتش
جاری است و گفته شد که سوار و اسبش دو تائی اجساد کشتهٔ هندی را
می بلعند و از یک طعن مهیب نیزه شان فیل مثل گوسفند کشته میشود -
بعضی از پهلوانهای جات و راجپوت بر بدن قصها میخندیدند ولی فایده
نداشت - این قصص در دل هندیهای خرافاتی کاملاً جاگیر شده بود - در
تمام لشکر بدبختی امپراطور تنبلی و نفاق و بی اطمینانی و خوف بزرگ ریشه
دوانده بود - در مقابل ایشان مردمان جنگی تربیت شدهٔ نادرالایاده
اند که مثل هندیها از اقوام مختلفه هستند ولی بواسطهٔ اعتماد به قائد بزرگشان
همه مستعدند و بجهت جنگ پنج سال محکم شده و برای سلسلهٔ فتوحات
متصله آموخته شدند که خودشان را روئین تن باور کنند -

یقیناً امپراطور باید به یک منظر تاریکی رو کند و اگرچه آن روز ایرانیها
حملهٔ سختی نکردند ولی به امپراطور خوش نگذشت - چون از سرزنشهای مهد علیا
نیش خورده بود و از احساس خجلت بر خود می پیچید خواست از مشورت
با دیگران برای همت پژمرده اش امدادی پیدا کند - اما از آن طریقیکه
ممکن بود نجاتش دهد خودش را پس کشید - عوض اینکه به رای مهد علیا
عمل کند و فرمان لشکر را شخصاً بدست گرفته اعلان دهد که تاجدار و خواهد جنگید

کاری که از آن بدتر نبود کرد - مجلس مشورت برپا کرده بایشان گفت
سه راه برای من باز است - اول جنگ - دوم زهر خوردن تا ازین زندگانی
دنیا نجات یابم - سوم این است که شرایطیکه نادرشاه القاء خواهد کرد همه را
قبول کنم - اگرچه خیلی زور زد که خوب بالاف حرف بزند اما از بیانش واضح
بود که رغبت قلبیش به قبول کردن آن طریق ننگین تر از همه است - با
چنین پیش نمازی پس نماز ها چه خواهند کرد - یکی دو نفر از دلیران لشکرش
نطق نموده گفتند باید برای فتح جد و جهد نمود - دیگران بعضی خاموش و
بعضی رایهای مردد دادند و بعضی مجدداً خطرها و مشکلات را بنظرش بزرگ
جلوه دادند و نماندند که بنظر ایشان مقاومت باعث یاس است - روز
گذشت و امپراطور بر رائی مستقیم نشد - موقع آخری هم از دستش رفت
تا دو سه روز دیگر هم فیصلهٔ آخری ظاهر نشد ولی بدبختیهای طولانی آخر
بیک نهایت میرسید مهد علیا هنوز به نوبت ها التماس و ملامت میکنند
و شاه بدبخت هنوز لاف میزند و متلون است اما هر روز حالت لشکر
بدتر میشود و روز بروز طرفداران جنگ ضعیفتر میگردند - روز بروز
لهجه خیانت کاران قوی تر و مطمئن تر میشود - آخر مثل مرغیکه مجذوب مار
شود محمد شاه مغلوب اراده فاتح خود شده باسفل السافلین ذلت
افتاد و لشکر خود را گذاشته خویش را مثل اسیری تسلیم اردوی نادر نمود

شاهیکه زملک خویش غافل گردد - مغلوب حریفهای عاقل گردد -

باب پنجم

حرمهای نادرشاه روز سلام عام شنیده بودند که شاه هم بستر تازه گرفته است ولی چندان تعجب نکردند دختر هندی را آغاباشی در جای مخصوصی برسمند عزت نشاندو دو نفر زن ایرانی پیش خدمت او مقرر شدند - لباس خویش که وقت ورود به اردو همراه بود از خزنهای گران بها و لباسهای مناسب باشان تازه اش تکمیل شد چون عادی بلباس لطیف سبک مملکت خودش بود این لباسها نظرش کلفت و سنگین آمد اما پیشخدمتهایش مصر بودند به آن وحشی بیچاره یاد بدهند که یک خانم ایرانی چه طور باید لباس بپوشد - بایک تبسم به طریقه بزرگی ایشان تسلیم شد - آن وقت که پشت پنجره مرمر نشسته تماشای جلالت نادر را میکرد همان لباس را که زنها پسندیده بودند پوشیده بود - آغاباشی جواب حرمهارا کرد در باره ستاره خانم سوال میکردند مختصر میداد اما بایشان حالی کرد که باید باو اذیت نکنند و ایشان هم وعده کردند که او را با کمال احترامات ظاهری بپذیرند - آغاباشی هم به او خیلی اظهار مهربانی میکرد محض خاطر اربابش که باید با او خوب باشد ولی بزودی محض خاطر خود او هم محبت

در دل آغا باشی پیدا شد اگرچه در شب اول کار غضب آلود شد آغا باشی را
نترساند اما بعد فهمید که باز نهای دیگر شاه فرق دارد و قبل از آنکه یک هفته
بگذرد خوشگلی و نجابتش پاکیزه دل آغا باشی را ربود - از آن آنوقت
آن آفریقائی خوجه مخصوص ترین دوست او شد - هفته اول نسبت بشاه
ایام بتعجب و سرور بود - در مدت چند ساعتی از آن شب تاریک ماه هندوستان
نادر او را جسم و جان خودش قرار داد و چند روز بعد از آن هم در عیش کامل
گذشت - تنها بودند - زیرا شاه الا نادر را با کسی حرف نمیزد مگر با گلفتهای
او ولی تنهائی برای دختر زحمت نه بود - آغا باشی گاه گاهی میآید که به بیند
همه چیز دختر درست است و به او مصلحتهای لازمه بدهد از جمله چیزهائی
که آغا باشی به او گفت این بود که شاه میخواهد خانمهای حرمش سوار اسب
سفر بکنند و یک روز یک اسب عربی با تعلیم بازین یراق سفری به آن
باغیکه چادر دختر در آن زده بود آوردند - وقتیکه دختر در خانه قدیم راجپوتش
بود سواری اسب میدانست - سوار آن اسب عربی کوچک شد و با یک
آسانی راند که آغا باشی خوشحال شد و گفت "آفرین خانم - مثل یکی از
تیره داران شاه سواری بلدید" در تمام بعد از ظهرهای طولانی دختر
در چادرش دراز میکشید و در فکر عاشق شاهانه اش بود یا در چهار
دیوار باغ در میان صفهای درخت چنار و کنار نهرهای آب جاری قدم

میرود - بیا در روی تو دارم نظر به گل در باغ - بیا قد تو با سرو در دل گویم
آنگاه تاریکی سربع مشرق زمین میآمد و آوازهای اردو کم کم تمام میشد
و آخر نادر میآمد اما نه در ابتهاش بلکه همان طور که اول او را دیده بود در
لباس سادهٔ معمولیش - نگر راز شوخیهای محبتانهٔ نادر که پر از وقار ولی
بالطف و ناز بود دختر فراموش میکرد که نادر غیر از یک سپاهی قوی دستی
که دل او را ربوده بود چیز دیگری است - هر اصبع از وجود نادر شاه بود بلکه
بیشتر - هر اصبع وجودش مردی بود - شاه نمیخواست او لباس ایرانی بپوشد
و میخواست او را در جواهراتی ببیند که خودش به او زده بود - اول که نادر
او را در لباس تازه اش دید ایستاد و با چنین پیشانی نظر در او کرده فرمود
"دیگر از این چیزها نپوش" دختر آن لباسهای سخت را دور انداخت
و راحت شد و شاه هم شگفته گشت" شاه در اثنا شعله وری عشقش
دختر را وامیداشت در بارهٔ سرگذشت خودش و حالت وطن و ایلات راجپوت
و دربار دهلی و مردوزن اطراف امپراطور مغول حرف بزند شاه از اداد
گرفت که به هندیهای شکست خورده مهربان باشد - مملکتی که چنین زنها
تربیت میکند مردها هم تربیت میکند - نادر احساس کرد که اگرچه اینها شکست
خورده اند نباید ذلیل بشوند - همینکه دختر از ذلت مغولهای مغلوبش
مسرور میشد شاه بر او میخندید و او را گرم میکرد تا یک حکایت از ظلم
و جفای بر اهل وطنش بیان کرده چشمهایش سرخ و صورتش قرمز میشود -

او در غیظ و غضب زنانه اش بنظر شاه از همه وقت خوشگلتر میآمد -
تا یک هفته کوتاه آسمان خوشی ستاره بی ابر ماند و بعد تاریک شد - نادر
در فکر فرو رفت - جوش اول مجتش سرد شد و سیری عشق بر او طاری گشت
از اول ملتفت بود که بقدر یکه دختر هندی او را بهم زد هیچکس نزد و در صدد
خیالی افتاد - زنها را دوست میداشت اما هیچ وقت نمی گذاشت هیچ زنی
یک ذره نفوذ در کارهایش پیدا کند و از نظر بحالت چند روز گذشته
این مطلب در قلبش جاگیر شد که خیلی تند رفته است - از یک کلمه
تجید بموقع آغا باشی یک برق سوء ظن در مغز نادر تابید و فرمود "دختر عربی
ندارد ولی زنها همه یک جورند آنکه اعتماد به یکی از ایشان بکند سفیه است"
بخیال افتاد و جلوه خودش را بگیرد - لهذا در آن شامیکه امپراطور مغول مثل
اسیری به اردوی ایرانی آمد انتظار ستاره برانیکه نادر پرده چادر او را بلند
کند بی جا بود و آخر فهمید که شاه منزل زن دیگرش رفته است - دل ستاره
بدرد آمد - باید این کار زود یا دیر بسرش بیاید - او یکی از بسیار بود و
و نباید امید داشته باشد که شاه تنها برای او باشد - چون دختر اعتقاد
مشرقی بار آمده بود که نادر حقدار و هرچه بخواهد با مال خودش بکند از این
جهت هرگز خیال اعتراض به نادر نمیکرد اما فطرت انسانی در تمام نقاط
عالم یکی است - یکی از خود مشرقیان میگوید "قوت عشق مثل قوت مرگ است"

و بی رحمی حسد مثل بی رحمی قبر"

آن شب جوش عشق ستاره مثل شعلهٔ آتش بود گویا اگر کاملاً از واقعه مطلع
بود باین قدر او قاتش تلخ نمیشد. آن زن که نادر به چادرش رفت
مطبوعه شاه نبود زیرا شاه خوب میدانست که آن زن دروغگو و خیره است
اما خواهر علی اکبر بود از این جهت خوب بود که شاه به او عزت نه بخشد.
علی اکبر نوکر مفیدی بود و خود خانم هم مفید بود زیرا از هر چه در سلطنت
واقع میشد خیلی با اطلاع بود مثل بسیاری از ایرانیها با هوش و خوش
مجلس بود و خوانا و نویسا هم بود و حال آنکه این کمال در زنهای مشرقی
خیلی نادر است. هر وقت نادر پیش او میرفت دقتش را در گفتگوی
مهمات صرف میکرد و او از این دلتنگ بود زیرا اگرچه پروائی از نادر
نداشت اما این مطلب منافی خودپسندی او بود. میل داشت نادر
بیش از این بخواهدش. او را بواسطهٔ مولدش شیرازی میگفتند
او حالا از عنفوان جوانی گذشته است و هیچ وقت هم خوشگل نبوده.
صورت قرمز و چشمهای سیاه ایرانی دارد اما اعضایش متناسب نیستند
و خط سیاه پشت لب و روی زنخش پیش از این است که گیرنده باشد.
ابروهای پرموی پیوسته دارد. قیافهٔ صورتش دلیل بدزیرکی و
بدخلقی است ولی خنده‌اش قدری گیرنده است اما صورتی نیست که قابل

محبت یا اعتماد باشد. این خانم عقیم هم هست و خیلی امانزادها دعا
کرد و بیش از یک مرتبه در شب پنجشنبه گلاب در دهن سگ مرده ریخت
ولی آنها هم ثمر نکردند.

همینکه تخت نادر را بجا در خانم بردند شاه بر آن جا گرفت شیرازی
شیشه از شراب خلر و جامی از سنگ سفید حاضر نمود برای جذب محبت
متنزع شاه مکرر جادو میکرد. سال که نادر جام اول شرابش را نوشیده
است خانم انگشتهایش را یک یک هم گذاشت و در هم گذاشتن هر یک
ورودی هم خواند. وقتیکه شاه نگاه نمیکرد آنها را یک مرتبه بلند کرده
یک شلیک بی صدائی بطرف شاه نمود. بعد با چشمهای عیارش شاه
را خوب می پائید به بیند جادویش اثر کرده است یا نه. بعد آمد پهلوی
نادر روی قالی نشست و بر سم مشرق بنا کرد به فشار دادن زیر کردن
اعصاب شاه با دستش. زیر اثر فرح آور دستهای کوچکش نادر
در یک استراحت خوش قرار یافت. انگاه شروع کرد به نقل گفتن تا شاه
را مشغول کند. نقلهای خانم خالی از شرارت و هرزگی نیست ولی پر از زیرکی
است چون خانم خیلی زرنگ است. نادر مثل اغلب اهل مرتبه خودش
نقل مفید و مشغول کن را دوست میداشت. زود به خنده زیادی سیاستمدار
و در سکوت شب صدای خنده اش تا خیلی دور از جا در یکدوران در

کشیده بود میرفت. برای شیرازی آن شب شب نصرت و ظفر بود. در خیال بود درباره دختر مهدی باشاه حرف بزند ولی تا مدتی نتیرسید آخر از طبیعت خوش و نازهای آزادانه نادر که بخیال خانم اثر جادوی تازه بود دلیر شده جرات عنوان مطلب نمود و گفت "اردو پر از زنهای غریب تازه است. دسته آخر کنیزهاکه شاه به اشخاص مقرب تقسیم نمود دختر های کافر سیاه پوشند. حال که اردوی شاهی در هندوستان است دخترها میاورند همه سیاه روهستند" نادر جوابی نداد. خانم از پهلو نگاه زیر چشمی به او کرد و فوراً عنوان را تغییر داد. بازی باشاه خطرناک بود و خانم فهمید که تند رفته است و واقعاً نتیجه عمده سعی خانم عکس آن شد که تصور کرده بود. شاه بخود ش گفت "حسود است مثل تمام زنهای ایرانی حسود و کینه ور است" خیال شاه بطرف آن دختر سودا وی معشوقه اش برگشت و در دل گفت "سیاه رو فا خوشگل است مثل روح بخدا تو شیرازی شیطانی پشیمان خواهی شد اگر بفکر اذیت او برآئی"

باب ششم

بواسطه رفتن تمام شیرازی قلب نادر تشفی یافت و دوباره خودش را تسلیم خواهشات نمود و در آن ایام قلیل که اردو در کرنال بود و نادر بعد از جنگ

توقف کرد غصه تازه برای ستاره فراهم نه شد هر شب نادر موافق عادتش
بی خبر به خیمهٔ ستاره میامد پرده در چادر را بلند کرده بدون اینکه یک کلمه
حرف بزند داخل می شد - او اسط برج حوت بود که نادر یک شب موافق
معمولش آمد - ستاره خانم امید وار انتظار تشریف آوریش داشت ولی دیر شده
بود و خانم همه مایوس گردیده - در خیال حالت هفته گذشته اش بود که چون
شاه داخل شد خانم روی مخده دراز کشیده بود و دستش زیر زنخش و
چشمهایش بجای دوری خیره بود - از صدای خیمه نادر از خیالش جا جست
شاه فرمود "چه طور؟ برای من خوش آمدید هم نه؟" دختر با اضطراب جسته
روی پای او افتاد اما بعد از آن دید علامت یک خلقی در صورت شاه هست
عرض کرد "قربانت کردم - عفو بفرمائید من نشنیدم" جلوه شاه خم شد
و دست قوی از آفتاب سیاه شده اش را که روی موی دختر گذاشته شده
بود بوسید - شاه با یک تبسم او را بلند کرد و تمام پذیرائی که یک مرد متوقع است
در چشم خانم ظاهر بود - شاه فرمود "حالا داری مرا فراموش میکنی برای
شما چیزی یادگار آوردم" و یک خاتم که یک سردار سرحدی پیشکش کرده بود
بیرون آورده بخانم داد - لباسهای شاه عموماً ساده بود اما خیلی شوق به سنگهای
قیمتی داشت همیشه یکی دو تا بر دستارش بود و خیلی برایش آورده بودند
آن خاتم از زمرد و بران صورت زنی که قدری شبیه به ستاره بود کنده بود

فرمود "بگیر این را میگویند مال اسکندر رومی بود" خانم غمزهٔ انکاری نمود و گفت "خیلی از اینها به من مرحمت کرده اید بجز التفات قبلهٔ عالم چیزی دیگر لازم ندارم" شاه جواب داد "میل دارم بگیری. فردا برای دهلی حرکت میکنیم و کسی نمی داند چه واقع خواهد شد. انشاء الله محتاج به این نخواهی شد. اما اگر وقتی بخواهی بیائی پیش من این خاتم را بفرست هر کجا باشم من خواهی رسید" دختر با یک ترس ناگهانی نگاه بشاه نمود و عرض کرد "قربان. مگر من با اردو نخواهم آمد؟ از فراق تلخ میگوئی سخن. هر چه میخواهی کن اما این مکن" چشمهای شاه با یک تبسم روشن شد و فرمود "خاطر جمع باش هر جا بروم تو کوچولو هم خواهی آمد. اما باز هم این را بگیر بیادگار کرنال نگاه دار" ستاره آن سنگ را گرفت و به پیشانیش گذاشت. گفت "این را هرگز از خودم جدا نمی کنم. اما انشاء الله بهیچ استدعائی رحمت به قبلهٔ عالم نخواهم داد. تو را خواهم نخواهم نعمت گرانمایه خواهی. و نعمت برویم بندود رهای بلا بکشا" شاه. "این که فیصله شد. حالا بگو به بینم آغا باشی تو سواری اسب یا دو اسپه در اردو زنها باید سواری بلد باشند" دختر. "من سواری بلدم آغا باشی میگوید من مثل یکی از نیزه دارهای اعلیحضرت هستم. زن راجپوت مثل اعیان معمول نیست که در تخت روان سفر کنند" نادر خندید و گفت همیشه حرف سخت در حق مغولها میزنی. خوب نیست مدت اهل وطنت را

بکنی" دختر- "قربان ایشان اهل وطن من نیستند- قوم من از ایشان
نفرت دارند- ایشان تاتار و ایرانی هستند مدت کمی است که در هند
آمدند" شاه- "همان مدت کافی برای سلب تهورشان است لشکر من
هم تاتار و ایرانی هستند- اما سواری اسب در سفر برای زن سخت است"
نادر بنا کرد به گفتگو کردن درباره زمینیکه تا دهلی باید طی کنند داشتن اصیله سکنه
آن زمین هستند- چون دختر شرح راه و مواضع آب دار را بیان میکند
شاه با توجه گوش میدهد و خیلی تفصیلات بیان میکند که شاه میخواست بداند
فرمود "تو مثل یک سرتیپ حرف میزنی- کاش تمام لشکر من همین قدر شعور
داشتند" تا خیلی از شب گذشته شاه نشسته و درباره سفر آینده و
آن شهر بزرگ که مراش بود حرف میزد-

با وجود این موافق عادتش صبح زود بعد از طلوع فجر فوراً برخاست و از
پیش خانم رفت- بلافاصله برخاستن او شلوغی تهیه حرکت شروع شد
در آن سرمای بین الطلوعین خدام حرم که سالها در میدانهای جنگ زندگی
کرده و خوب تربیت شده بودند بجای انهای اسباب سفر خاتونهای حرم را
بزودی بستند و بعد بهمان زودی اسبها و قاطرها بار کرده شدند چادر
ها را قایم گذاشتند زیرا پیش خانه باید جلو برود-

هنوز سردی در هوا بود که ستاره برای سفر اول با اردو سوار اسب

عربی خودش شد اما آفتاب روشن بود و او در تمام ذرات خون خویش
احساس خوشی زندگی را نمود مثل زمانهای دیگر او هم راست سوار شد
زین اسبش از پالش نرم و گل بود نه کاری بود. روز زینی آن اسب یکمیت
کوچک از برق فلزات میدرخشید و این مخصوص مشرق زمین است.
همینکه خانم زنجیر طلائی دهنه را آهسته میکشید آن اسب در جواب سر را
مغرورانه بالا میانداخت. اسبهای ایران اغلب خنگ هستند و موافق
عادت عجیبی که تا حال جاری است حرمهای شاه سوار اسبهای خنگی میشوند
که دمهایشان را قرمز یا نارنجی رنگ میکنند. اما آقاباشی احتیاط کرده
یکمیت را برای راحت ستاره برگزید که در قدم پهلویش پائین آمده راه
رفتنش را هموار میکرد که در سفر فرق کلی برای سوار میاورد.

نادر سپاهی بود که تکلیف خودش را میدانست. از کشیک خودش
دور نمی شد. باوجودیکه امپراطور معزول تسلیم شد در حین حرکت لشکری
احتیاطی در نظم دیده نمیشد. نیزه دارهای شاه تا چند روز در زمین
دهاتیکه جلوی ایشان بود تا شصت یا هشتاد میل را خوب پاک کردند و
کاملاً بی خطر یافتند ولی قلب لشکر مهیای دفاع هرگونه حمله ممکنه بود محض
اینکه بیابان هموار و از هر طرف تا چشم کار میکرد کشیده شده بود لشکر
در صفوف طولانی حرکت میکرد و تمام آن قوه بزرگ خوب متصل بهم بودند.

بیست هزار از بهترین سوارهای لشکر در جلو بودند و متصل بایشان در
عقب نادر با کشیک خاصهٔ خود سوار بود. عدهٔ ایشان شش هزار بود
که در سفر سوار میشدند. پشت سر شاه در دست چپ ان لشکر منظم بزرگ
قرق (حرم) میامد و کشیکشان خواجهای مسلح بودند. اطراف ایشان در
یک فاصلهٔ چند هزار تفنگچی بودند که راه را برایشان صاف میکردند. هر
مرد را که در راه خود می یافتند میکشتند یا میراندند. طرف راست قرق
تخت روان امپراطور با معدودی از بستگانش میآمدند که در مرکز هیئت
بزرگی از سوارهای قزلباش جا داشتند. اعیان بزرگ مغول با
بستگانشان در طرف راست امپراطور بودند که در دستهای علیحده منقسم
شده و هر دسته از دسته دیگر بفاصلهٔ نزدیک دور بود و در میان آن دستها
سوارهای قزلباش بودند که نگذارند ایشان بهم متصل شوند و در طریق صحیح
حرکت کنند. پشت سر قرق و هندیها قلب لشکر نادر میآمدند بعد توپخانه
و بته که به یک خلف قوی محفوظ بودند. در طرف راست و چپ لشکر سوار
های جناح در حرکت بودند. باوجود عدد کثیر لشکر ایرانی به یک

قدم قشنگی آن بیابان راطی میکردند و ستاره که در قرق پهلوی آقا باشی
سوار بود از روح و شوکت آن منظر لذت میبرد. همینکه قرق از میدان
جنگ هفته گذشته عبور میکرد ستاره اول از چیزهائیکه در خود ش دید

وحشت کرد و با یک ور دلی خیال نمود میان لشکر مغول بعضی از همولتهای
هم بودند گاه گاهی عبورشان از دهاتی میافتاد که علامات قابل رحم و جگرهای آنها
های قزلباش که راه جلو قرق را صاف میکردند در آنها بود و احساسات خشم و
غضب به اوفشار میاورد ولی چون هند اقلیمی است نه یک قوم و خون
چندین پشت از دلیران در عروق ستاره موجود بود و به پادشاه دلیرش
افتخار داشت ازین جهت قدری تسلی می یافت -

در اثنای حرکت آن روز همینکه حرمها بعد از نهار محمد و اسوار شد نهم
ابری از غبار که به تندی بطرف ایشان میآمد توجه ستاره را جلب کرد
همینکه نزدیک شد از میان آن برق سنانها درخشید و آنها پاشی که
را نگاه داشتند دست بالای چشم گرفته نگاه میکرد و فریاد زنان و شاه
شاه" بعد از لحظه تاور تاخته به دسته زنهار رسید موافق معمولش سوار
اسب ترکمنی بزرگ کامل التعلیمی بود که قریب دو زرع بلند و گویا سیدالنسل
که حامل شاهی است - آن اسب شلنگهای دراز ملایم برمیداشت
اسبهای عربی کوچک موکب مجبور بودند در عقب تاخت بلند همینکه
شاه در میان حرمها عنان کشید سوارهای بنی اسب در رو
قرمز میدرخشید و یک تور از عروق بر پوست لطیفش نمایان بود
تاور با یک استراحت و عادت دائمی بر روی آن نشسته و قامت
بلندش راست است - دست چپش زنجیر دهنه را آهسته گرفته دست

راستش را که تبر داشت آهسته روی ران نهاده است سلاح
دیگری نداشت ولباسش ساده بود. در لباس خیال استراحت را
بیش از نمایش کرده. در کمال صحت وحرارت بنظر میآمد. مگر معلوم
میشد که وقتی در شهری یا اردوی تاتی توقف میکرد مضطرب وبی تاب
می شد. خون ایلیاتیش بجوش میآمد. وهمینکه دوباره به جنگ میآمد
بی تابی میرفت وتسلی می یافت. حال هم همین طور بنظر میاید وحرکت
یک رنگ روشن به چهره اش ویک تبسم خوش در چشمش پدیدار
نمود.

آغا باشی پیاده شاه پای رکاب همیونی ایستاده بود. نادر بان طریق
سپاهیگری ساده اش تبر را آهسته روی شانه آن سیاه گذاشت
وبا چند کلمه حرف دلنشین سؤال کرد آیا همه چیز فرق درست است یا نه.
آغا باشی دست بسینه گذاشته عرض کرد. "بمرحمت قبله عالم تمام درست
است" نادر رو نمود به شیرازی که روبنده را بالا زده خوب جلوه همه
بود ویک تبسم پذیرائی در چشم عیارش داشت وباخنده فرمود "راستی
خانم شما بسواری نمیکنید سیاهی کهنه هستید همیشه مهیا آید ومثل یکی
از قزلباشهای من محکم هستید" رنگ شیرازی قدری قرمز شد وعرض
نمود "آنانیکه در رکاب همایونی هستند باید محکم باشند. میان فتوحات

شاه وقت برای استراحت پیدا نمیشود" چشم نادر در آن دسته
دور زد و به ستاره که چند قدم عقب تر سوار بود رسید. با وجود نقاب
شاه او را می شناخت. نزدیکش رفته فرمود "کوچولو خسته شدی؟"
دختر نقاب را بلند کرده عرض کرد "اسب خیلی ملایم است و حالا
... من شما را دیدم" نادر با تبسم فرمود "خداحافظ امشب میبینم"
فوراً برگشت و فرمود "آقا باشی. سوار شو باید تند برویم بمنزل یکی دو
فرسخ دیگر داریم. خداحافظ" عقب شانه اسبش را با گوشه رکاب لمس
نمود و در یک ابر از گرد از نظر غائب شد.

شیرازی زیر لب تبسمی داد و این طور قرقر کرد "ای پدر سگ است
فطرت مرده شوخو دت و دخترکنیز هنوز بیت را ببرد"

باب هفتم

همین طور لشکر ایران یک هفته در کوچ بودند تا آخر گنبدها و منارهای
دهلی در بیابان نمودار شد. اردوی مخصوص شاه را قدری دور
از شهر در باغ قشنگی میان درختها و نهرهای آب جاری زده بودند
و شب ورود موافق معمول شاه ستاره را سرفراز فرمودند. تا روز آن شب

درکمال زنده دلی بود زیرا مسافرت موافق خاطر خواهش شده وآن پای تخت مغول که محل طمعش بود بدون مانع جاوه او افتاده۔

ستاره باچشمهای پر از سرور وکلمات تبریک مفتخرانه از او پذیرائی نمود همینکه نادر روی تخت نشست ستاره عرض کرد "قبلهٔ عالم باید خوشحال باشند۔ تمام دنیا را حالا فتح کردند"

نادر بناکرد به بازی کردن با یک دانه فیروزه بزرگیکه همیشه همراه داشت وبا آن مشغول میشد۔ درحالیکه می بیکرد آن دانه را روی نوک تبرش میزان گذارد باتبسم گفت "راهزنان لزگیهای قفقاز اسباب زحمت شده اند معتقدند که من در کوهستانهایشان بالایشان دسترس ندارم وسلاطین بخارا وخیوه هم مثل امپراطور مغول جواهای سفیهانه بهبنا مهای من میدهند۔ خیال میکنند عقب شوره زارهای خاک ترکمن محفوظ هستند امپراطور نمیداند شمشیر من بلند است (بدشمن میرسد) وبخدا آنها هم خواهند فهمید"

دختر۔ "آیا قبلهٔ عالم درخیال فتح تازه ایست" نادر۔ "چرا نباشم وقتیکه مملکتی برای فتح باقی باشد انچه تاحال کرده ام چیزی نیست"

دختر۔ "قربان۔ انچه کردید خیلی است۔ آیا چه پادشاه دیگر ایران این قدر بزرگ بوده است" نادر۔ "راست است۔ از لطف پروردگار

من با این ایرانیهای ملعون یاد دادم که شاه ایران چه طور باید باشد"
دختر- "قربان- اگر خیلی جسور م عفو به فرمایید- چرا همیشه درباره ایرانیها
یا تحقیر حرف میزنید- آیا ایشان مخلوق خدا و از قوم قبله عالم نیستند"
نادر خندید و گفت- "مخلوق خدا- بلی خدا بزرگ است و میل داشت
دنیا را ایران از سگ و الاغ بکند- من چه قابلم که بتوانم یک کلمه اعتراض بکنم
اما ایرانیها را من دوست نمیدارم"
دختر- "اما قبله عالم شاه ایران هستند و خیلی قزلباش در لشکرش
موجودند- چرا از ایشان نفرت دارید" نادر- "چرا باید از
ایشان نفرت نداشته باشم" نظر غضب آلودی در چشم شاه پیدا شد
و صورتش قرمز گشت و فرمود "گوش بده بهایت بگویم و یک دفعه
گیشنیدی دیگر باز نگو کن" صورت نادر دختر را ترسانید و به تندی
عرض کرد- "من چیزی نفرمایید- کاش آنچه گفتم نگفته بودم- نمی خواهم
چیزی را بشنوم که یاد شش قبله عالم را بغضب آورد" نادر توقف نمود و بنا
کرد فکر کردن از ایام گذشته اش- علامت غضب هم از صورتش زایل
شد و فرمود "گوش بده تمام را از ابتدا برایت بگویم همان طور که تو گفتی
پدرم یکی از خوانین ایل افشار بود و جای مستحکمی در کلات داشت-
همینکه مرحوم شد برادر ملعونش قلعه را گرفت و ریاست مرا در ایل غصب نمود

مرا تسلیم ترکمنهای شوره زار نمود که انسان فروشند و سالها در سیاه چادرهای بیابان اسیر بودم - چون جوان شدم از آن آدم فروشها فرار کرده آمدم ادعای ریاست اهل که حقم بود نمودم اما عمویم نمک بحرام بود و مرا از قبیله بیرون کردند" دختر - "خوب است قبله عالم آن ایام را فراموش کنند - حال که تمام دنیا را فتح کردند"

نادر - "اما من نمیتوانم فراموش کنم - مرا با برادرم ابراهیم بیرون کردند و از گرسنگی پیش حاکم مشهد مقدس رفته مستخدم شدیم - طولی نکشید که یک دسته سوار بمن دادند" دختر - "آیا آن سوارها ایرانی بودند"

نادر - "اهل شمال ایران بودند و ترکی که زبان مردان است حرف میزدند - با ترکمنها خیلی جنگ کردیم چون ایشان متصل بخاک ایران داخل شده می چاپیدند - مال و مرد و زن میبردند - ابراینها از ترس ایشان می مردند - آیا تو درباره این آدم فروشها چیزی شنیده"

دختر - "بلی قربان میگویند دشمنان خطرناکی هستند و رحم ندارند"

نادر - "کارشان فقط دزدی بود و تا میتوانستند جنگ نمی کردند - اما اسبهای خوبی داشتند و روزی پنجاه شصت میل راه میرفتند و ایرانیها هیچوقت با ایشان بمقابله حاضر نمیشدند - من مواجب خوب به لشکر میدادم و نمک بحلال شدند - بزودی آموخته بودند که نباید از ترکمنها بترسند

خیلی از ایشان را کشتیم و حاکم مرا سرتیپ نمود" دختر- "پس اینها
امنیت یافته و ممنون شدند" نادر- "گوش بده ملتفت خواهی شد
که چه قدر ممنون شدند- بعد از چندی ترکمنها فهمیدند که دیگر نمیشود با دستهای
کوچک یورش برد و خراسان از دست شان رفت- پس تمام قبایلشان
جمع شده دفعتاً با نهزار سوار داخل خاک ایران شدند"
دختر- "شما حمله به آنها برده همه را متفرق ساختید"
نادر- "حاکم لشکر خیلی نداشت و نمی دانست چه بکند زیرا ترکمنها از
چهار طرف مملکت تاخت و تاراج میکردند- حاکم یک مجلس مشورت از
صاحب منصبان خود منعقد نمود اما چون آنها هم مثل خودش ایرانی درباری
و جگرشان آب شده بود آنها این شد که شهرها را بی نگهبان گذاشته
حفاظت است و اهل و مایه خودشان دلیری نشان داده دفاع از
خود کنند" دختر- "ای ترسوها" نادر- "بلی ترسو
بودند مثل همیشه- بعد من حرف زدم- اگرچه من یک سرتیپ بودم حق
نداشتم در آن مجلس حرف بزنم اما بغضب آمده بودم و دیدم موقع خوبی
برای مردلیر بدست آمده است"
ستاره- "آفرین- و شما دلیرانه حرف زدید"
نادر- "من گفتم ترکمنها فقط دزدند و اگر حاکم سرداری پنج هزار لشکر
را بمن بدهد مملکت را از ایشان پاک میکنم- صاحب منصبهای درباری

اعتراض کردند و گفتند اگر لشکر از شهر برود ترکمنها همه را خواهند خورد و
شهر بدست ترکمن خواهد افتاد - اما حاکم ترسیده بود و میدانست اگر
کاری نکند شاه او را معزول خواهد کرد و سرش در معرض خطر است از
این جهت بحرف من گوش داد و آن سردار را بمن مفوض نموده وعده کرد
اگر فتح کنم نایب الحکومه خراسان مقرر شوم پس من ترتیب حفظ شهر را
دادم و با لشکر خود و مقداری از تفنگچیها خفیةً حرکت کردم - ترکمنها آگاه
بامن مقابل شدند چون خیالشان این بود که ما ترسیدیم - بسیاری از
سوارهای ایشان در اطراف متفرق بودند و مشغول غارت - رئیس ایشان
روی هم رفته پنج شش هزار سوار با خود داشت ما را محاصره کردند و
تفنگچیها ترس بر داشتند - پس من بایشان خطاب کرده گفتم "کجا میدانید
فرار کنید زیرا برای آدم پیاده که محصور سوارها شده باشد راه فراری بهیچ جهت
نیست" - همینکه یکی از صاحب منصبان گریان شد و مرا ملامت نمود
با این تیر کشتمش و گفتم هرکس رو برگرداند میکشمش - لشکر منصور من فتح
و فتح خواهد نمود - بعد از آن تفنگچیها ایستاده شلیک کردند زیرا از من
می ترسیدند - و ترکمنها شکست خورده فرار کردند - من با سوارها یکه بر سر
بایشان بردم - رئیس ترکمنها را کشتم و باقی آنها دو یا سه هزار نفر بودند
در اصل خود هزاره بودند و غالبا از ترکمن پاک شده من بمشهد برگشتم

بزرگ اول من این بود" دختر "بعد شما نایب الحکومه شدید"
نادر "بعد من به حاکم در باب وعده اش یاد آوری نمودم - اما خط گذشته
بود و او مسامحه میکرد و مثل ایرانیها حرفهای قشنگ میزد و هیچ عمل نمیکرد -
صاحب منصبهائیکه من رویشان را سیاه کردم همه بر ضد من حرف میزدند
و حاکم میترسید در دربار به او صدمه برسانند - آخر بعد از اینکه خیلی خشم
خوردم شنیدم جوانی از ایشان نایب الحکومه شده و به من خبری
داده نمی شود - من دیوانه شدم و در دربار بتغییرانه حرف زدم گفتم حاکم
بد عهد است" نادر حرفش را قطع کرد و دوباره علامت غضب بر چهره
اش نمودار شده انگشتهایش روی دسته تبر فشار آورد و این کلمات
را پر از غم فرمود "الله اکبر - باید زنده باشم و این را بگویم - حاکم حکمی داد
و قراولها مرا گرفتند - من جنگیده صف ایشان را در هم شکستم اما چون
خیلی بودند مرا مغلوب ساختند - مرا روی زمین انداختند و پاهایم را
در فلکه بستند - این قدر چوب زدند که غش کردم"
دختر با چشمهای شعله ور برجست در حالتیکه دستهایش تاه شده
و تمام بدنش از غضب میلرزید - فریاد میکند "جرات کردند؟
جرات کردند؟ این ترسوها - ترسوهای بد عهد"
زانو بر زمین زده پاهای نادر را میبوسد - نادر "کوچولو

مطلبی نبود- چندین سال پیش ازین واقع شد- بخدا قرضم را ادا کردم
دیگر فکرش را نکن- اما حالا فهمیدی که چرا از ایرانیها نفرت دارم"
ستاره- "من هم همیشه از ایشان نفرت خواهم داشت- همیشه همیشه
تا وقتیکه نفس در بدن دارم" نادر نرم نرم میخندد و میگوید
"خوب میکنی زیرا من بد کردند- اما این مطلب خیلی پیش از اینها واقع شده
حال فراموشش کن" بعد باقی سرگذشتش را برای خانم گفت
که چطور بعد ازان بی آبروگی برگشت به قبیله اش در کلات و باز سعی
کرد حقش را بگیرد و کامیاب نشد- فرمود "پس مرا و برادرم را با
یکی دو تای دیگر از قبیله بیرون کردند- گرسنه بودیم و آخر عازم شدیم
راهزنی بکنیم و معاش خود را از ایرانیها بیرون بیاوریم- بعد ازان ریاست
قشون این زندگی ذلیل بود اما چه میتوانستیم بکنیم- یک روز شنیدیم
کاروانی از مشهد حرکت میکند اگرچه جمعیت ما خیلی کم بود پنج نفر یا
جزئی بیشتر بودیم اما قرار دادیم شب حمله بدان بکنیم و خودمان را نزدیک سنگی
که میان تپه و راه قافله بود میان سنگهای بزرگ پنهان کردیم"
ستاره- "آیا کاروان قراسوران همراه نداشت"
نادر- "بلی داشت فقط بیست نفر تفنگچی و ما میدانستیم تفنگچیها چه چیز هستند"
ستاره- "آیا پنج نفر مقابل بیست نفر- و بعد؟" شاه- "من رئیس

دسته بودم وحکم کردم همه باید بخوابند زیرا از طی مسافت طولانی خسته شده بودیم - قرار دادیم به نوبت کشیک بکشیم ویک نفر همیشه بیدار باشد هر وقت صدای زنگ قاطر شنیده شود کشیک دیگران را بیدار کند. درشب صدای زنگ از یک میل شنیده میشود" نادر کلامش را قطع وتامل نموده فرمود - "آیا در هند خدایان شما در خواب با مردم حرف میزنند واز حوادث آینده خبر میدهند" دختر - "میشنوم مردم درباره چیزهائیکه درخواب بایشان گفته میشود حکایتهای عجیب وغریب میگویند" نادر - "باری اول نوبت کشیک با ابراهیم بود من دراز کشیدم وخوابیدم ودیدم قاصدی آمد پهلوی من ایستاد وگفت عقب من بیا من باشدم ودر عقبش رفتم" دختر - "او کی بود" نادر - "خدا میداند - اما او گفت حضرت علی پی من فرستاده است" ستاره - "همان علی که ایرانیها اورا ولی الله میگویند" نادر - "بلی - قاصد در بیابان راه طی میکرد ومن عقب او تا به درختی رسیدیم - علی زیر آن نشسته وشمشیری روی رانش گذاشته بود" ستاره - "از کجا فهمیدید او علی بود" نادر - "میدانستم - بمن فرمود تو نادر افشار هستی خدا تورا طلبیده است که قوم مرا که مثل گوسفندان بی شبان پراکنده اند نجات بدهی - تو سگ گله خدا هستی وباید نگهبان آن باشی - اگر خوش عهد هستی خدا تورا بزرگ

میکند وحکمران ایران خواهی شد- بعد شمشیری بمن داد"

دختر- "قربان- اعلیحضرت چه جواب دادند؟"

نادر- "من پرسیدم از کجا بفهمم این خواب راست است- آن حضرت جواب دادیک نشان بتو خواهم داد" بمن فرمود منتظر شنیدن صدای زنگ قافله هستی ولی وقتیکه ابراهیم بیدارت میکند باید نگذاری همراهانت قافله را بزنند تا بی آسیب رد شود- اگر اعتقاد آوردی واین طور کردی در اثنای چند ساعت قافله دیگری نمایان میشود که بزرگتر ومالدارتر از قافله اول است- آن قافله را بزن طلای زیادی گیرت میاید از آن کارت پیشرفت میکند وبزرگ میشوی" ستاره- "واعتقاد بحرفهایش آوردید؟" نادر- "بلی وقتیکه ابراهیم مرا بیدار کرد حکم علی را به او گفتم دیگران را هم بیدار کرد که مبادا قافله برسد وایشان دست پاچه شده کار سفیهانه بکنند- از مسافت متغیر شدند وبنای قرقر را گذاشتند- اما من در اراده ام عازم بودم وگفتم هرکس اطاعت از من نکند او را میکشم" ستاره خندید وگفت "مثل همیشه- وآنها راضی گردیدند قربان؟" نادر- "بلی ایشان را راضی کردم ساکت ماندند وبعد از چند ساعت قافله دوم آمد- قافله سنگینی بود وخیلی تفنگچی همراه داشت ولی من اعتقاد در آن وعده داشتم بعقیدتاً

با صیحه حمله کردیم و مثل ترکمنها نعره زدیم. تفنگچیها بدون اینکه یک تیر خالی کنند فرار کردند. بعد شنیدم تا مشهد دویدند. در راه به یک نفر ایرانی برخوردند که اسیر ترکمنها بوده و مثل من فرار کرده بود. مثل ترکمن لباس پوشیده بود. تفنگچیها او را کشته سرش را با اسبش بردند پیش حاکم و گفتند یکهزار ترکمن بما حمله کردند تمام روز جنگیدیم بسیاری از ایشان را با خود بردند و ما ایشان کشتیم."

ستاره - "ای ترسوهای دروغگو."

نادر - "بلی همیشه ترسو و دروغگو هستند. اما حاکم گفت ایشان مثل رستم جنگیدند و از تجار مشهد یک مبلغ عمده اعانه جمع کرد که بایشان انعام بدهد. اما یقین است که خودش آن پول را خورد. همینکه تفنگچیها به حضورش آمده انعام خواستند او متغیر شد و همه را فلک کرد. پس الحمدلله آنچه مستحق بودند گرفتند."

دختر - "قربان بعد ازان چه؟"

نادر - "بعد ازان به عنایت الهیه و مدد حضرت علی کار و بارم خیلی خوب شد. خیلی کار و انها را زدم و پول برای نگاهداشتن آدمهای دیگر هم پیدا کردم و بزودی یک دسته بزرگی پیدا کردم و هر کار میخواستم میکردم."

خانم - "حاکم به ضد شما لشکر نفرستاد؟"

نادر - "چرا فرستاد. اما من بعضی از دستهایشان را در هم شکستم و همینکه ایشان را قوی میدیدم مخفی میشدم. و باقیها از لشکر حاکم که همیشه ایشان را می چاپیدند و بد رفتاری میکردند نفرت داشتند. من با ایشان همیشه مهربان بودم از این

جهت با من دوست بودند و به مدد ایشان برای من آسان بود لشکر حاکم
را گول بزنم" ستاره - "اما چه طور به سلطنت رسیدید؟"
نادر - "شاه حسینی ذلیل شده بود - افغانها حمله به مملکت نموده اصفهان
را گرفته بودند - عثمانیها هم ولایات سرحدی را گرفته و روسها هم گیلان
و ولایت ابریشم را گرفته بودند - غیر از چند ولایت کوهستانی چیزی باقی
نمانده بود - شاه احمق و دایم الخمر بود هیچ فکر نداشت مگر شراب و زن و
جنگلهای مازندران مخفی بود" خانم "لابا یک مشت راهزن شما چه
توانستید بکنید؟" نادر - "وقتیکه خوب قوت پیدا کردم برگشتم
به کلات عمویم را کشتم و قلعه را گرفتم - بعد جمعیت دیگر هم جمع کردم و بزودی
مالک یک قطعهٔ بزرگ از مملکت شدم" ستاره - "قربان
این مطلب کی بود" نادر - "ده دوازده سال پیش - آخر همینکه
مهیدم برای شاه چندان لشکری باقی نمانده اظهار خدمت به او نمودم
بشرطیکه تقصیرات مرا بکلی عفو کند قبول نمود و من با و ملحق شدم"
ستاره - "و مورد مرحمت او واقع شدید" نادر - "بلی - من
با و حالی کردم که سردارش اورا گول میزنند - مواجب به لشکر نمیدهد از این
جهت همه دل تنگ و بی فایده شده اند - اگرچه شعور نداشت اما فهمید که
که لشکر من از این جهت خوبند که مواجب خوب میگیرند - پس او مرا سپه سالار

مقرر نمود" ستاره - "هنوز قوهٔ شما مقابل عثمانی و افغان
وروس کم بود" نادر - "در ابتداء - ولی من بزودی لشکر زیادی
جمع کردم - افغانها خیلی کم بودند - اصفهان را فقط از این جهت
گرفتند که ایرانیها تر سو بودند و نمیخواستند به جنگند - من یکی از گروههای
لشکر افغان را شکست دادم بعد گروه دیگر را و بعد از هر فتحی مردم
داخل خدمت لشکری من میشدند - طولی نکشید که دستهای چندین
هزاری از شجاعان شمال و اوزبک و ترکمن بنا کردند به آمدن -
حتی خود افغانها هم بعد از شکست از من داخل لشکرم شدند و بعضی
از ایرانیها هم چون مواجب خوب یافتند جنگ کردن را با دگر فتند"
ستاره - "من همیشه از ایرانیان نفرت خواهم داشت"
نادر - "خوب میکنی کوچولو - حقیقتاً بیهوده و بد عهدند - اما ایشان
را قدری کارکن ساختم چند نفر صاحب منصب تفنگی پیدا کردم که ایشان را
بوضع مغرب زمین مشق نظام بدهند تا به این درجه که یک هزار شان
مثل یک نفر حرکت میکنند - بعد به ایشان آموختم که خاموش حمله کنند
در آن وقت شلیک نکنند و صیحه احمقانه نزنند - این مطلب دشمن را
بحیرت انداخت و اطمینان در ایرانیان پیدا نمود تا فهمیدند که مردمان
شجاعی هستند - اول چند تا از ایشان را با این (تبر) کشتم - اما بعد

آموختند - چندان بی فهم نیستند همینکه یک لشکر بزرگ با تربیت با
اسلحه خوب داشتم باعثمانیها جنگیدم - انها شجاعند و یک شکست از ایشان
خوردم - هزارها از لشکر من تلف شدند اما بیش از آنها آمدند و من غالب
شدم" ستاره - "آفرین و بعد قبله عالم به سلطنت رسیدند"
نادر - "اول من خودم را مهیا نمودم که در گیلان به روسها حمله کنم
اما آنها ترسیدند و قبول نمودند که هرچه از ولایات گرفته بودند گذاشته
بروند - پس تمام ایران آزاد شد" ستاره - "قربان
این مطلب کی بود؟" نادر - "همین سه سال پیش ازین
هفت سال است که بدون انقطاع در جنگم"
ستاره - "برای این همه کار این مدت زیاد نیست انچه کردید
هیچکس در این دنیا نمیتوانست بکند - هرگز همچو فاتحی نبوده است"
نادر - "من چیزی نیستم خدا بزرگ است - عنان حکمرانی را بدست
من داده است - مردم دیدند شاه سفیه و بدتر از سفیه است مملکت
را ویران کرده است پس او را خلع کردند - اعیان و بزرگان تمام
جمع شده از من خواهش کردند حکمران سلطنت شوم چون دیدم ارادهٔ خدا
این طور است قبول کردم" نادر - "تا یک دقیقه خاموش ماند
و یک خنده بهیبی در صورتش پدید شد و فرمود "ارادهٔ خدا این بود و

تمام بزرگان و لشکریان قبول کردند- آنانیکه اسباب زحمت شدند
فقط ملاها بودند من بایشان آموختم که در اینگونه امور مداخله نکنند"

ستاره- "ملاها چه کار به این کارها داشتند"

نادر- "هیچ- اما ایشان مثل همین ایرانیها شیعه بودند و وقتیکه من
بایشان گفتم اختلافات خود را باسنیها برگذارند و اسلام را یکی کنند
سر از حلقه اطاعت بیرون کشیدند- ملاباشی بی باک بود و کلمات احمقانه
گفت یا" خانم- "قربان- اعلیحضرت چه کار کردند ضد ملاها همیشه
خودخواه و قوی بند" شاه- "ملاباشی بمغفرت الهیه رسید"

خانم- "به قتل سیاستش کردید ضد" شاه- از دلتهای این جهان
پر مهالک نجات یافت" بعد از آن من ملاهای دیگر را جمع کرده پرسیدم
موقوفات را چه میکنند- گفتند موافق رسم قدیم صرف میگردد و معاش
به علما داده میشود و صرف مدارس و مساجد هم میشود که در آنها برای نصرت
شاه و آبادی سلطنت دائما دعا کرده میشود من گفتم این مطلب مثل
آفتاب روشن است که دعاهای شما مستجاب نیست از این جهت است
که پنجاه سال است مملکت رو به خرابی نهاده تا اسباب ظفرمند خدا برای
اصلاحش آمدند و بایشان حالی کردم که علمای ربانی یعنی لشکر قزلباش
محتاجند پس من موقوفات را برای ادائی حقوق لشکر تصرف نمودم"

ستاره خندید و گفت "خیلی اوقات ایشان تلخ نشد"

نادر - "چرا - سعی کردند به من بدی بکنند ولی لشکریها ایشان را مسخره کردند - بعد من بمردم گفتم هرچه میخواهند بکنند - ولی من خودم چندان حاجت ملاها ندارم و نمی توانستم برای نگاهداری ایشان خراج به رعایای بیچاره بندم بعد مردم هم ایشان را مسخره کردند ملاها یعنی خراج را دوست ندارند بعد ازان ملاها ساکت شدند البته از من بدشان میآید - اما چه میتوانند بکنند ص" ستاره - "اشاءالله نمیتوانند کاری بکنند - و ازان وقت قبله عالم خیلی فتوحات کردند ص"

نادر - "خدا بزرگ است - بعض از افغانها سر یاغی گری برداشتند و برای من لازم شد که قندهار و کابل را بگیرم - بعد دهدم عنان قدرت از دست امپراطور مغول افتاده است ملحدان هندلشکریانش را شکست داوند ولی غرتش کردند - چون او هم ترکمن و مسلمان است من برای خاطر اسلام با و اظهار داشتم که آمده دشمنان را دور کنم - خود وزرایش بمن کاغذها نوشته دعوت به آمدن نمودند - اما مقصود مرا نه فهمیده جوابهای احمقانه داد و نمی خواست پول برای مصارف لشکر من که مهیای کمک او بودند بفرستد نیز قوم او یکی از قاصدهای مرا کشتند"

ستاره - "من شنیدم قاصد را یکی از یاغیهای افغان کشت"

نادر - "خدا میداند سلاطین نباید بگذارند قومشان یاغی شوند

اسم بد برایشان تحصیل کنند۔ کار امپراطور احمقانه بود و حالا نتیجه اش را دیده
است" ستاره۔ قربان۔ انچه فرمودید محیر العقول بودند۔
فاتحی مثل قبله عالم در دنیا نیامده است و همه این کارها را از ابتدا بدست
خودتان کردید" نادر۔ بلی شاه بودن آسان است مگر اینکه کسی
مثل امپراطور مغول احمق باشد۔ چیزیکه مشکل است بشاهی رسیدن است"
نادر خاموش شد و تا مدتی ساکت نشسته تفکر گذشته اش را میکرد و یک غرور
بی صدائی در چشمهایش بود۔ بعد نظرش سخت تر و مجتمع تر شد۔ زیر لب کلفت
قویش به بالا فشار داده شد۔ هنوز هندرا دارد که فتح کند و سلطنتهای
تاتاری را هم شاید انشاالله سلطنت روم (قسطنطنیه) را هم چرا آنها نه بلکه
بیشتر هم۔

باب هشتم

وقتیکه نادر سرگذشت خودش را برای ستاره خانم میگفت نزدیک
همان نقطه گفتگوی دیگری هم جاری بود۔ موضوع ان گفتگو خود ستاره بود
هنگام مسافرت شیرازی با غضب و غصه بود که دید آمدن منزل اوشاه را
از دختر هندی باز نداشت۔ گرچه بلبل را رقیبی نیست نالد زار زار۔ پس
من بیچاره از جور رقیبان چون کنم۔ شب ورود کلفتهایش خبر آوردند
که باز نادر در چادر ستاره است شیرازی با ان فصاحت مخصوصش

بهر دو بخشش داد بعد ازان از آغا باشی برای دیدن برادرش اذن گرفت. چادر و روبند که زنان ایرانی همه را یک شکل میسازد پوشید و پیاده بمنزل برادر رفت. علی اکبر تمام روز با آنانیکه منصب یا شغل میخواستند سروکله زده بود و سر همه را بوعده های بیهوده که مؤید به شیرین زبانی و جادو ادائیش بود میپیچید. بعد ازان در اندرون آمده و لخواهی باده خورد.

همینکه شیرازی بدر چادر رسید و روی مخده استراحت دراز کشیده بود و برای مدد تحلیل بند قبایش را باز کرده گردن قلیان در دست داشت. خاطر خواه شراب خورده و یک بطری هم پهلویش روی فرش گذاشته است. چون شیرازی دم در ایستاد صدای بلند و خنده بشاشانه او را شنید اما همینکه خبر آمدن خودش را فرستاد همه موقوف شد. راستش را بخواهی او از آمدن خواهر چندان خوشحال نشد زیرا گمان میکرد آن شب خوش خواهد گذراند و از تجربه میدانست که شاید زبان تیز خواهر خلل در راحتش بیندازد. اما او مرد نامهربانی نبود و خواهر هم بدرویش میخورد و بس با آه تسلیم به نوکر باگفت "بگوئید بیاید بیاور مدد تو"

شیرازی داخل شده چادر و روبنده را برداشت و روی مخده جلو او

نشست - از همان کلمات اولش معلوم شد که ترس علی اکبر از احساس نبود
جام شراب که علی اکبر به او داده بود بار بخش زنانه با دست انکار پس کشید
علامت تحقیر در صورت قرمزش پدید شده گفت "حالا وقت شراب
خوردن نیست نمی بینی چه خاکی بسرت ریخته شده؟ تو داری دماغت
را با شراب تر میکنی و شاه دوباره با دختر سیاه ملعون خلوت کرده است"
علی اکبر بی تابانه روی مخده جنبش کرد و گفت "خواهر چه عیبی دارد؟
بگذار شاه خوش باشد - این مطلب طولی نخواهد کشید" شیرازی
یک غمزهٔ بی صبری ظاهر نموده گفت "خیال میکنی من برای همین قدر
که گفتی غصه میخورم؟ - نادر یک ترکمن وزدی است و همان دختر کنیز
کثیف برای او خوب است اما غصه من از جهت دیگر است" علی اکبر
بی تابانه به دور خودش نگاه کرد و دست بلند کرده گفت "آهسته حرف
بزنید شاید کسی بشنود" شیرازی "من چه باکی دارم -
مگر نمی فهمی این دفعه مثل یکی از توهمات بی پایهٔ پیر احمق نیست
دختر با جادوهای هندی شاه را جادو کرده است - چند هفته است
که مثل لیلی و مجنون بوده اند صحیح است که او با نوشدو و پدر سالار در بیاورد
کسی چه میداند او چه بلائی سر ما بیاورد" علی اکبر بنظر نمی آید
بدی بکند یکی از کلفتهای او مواجب خور من است او میگوید آن هندی

مثل یک بچه ساده لوح است و او شاه را بیشتر دوست میدارد یا شاه او را
شاه زود از او خسته خواهد شد آنوقت او چیزی نیست"

شیرازی - جاسوس شما احمق است - این هندیهای سیاه پر از شیطنت
بشما بگویم امپراطور این دختر را فرستاده است که شاه را جادو بکند - بغیر از
جادو ممکن بود این طور یکه شاه را اخر کرد دختر بکند ضه - یک دختر کنیز سیاه یکه
مثل غول بیابانی زشت است" علی اکبر تبسمی کرد - خواست سر بسرش
بگذارد گفت "من او را دیدم جوان و خوشگل است مثل سرو راست
است - چشمهای آهو دارد - چه حاجت بجادو دارد ضه اینها که شما شنیدید
همه پوچ است"

کج خلقی شیرازی زیاد شد و گفت "او جوان و خوشگل است و من پیر
و زشت ضه معنی حرفت این است - اما الحمدلله خیال دیگران مثل خیال
شما نیست - خواهی دید آخر کی می برد - خواهی دید"

علی اکبر آه خسته کشید و گفت "برای خاطر خدا دختره را رها کن شاه
هرگز نمی گذارد زنی بر او مسلط شود حتی شما هم - دختر چه اذیت میتواند
بکند ضه" شیرازی - "آیا درست می فهمی که ملتفت نیستی البته
بشما طوری نمی شود که پدرم از دست دختر در بیاید اما اگر روی من سیاه
بشود روی شما هم سیاه میشود - حال که بازارت رو به کساد می گذاشته است

دشمن بسیار داری و برایشت می خندند" علی اکبر "یعنی برای اینکه شاه یک دختر کنیز تازه گرفته است میگوئی و حال آنکه هزار دفعه این طور کرده است - برای لشکرش زود محتاج پول خواهد شد و پیش من خواهد آمد آنوقت می بینم کی خواهد خندید"

شیرازی - "ای برادر - واقعاً عقل داری از سرت در میرود آیا بارهای شتری از طلا و نقره از بیت پرستان نخواهد گرفت بزودی بی احتیاج به پول خواهد شد - آن وقت چه طور در جیب است را حفظ خواهی کرد؟" تیر به نشان خورد و صورت علی اکبر تاریک شده گفت "این بی احتیاجی ابدی نیست" اما شیرازی فهمید که در او اثر کرده است گفت "مدتها بی احتیاج به تو خواهد بود و در آن مدت دشمنها کار خودشان را خواهند کرد - آغا باشی با تو بد است و با دختر تهدی باوام دوستند - او بتو بدی خواهد کرد"

علی اکبر میدانست آغا باشی دوستش نمیدارد - آن کاکاسیاه خیلی وفادار نادر بود - اعتماد به این برادر و خواهر نداشت چون از خیالات ایشان در باره نادر خیلی بدگمان بود - علی اکبر سر جایش جنبش بی تابانه نموده گفت "سبحان الله - خواجه سیاه چه میتواند بمن بکند او بیش از نیم مردی نیست" شیرازی - "او قدرت از بیت

کردن دارد آیا ان مرد حکیم نگفته است دشمن کوچک را حقیر شمردن از
آتش کوچک احتراز کردن است - او دشمن کوچک نیست همیشه دم گوش
شاه است" علی اکبر هم بناکرد به نقل کردن (از حکماء) برادر و خواهر
هر دو مغرور به کمال خودشان بودند گفت "بلی و آیا ان مرد حکیم
این را هم نگفته است که میان دو کس آتش افروختن و خود را در میان
سوختن کار خردمندان نیست" اما تنز لزل شد و بغتته بیاد شبیکه
ستاره را دید خنجر کشیده بود افتاد - دیگر خودش را نه شناخت و به یاد
علامت تحقیر صورت دختر افتاد و آن یاد یاد خوبی نبود -
خواهرش دید کلماتش اثر خود را بخشیده - پس گاهی با تیرهای نیشدار
خفت و مضحکه آن را سوگند میساخت و گاهی با استغاثه به رغبت و بخشش
زیرا او یک راهی خواهرش را دوست میداشت طبیعت قوی و احساسات
رنگین شیرازی کم کم در تبلی و اضطراب برادر موثر شد - پیش از انکه
خانم برود علی اکبر عهد کرد او را در مقابل زن دشمنش مدد کند فعلاً به این
اندازه متفق شدند که کاری نمیتوانند بکنند اما علی اکبر منتظر فرصت است
و هر وقت موقع بیابد میزند - یقیناً موقع میآید و او از دست نخواهد داد -
شیرازی آخر میرود و از کار شبنمی خیلی خوشحال است چادر را سر و بنده
میکند و میگوید "خدا حافظ" علی اکبر "حالا کجا میروید ؟"

شیرازی - "پیش شاه نمیروم" میخواست برود یکی از صاحب منصبان ایرانی کشیک را به بلیند که با او دوست بود - برادرش میدانست ولی نمیخواست مداخله بکند - آن مرد یک تقویت خوبی بود که برای خرج علی اکبر محفوظ بماند برادر و خواهر همدیگر را می شناختند - باکی در این گونه امور نداشتند - علی اکبر شانه اش را بالا انداخته با خنده مختصری گفت "خوش باش اما ملتفت باش - شاه کسی نیست که رحم در دلش باشد" شیرازی - "من اعتماد داشته باش خطری نیست" و با یک غرور مطمئنی بیرون رفت از خود پسندی که داشت همیشه خیالش این بود که از حریفیکه برای گول زدن برگزیده است خواهد برد -

علی اکبر برگشت به جام باده اش اما آن هم راحت خیالی به او نداد و تا خیلی از شب گذشته نشسته در کلمات خواهرش تامل میکرد و آخرین طور فیصله کرد "بلی او راست گفت او حسود و کینه ور است اما راست گفت دختر از جنس مانیست لغو و اوهیچوقت برای ما مفید نیست و ممکن است در مقابل ما خیلی قوت گیرد - هر مردی حتی نادر هم ممکن است از زن گول بخورد - اگر ممکن است باید این سد را از راه خود مان برداریم" و از این جهت برای سرستاره بی گناه بنای بافتن حیله را گذاشتند -

باب نهم

در آفتاب روشن یک صبح قشنگ بهار نادرشاه مظفرانه وارد
ان پای تخت تاریخی سلطنت مغول شد امپراطور را بسر و تمام ان لشکر را یکه
در کرنال یا در راه فرار نکرده بودند در قطار لشکر شاه فاتح به دهلی آورده
شدند. شرایطیکه به امپراطور القا شد همه قبول گردید. قوپها و خزانه و
فیلها و اسبها تمام لوازم اقتدار و مملکتش را تسلیم نمود. یک قطار از
دویست توپ منتخب شده سپرده یک هیئت از سواران قزلباش
در راه است بایران میرود تا اندازه کامل فتحش را نشان دهد.
ملازمان امپراطور هم کاملاً مشغول جمع کردن آن غرامت بزرگ جنگی
که نادر طلب نموده بودند. چنانچه ستاره بنادر گفته بود خیلی مردمان
دلیر در لشکر امپراطور موجود بودند. ایشان از بی احترامی که بشخص شان
شده بود و از رفتار وحشی تحقیرانه ایرانیان بایشان در غضب بیوقفت
ولی چه میتوانستند بکنند. محکوم بودند مثل امپراطور تسلیم شوند از طرف آن
وحشیهائیکه بنظر ایشان ذلیل و حقیر بودند بر ایشان توهینیات روی
هم بار میشد و با غم و سکوت تحمل میکردند. با وجود تسلیم امپراطور
هند و تومش نادر سپاهی کاملی بود که از احتیاط غفلت نمی کرد.
میدانست که آن شهر بزرگ پر از مردمان مسلح یعنی لشکر فراری
و بستگان اعیان و بندیهای دربار بد رفتار است دران کوچهای

تنگ لشکر نادر بی دست و پا میشدند و نتیجه یک حاجز به شمشیرش در پای تخت شعله شورش در تمام مملکت بود. شاه احتیاط را لازم میدانست.
ازین جهت شاه مغول را پیش فرستاد تا قلعه را گرفته تهیه کامل برای دخول با امنیت شاه فاتح در شهر به بیند امپراطور حکم کرد تمام دکانها و خانها بسته باشد و مردم شهر در خانهای خود بمانند ایشان که ترس داشتند از رؤیت ایرانی میلرزیدند نافرمانی نکردند و قتیکه شاه با بیست هزار سوار موکب در قرق وارد شد شهر خالی بنظر میآمد.

ستاره پهلوی آغا باشی سوار بود و از تغییر یکه نسبت به چند هفته قبل در شهر پیدا شده بود غمگین. یک سکوت مصیبت خیزی در کوچها خیمه زده و حال آنکه انها را او همیشه با هجوم و داد و قال دیده. بجز صدای سم اسبان سوارها و چغ چغ اسلحه و گاهی یک حکم فرمان فوجی صدای دیگری شنیده نمی شد. بالاخانها و پشت بامها که وقتیکه چیز دیدنی پیدا میشد پر از صورتهای مشتاق میشدند حالا بکلی خالیند. او میدانست که هزارها زن و مرد و اطفال پشت پردها و از لای درزهای پنجرها نیمه باشیشگی مخلوط به تعجب و ترس خیره شده نگاه میکنند ولی کسی انها را نمی بیند. امپراطور مغول شاه و حرمش را در قصر مسمی به فرح منزل وسط قلعه منزل دادو لشکر دور دیوار بلند قلعه اردو زدند

پیش ازورود شان جای هر دسته با احتیاط معین شده بود ان لشکر یکه
از جنگ سالها منظم شده بود با کمال نظم بمحلهای خود رفتند۔
قلعه و قصر دهلی در دست فاتح ایرانی است در بیرون شهر هم ان لشکر
بزرگ انداخته است که سلطنت بزرگ مغولها را از زمین زده و در هر
لحظهٔ لازم مهیای حرکت است۔ بر تمام پشتهٔ تاریخی طرف شمال
که مشرف بر شهر است علمها و برق اسلحه ایشان واضحا دیده میشد و
بیابان پشت پشته هم تا چشم کار میکرد پر از چادر و توپ و سوار بود۔
شاه مغول در قصر فرح منزل تهیهٔ یک مهمانی برای نادر و همراهانش
دید و دو پادشاه بعد از ظهر خودشان را صرف ترتیبات نگاهداری
آینده مملکت نمودند۔ بخواهش شاه مغول نادر اعلانی به لشکر خودش
داد و با الفاظ سخت ایشان را قدغن نمود از اینکه اذیت یا توهینی به سکنه
شهر نرسانند و بپستچیها حکم داد در حق لشکریانیکه نافرمانی بکنند از هیچگونه
مجازات از قبیل گوش و دماغ کردن و زیر چوب کشتن را دریغ ندارند
لشکر تمام میدانستند که تهدید نادر بیهوده نیست از این جهت احتیاط
میکردند لغزشی از ایشان صادر نشود و آن شب با امنیت گذشت۔
انوقت که دو پادشاه باهم بودند دو حرم راجپوت هم بهم رسیدند در دربار
مشرقی هیچ سر و یا دستور نمی ماند و همه فهمیدند که نان خور سابق ملکه رتنا رنگ
حالا سوگلی فاتح ایرانی است۔

ملاقات ایشان خیلی عجیب بود. این دو زن فقط چند هفته است
از هم جدا شده اند یکی از ایشان با وجود شکست و ذلت شوهرش هنوز ملکه
است دیگری دختر فقیر ذلیلی بود او را با دخترهای دیگر داوند کرد و اردوی
ایرانی کنیز باشد حال آن دختر گمنام شریک مقتدرترین تخت آسیا شده است
و خانم سابقش برای التماس پیش او آمده. امپراطور جبان ملکه اش را
پیش ستاره فرستاده که التماس کند تا از نفوذیکه دارد دل شاه را در
حق دشمن مغلوبش نرم سازد. ستاره با همان اخترا ماتیکه
در سابق عادی بود از ملکه بدبخت پذیرائی نمود. ستاره از حکم
تسلیمش به ننگ کنیزی و نفی ابدی مضطربانه در غضب بود و خیلی
تضرع هم کرده بوده که نرود. ولی حالا در این جوش عشق همه را فراموش
کرده و پیش او ملکه رهنما نیده قوم و وطن است.
به ملکه وعده کرد هر چه از دستش برآید کوتاهی نکند و خانم قدیمش را
پر از امتنان روانه نمود. ستاره واقعه را آن شب برای نادر نقل
کرد. گفت "قربان! خودم میدانم که چیزی نیستم. برای خودم استدعای
مرحمت از شاه نمیکنم و خدا میداند من مغولها را دوست نمی دارم ولی
من اهل راجپوتم و شاه من رحیم است اگر برای اهل هند حرف میزنم جسارت
را عفو خواهند فرمود."

نادر بدش نیامد. بلکه ازاین خیال که دختر را چه اندازه بالا برده است
ممنون شد و با تبسم فرمود "یک دفعه خیلی بزرگ شده. خیلی بزرگ
و با اقتدار که بلکه شاه مشغول آمده از تو استدعا کند. خاطر جمع باش خطائی
نکردی. من میخواهم کمال مهربانی را در حق اهل هندنشان بدهم اگر درست
رفتار کنند. حکم کردم هیچ طور با ایشان اذیت نشود"

شاه ازان اعلانی که جاری کرده بود به ستاره خبر داد و او تشکر
نمود و نادر خنده کرد که قدری مهیب بود و فرمود "یکی هست که حکم مرا
فراموش نخواهد کرد و صحیحاً آن را بهمه خواهد رساندن حکم را محض سفارش
به برادرزاده علی اکبر سپردم چون خواهش کاری برای برادرزاده اش
کرده بود مثل بسیاری از ایرانیان او هم پر از حرفهای پوچ است مثل
گردوی بی مغز. وقتیکه تکلیفاتش را دستش دادم خیال کرد سر شش آسمان
رسیده است و موافق رسم شان بنا کرد به قنبیدن در کردن در اطاعت
ازان تکلیفات. پس من به قراولها گفتم پایش را تو فلک بگذارند تا چند
تا چوب بخورد" ستاره "چرا. قربان. چه کرده بود؟"

شاه "پر حرف میزد و گوش نمیداد چه گفتم. به آدم که کار میدهند
باید گوش بدهد نه حرف بزند. من به او خوبی میکنم میخواهم یادش باشد"
ستاره خیال کرد آن میزان قدری سخت است چیزی نگفت اما از سکوتش

نادر مطلب را دریافت و فرمود "این مطلب برای ایشان فایده وارد
ایشان تمام حرفند" شاه دوباره خندید و گفت - "وقتی من سواره
میرفتم احمقی مرا نگاه داشت و گفت عرض دارم بعد یکی از قصاید سفیهانه
ایشان را خواند که پر از تملق و دروغ بود شعر آخرش به این مضمون
بود که سینه اش از میخ بلیه شگافته شد و چیزی ندارد بخورد - من حکم
کردم محض اینکه مرا معطل کرد چوب بخورد و از آن وقت خوب کار میکند"
ستاره هم خندید - هنوز یاد سرگذشت نادر خیلی تازه بود و نمیگذاشت
دلش برای ایرانی که خدمت فلکه رسید بسوزد - ولی چون با محبت هوشیار
زائیده شده بود یک احساس اضطراب در دلش پیدا شد که شاید
شکل طبیعت نادر آخر خطری برایش بیاورد و جرات کرده چیزی راجع
به آن گفت "قربان! جسارت میکنم - آیا علی اکبر از چوب خوردن
برادرزاده اش متغیر نمیشود - و از او لحاظ نباید کرد گاهی ترس پیدا میکنم
شاید ایرانیان بدی بکنند"

صورت نادر فوراً تاریک شده فرمود "من تکلیف خودم را میدانم
سلاطین نمیتوانند خیلی رقیق القلب باشند خدا میداند من بی رحم
نیستم - من هرگز از این جهت سختی نمیکنم که خوشم بیاید بلکه از این جهت
سختم که بدون سختی مردم از شاه نمی ترسند و شاهیکه هیبت ندارد

بدترین سلاطین است. خاطر جمع باش. بچشم خود دیدی که شاه مغول بواسطه مسلط نبودن بر مردم چه بسر مملکتش آورد."

باب دهم

ستاره زود فهمید که نادر بی رحم یا بارحم و غضبش خیلی وحشتناک است. فردا صبح پیش از طلوع فجر بیدار شد. صبح صاف سردی بود و از پنجره گل بوته کاری مرمرش آفتاب را می پائید که بی ابر از صحرای مشرق طلوع میکرد. آن شهر بزرگ که گنبدها و مناره هایش دود را سوراخ کرده زودتر از همه آفتاب را میگرفتند زیر دستش واقع بود. امورات خوب و امن بنظر میآمد. روز به آرامی گذشت و شب رسید. طرف غروب ستاره رفت به ایوان تا نسیم به او بخورد و شهر را تماشا کند تا شب بیاید. چون اسجا نشست نگاه به رنگهائی میکرد که از آسمان وقت غروب زایل میشد و در خیال خوشی هائی بود که برایش مهیا است ناگاه صدای شلیکهای دور و صیحه و داد و فال شنیده شکان خورد دلش هری تو ریخت چون جمعیت دهلی را می شناخت نمیتوانست از میان ابر دود یکه روی شهر احاطه داشت چیزی به بیند و بعد از چند دقیقه آدم فرستاد

آغا باشی بیاید۔ فوراً آمد و دختر از او خواهش کرد برود بیرون
تحقیق بکند۔ آغا باشی۔ "چیزی نیست خانم! مضطرب مشوید" امارفت
و یک ساعت طول داد۔ وقتیکه او بیرون بود شلیکهای دیگر هم شد
و ستاره بامزید اضطراب منتظر برگشتن او بود۔ آخر برگشت علامت
اضطراب در صورتش بود گفت۔ "شاه کسی را فرستاد خبر بیاورد برگشت
و از یک ضربت شمشیر خون از او میریخت آن شخص خبر آورد که از دحام
جلویش را گرفتند و بسبیل اتفاق جان خودش را نجات داد۔ امپراطور
مغول خیلی ترسیده است و چند نفر مفتش بیرون فرستاده آنها خبر آوردند
که در انبارهای غله بلوا شده است اهل شهر خیلی بهیجان آمدند میان
جمعیت مردم و چند دسته کوچک قزلباش جنگی هم شده است"
بعد از کلام آغا باشی چند تیر تفنگ از قلعه خالی شد و بعد یکی دو تا توپ
هم۔ صدای غرش از شهر زیر قلعه بلند و بعد تمام شد۔
همینکه شب تاریک شد شلیکها و داد و قال خوابید و ستاره امیدوار
شد که هرچه بود گذشت۔ اما همینکه نادر دیرتر از هر شب آمد
فهمید که کار دارد بد میشود۔ پیش از اینکه شاه داخل اندرون
شود ستاره می شنید که احکام آخری شب را میداد و عهد میکرد
انتقام بکشد اگر کسی از قوش کشته شود۔ لهجه آوازش بگوش ستاره
تازه آمد که مثل غرش شیر غضبناک بود۔ با یک دست مضطرب پرده را

بلند کرد و لحظه ایستاده نظر در خانم میکرد اما معلوم بود خیالش جای دیگر
است - همینکه خانم چشمش را بطرف صورت او بلند کرد دید تاریک و
پر از تهدید است رخسار و چشمهایش از آتش غضب سیه رخشیدند -
نگاه به خانم قدری تسکینش داد و همینکه پیشتر آمد علامت غضب صورتش
زایل شد - خانم پیش او خاموش ایستاد و محتاج به الفاظ نبود که اضطراب
خودش را باو نشان بدهد انجا که عیان است چه حاجت به بیان است
نادر - نترس چیزی نیست - نزاعی شد بالوطیهای شهر می ترسم یکی
دو تا قزلباش در صدد به افتاده باشند اما ایشان نمیتوانند خودشان را
حفظ کنند - از دحام مردم پائین قلعه داد و قال میکردند - حالا کاملاً
امن است و من نمیخواهم در این تاریکی لشکر به کوچهای تنگ بفرستم
صبح من بیرون میروم و کارها را امن میکنم آنوقت جمعیت مطیع خواهند شد
اما با وجود ایقاناتی که میداد باز هم معلوم بود که خیالش مضطرب است -
شراب شهرازی خواست و چندین جام خورد - ستاره پهلوی تخت زانو
زمین زده اعضایش را مشت و مال میکرد و از اثر لمس و الفاظ ملایم
ستاره خلق غضبناکش نرم شد - اما پیش از اینکه بخواب برود پیش
از یک مرتبه بی اختیار فحش از دهانش بیرون میآید که برای فردا
فال بدی است -

حتی وقتیکه بی خود افتاد حواسش بی قرار بوده قرقر میکرد و دسته تیرش
را گرفت یک مرتبه قراولهای روی دیوار قلعه مهیای جنگ شدند و چند تیر
هم خالی کردند شاه فوراً با صورت سرخ و چشم غضبناک از خواب جست معلوم
شد چیزی نبود دوباره خواب رفت اما برای ستاره آن شب شب
بی قراری و اضطراب بود چشم بر هم نزد و پیش از طلوع فجر برخاست نگاه
بصورت شاه میکرد او هم بعد زود بیدار شد و فوراً برخاست از
کم خوابی کج خلق و حرف اولش فحش بود.

پیش از بیرون رفتن خود داری کرده حال همیشه را پیدا کرد و حتی
بر اضطراب ستاره خندید و سعی کرد به او اطمینان بدهد. باز دوست
قویش صورت او را گرفته نگاه به چشمهایش نموده گفت "چه طور
اهل راجپوت و ترس؟ من خیال میکردم اهل رجپتار شجاعترین
اهل هندند" لهجه اش دختر راجپوتی نمود عرض کرد "من ترسیدم
بیعارهای بازار داخل آدمند اما قربان باید احتیاط بکنید. کوچها
تنگ است و شاید تفنگچیها در خانها مخفیند"
نادر دوباره خندید و گفت "خدا مرا حفظ میکند تقدیر من نیست
که در جنگ زخمی شوم مرا داده حق بازوی همچو اسفندیارم به روئین
تنی". دختر سرش را تکان داده گفت "قربان خیلی نه ترس هستید"
بعد در خیال اهل مملکتش افتاده عرض کرد. "قربان! رحم خواهید فرمود

او باش هستند در شهر دلی اغلب سکنه هند و هستند و اراده اذیت ندارند"
صورت نادر سخت شد و بی تابانه جواب داد "من وعده کردم خاطر جمع
باش - اما باید بلوار انجوا بانم"

ستاره از دریچه که مشرف بشهر و زمین پای دیوار قلعه بود لشکر
را میدید که بیرون میرفتند - بعض از افواج پیاده شده راه را پاک میکردند
بعد سوار ها دسته بدسته میآمدند - آخر بعد از انکه کوچها چند هزار مرد را
بلعید - نادر و موکبش در پیشان پدید شدند ستاره با اضطراب
قلب به او نگاه میکرد که در شلوغی پائین غائب شد -

اول همه جا آرام بود و ستاره امید بهبودی کامل داشت اما هنوز
اواسط صبح بود که صدای یک شلیک شنید بعد بازیکی یا دو تا بعد یک
غرش از صحیها - بعد صدای صیحه در تاق و تاق تفنگها و دام و دام توپها
مخفی شد و از چندین محله شهر دود به آسمان بالا میرفت -

تا پنج آن روز وحشتناک را بسیاری گفتند - نادر از قلعه سوار شده
به این اراده مصمم بیرون آمد که اگر ممکن است از جنگ و خونریزی بی جا
احتراز کند اما همینکه جلو رفت مطلع شد که بعضی از دستهای کوچک لشکرش
را شب از مابقی لشکر بریدند و جسد مرده چندین قزلباش هم در کوچه پیدا
که خیلی بیرحمانه مثله شان کرده بودند - غضب نادر بحرکت در آمد و چون

مباشرین قتل بدست نمی آمدند حکم سیاست چند محله شهر را داد شغول
داد این حکم مذکور بود که از یک خانه همسایه نیزی خالی شد و از خیلی نزدیک
نادر رد شده یکی از صاحب منصبان را کشت همان وقت از صدای شلیک
جلو معلوم شد به بعض از ایرانیان حمله شده است پس صبرش تمام
شد و مدد از اردویش رسید. نادر جلو لشکرش را رها کرد. لشکرهای
شدید منتظر موقع بودند که پای تخت مغول را غارت کنند پس بالغره
خوشی بطرف کار پیش جستند. تا چند ساعت شهر بدست انتقام بدی
افتاده بود و دران بیگناهان بیش از تقصیر کاران صدمه خوردند هنیکه اوز بکهای
تر کمنهای وحشی ازین طرف با ظرف اسب رانده میکشتند و میسوزاندند و می بردند و هشت
جنون اوری بر مردم شهر طاری شد. مردها خودشان را بجر به میکشتند یا به خانه خود
آتش زده خود و متعلقین در شعله ها هلاک میشدند زنها خودشان را در چاه میانداختند
یا از بامها پائین جسته روی سنگها قطعه قطعه میشدند. خون اطفال یکه
در کوچها شکار میشدند از نیزه های بلند تاتاری چکید آنان را با بانگ
قهقهه دیو صفتانه نیزه زده میکشتند.

قدری از لشکر نادر هم کشته شد زیرا مردم آشفته شهر که از یاس و غضب
دیوانه شده بودند جان خود را ارزان نمی فروختند. اما مقاومت زود
تمام شد و به رئیس آن گروهای وحشی معلوم شد که خطر به ریاستش ختم شد

آخر قتیکه احساس کرد که آنچه شد برای امنیت کافی است حکم به موقوف شدن قتیکه لشکر مست خون و غارت نشود و در تسلط بیاید صدای شلیک و نعره غضب و دهشت بتدریج تمام شد ۵۱

اما همینکه غروب شد آن شب شعله و دود آن آتشسوزگی بزرگ از هر محله آن شهر بزرگ برمیخاست و هزارها از هندیها قصابی شده بودند.

۵۱ بیانات مصنف کتاب در باب اشتباهات نادرشاه مملو از مبالغه است تمام مورخان فرنگی هم تصدیق دارند که بمجرد حکم شاه بموقوف شدن قتل عام در تمام محلات قتل و غارت موقوف شد. در شب دهم ورود شاه به دهلی افواه رحلتش در شهر مشهور گشت و بلوا پدیدار شده هر قدر لشکر ایرانی در محلات برای حفظ اهل شهر مقرر بودند از دست ایشان گشته شدند. همینکه صبح خود شاه برای رفع افواه به گردش در شهر رفت بخود ش شلیک نمودند. اشخاصیکه از شاه قراولان ایرانی برای محافظت خود گرفته بودند بمجرد شنیدن افواه همه را بکشتن دادند. صبر شاه تمام شد و در مسجد روشن الدوله نشسته حکم قتل عام داد وقت ظهر محمد شاه آمده خواهش عفو نمود. نادرشاه جواب داد خواهش امپراطور هند همیشه باید قبول بشود و فوراً حکم به نسخ قتل عام نمود با وجود اسباب مذکوره قتل عام دهلی یکی از خطاهای نادرشاه است. (مترجم)

باب یازدهم

خبر آنچه واقع میشد بالتفصیل غم انگیزش به اندرون رسید برای دختر اجیوت
که چندین ساعت دم دریچه نشسته نگاه میکرد آن روز روز غم و دهشت
بود - صحیح است که اهل هر ملی طایفهٔ او نبود ندیکی دو سال پیش زبان افغان
را هم نمی فهمید اما اغلب ایشان هم مذهب او و هندو بودند و علاقه محکم
درمیان او و ایشان بود - با التماسهای مضطربانه سعی کرد آغا باشی
را حرکت بدهد که برود بیرون پیش نادر شفاعت کند اما او سرش را حرکت داد
و انکار نمود و گفت "من شاه را می شناسم هرکس بخواهد مداخله در کارش بکند
کشته میشود" ستاره مشار الیه را ملامت نمود که دل ندارد
و جبان است یک وقت عازم شد خودش برود و خاتمیرا که شاه با و
داده بفرستد و استدعای وفای بوعده کند اما کاکا سیاه به او حالی
کرد که سعیش بی نتیجه است گفت "شما هرگز بشاه نخواهید رسید
در کوچه لشکر جلو شما را خواهند گرفت از این سنگ چیزی نمی فهمند
بتوادنیت خواهند کرد یا میکشندت" به او مودبانه حالی کرد که اگر
چنین کاری کند خود نادر هم یقیناً جلو او را میگیرد گفت "من مسئول
سلامتی شما هستم و میدانم اگر بگذارم برود نادر از من نمیگذرد"

همینکه شب آمد و صدای جدال تمام شد دوباره آغاباشی آمد پیش
خانم دید روی فرش اطاق دراز کشیده است موهایش بر پریشان و
رویش اشک الود پر از غم مخلوط به غضب میباشد. هرچه گفت خانم
جواب نداد آخر به امید اینکه او را بلند کند و شاید واقعا برای عاشق
میتر سید قدری خشن حرف زد. گفت "خانم! خدا می داند دلم برای
شما می سوزد انچه شد بحکم شاه شد. لازم بود بشود. لشکر شاه کشته
شدند. اگر امشب بیاید و شما را این طور ببیند چه خواهد گفت متغیر است
وممکن است خیالات بد بکند. برای خدا خودتان را جمع کنید و خشم شاه را
روی خودتان نیاورید"

زاری ستاره تمام شد و با درشتی رو کرد به آغاباشی و گفت "بر
برو مرا بگذار آسوده باشم اگر شاه بیاید به او خواهم گفت مرده است بلکه
بد عهد و قاتل است زن ها و اطفال را کشت. برو مرا رها کن"
آغاباشی آهی کشید نزدیک بود دوباره حرف بزند اما خودداری
کرده از اطاق بیرون رفت و در دل خود گفت "شاه باید او را نه
بیند والا او هرچه در دل دارد میگوید و تلف خواهد شد. شاه از من هم
هرگز نمیگذرد"

خبر گذشت که نادر نیامد. همینکه قدری از روز بالا آمده بود متوالی

شعلهٔ اول غضبش این فصله سخت بود که به هندیها در سی بدهد که ایشان
را از بلوای عمومی باز بدارد اما در تمام اثنای آن مکرر یا دصورت ستاره
که برای رحم بر قومش مباحثه میکرد در دلش میماند و این یا وخیلی بیشتر از
التماسهای امپراطور دستش را از کار باز میداشت.

ستاره این مطلب را نمیدانست اما همین طور بود. وقتیکه شاه
کرد انچه را لازم میدانست بامیل دست از کار سیاست برداشت.
اما تا یکدرجه میدانست خانم چه روزی داشت ازان جهت از ملاقات
فوری او باز ایستاد خیال کرد بهتر این است وقت به خانم بدهد تا برغم
مسلط شده دلیل کار را بفهمد. سلیقهٔ نادر خطا نبود. همینکه بعد
از یکی دو روز نزد او آمد او فکرهایش را کرده بود فهمید که شاه زیاده
از اندازهٔ تحمل بغضب آمده بود. این را هم فهمید که لازم بود شاه برای
محافظت لشکرش دهشت در دل بدسرشتان هند ازد و این را هم
فهمید که آن قتل عام اگرچه وحشتناک بود اما پیش از انکه لشکر بکلی بی
خود شوند شاه آن را موقوف کرد. ستاره شاه را بدون ملامتی
پذیرائی کرد مثل اینکه قتل عامی نشده است ولی هر یک میدانستند
که دیگری فراموش نکرده است و چند روز دیگر به یک گواه بدی یاد آوری
شدند چون بتعفن اجساد گندیده حمله به قلعه کرده بود.

تقریباً دو ماه دیگر هم ستاره در پای تخت مشغول بود. از خزانه کبیر یکه

نادر از امپراطور مغلوب گرفت حرصش به جنبش آمد امید کامل قوی
بهاند و خلق بمبلغیکه او را بعد ازاین از اضطراب نگاهداری لشکرش
آزاد کند در دلش پیدا شد- از غنیمت هند خزانه اش چنان پر شد که دیگر
خالی شدنی نبود و بالیست از فتحی بفتحی حرکت کند شاید یک سلطنت
تازه دور از ایرانیان بمغوض در کنار خلیج اسلامبول قایم سازد ازاین
جهت در آن هفتهای طولانی دستش که روز افزون سنگین میشد
امپراطور و قوم بیچاره اش را فشار داد- از غضب و مطالبه ناذر بیکس
بیش از خود ان خالنانیکه او را دعوت بحمله به آقایشان کرده بودند
در زحمت نیفتادند- شاه ایشان را مسئول جمع کردن آن مبلغهای
عفریتی نمود- صاحب منصبان ایرانی دفعةً بر ایشان وارد میشدند
و بازرگترین ایشان باهر قسم تخفیف رفتار میکردند- خیلی از ایشان آشکارا
تازیانه میخوردند و بسیاری مجبور میشدند مال مخصوص خودشان را که
بظلم خورده بودند استقراع کنند تا آن مدیکه از ایشان مطالبه شد
تکمیل گردد- بعضی در مایوسی خودشان را کشتند و تمام از دیوانگی خود
سخت پشیمان شدند که حکومت ضعیف مغول را تبدیل بظلم بی رحم فاتح
ترکمن کردند- مردم خیلی ستم کشیدند قتل عام تازه مزید
بر بیچارگیهای پای تخت مغلوب ذلیل نشد اما در کوچهای پر جمعیت

آذوقه بقیمت قحط رسید و تا چندین میل هر طرف شهر سوارهای تاتاری
رفته آذوقه و سیورسات میآوردند مزارع را هیچ نمانده دهات را غارت
میکردند و هر کس در غارت مال مقاومت میکرد بی رحمانه کشته میشد
بزودی مقاومت باخر رسید - در ولایات خیلی دور حکام محلی به مردم
ظلم کرده خراجیکه مطالبه شده بود وصول می نمودند - دهشت تمام ملک
را فروگرفت مثل اینکه کسی استهزا بکند نادر موقع دید یک شاهزاده خانم
هندی را برای پسرش عروسی بکند و امپراطور را آن گرفتاریش باید پول
و جواهرات برای جهاز عروس تهیه ببیند نادر خودش هم یک ذخیره
بزرگ از جواهرات قیمتی که از خزانه مغول تحصیل کرده بود به عروس داد
و سکنه لرزان شهر پایتخت به آتشبازی و چراغان اظهار سرور میکنند
در تمام ماه مارچ[۱] و اپریل جمع کردن خراج جاری بود و یک نهر بزرگ از
کنج به تندی در صندوقهای نادر میریخت

مواجبهای پسمانده لشکر را داد و بعلاوه یک انعام بزرگی هم به
هر سپاهی و تابع اردو داد - و چون فهمید که کیسه ایرانیان در تهیه
لشکرش خالی شد پس با احتیاط سیاسی برای اغراض شخصیش

---

[۱] بیست و یکم مارچ فرنگی موافق با اول برج حمل است (مترجم)

این قدر فشار به نفرت[۵۱] خودش آورد که حکم فرستاد با ایران مالیات سه سالشان
معاف باشد۔ انچه ممکن بود نشود تا آخر اپریل کرد گریا
شروع شد و خیلی راه داشت طے بکند تا لشکرش به زمین مرتفع آسیای
وسط برگروند۔ یک شب به ستاره گفت وقت رسیده است و چند
روز دیگر برای مراجعت حرکت خواهد کرد۔
اگر از این خبر ستاره مسرور نه شد تسلی یافت۔ دو ماه گذشته
اوقات ذلت بود برای اهل ملکش و دلش برای ایشان پر از
درد۔ در تمام جلال نصیب تازه و در تمام مستی عشقش غم آنها غم
خودش بود و با تاسف روز افزون دید که در خود نادر تغییر بنظر میآید۔
هوای زر و طمع شدید در او در ترقی است و حال آنکه به او نمیخورند
اول پول را حقیر می شمرد و میگفت فقط برای تهیۂ حوایج لشکر خوب
است حال عوض آن صفت صفت پستی آمده است ستاره نفرت

[۵۱] یعنی مصنف کتاب این است که ثابت کند از ابتدا نادر شاه نفرت
از ایرانیان داشت و حال آنکه اگر چنین بود ایرانیان دور او جمع نمیشدند و آن در جنگ
سلطنت او را ترقی نمیدادند باتفاق جمیع مورخین نادر شاه تا زمان کور گردون
پسرش با قوم خود کمال محبت را داشت و احسان و عطوفش بی نظیر بود۔ در اواخر عمر سخت شد
و همان باعث نفرت ایرانیان از او و زوال سلطنت از خانواده او شد (مترجم)

داشت از اینکه به بیند وقت میکند نادر شرح جواهرات و گنجهائی را که جمع
میکند بیان می نماید چشمش حریص تر میشود - ستاره منتظر
بود شاه از آن سواد اعظم دور شود و خیال کرد اگر باز به اردو
برسد او همان نادر شب اول خواهد شد که پادشاه سپاهی بود
و دختر بر رومی پاهایش افتاد -

باب دوازدهم

دهم عید نوروز شاه ایران شاه مغول و امرایش را در مجلس وداعی
پذیرفت - بعد از طلوع فجر امرا جمع شده به خلعت مفتخر شدند و بعد
ازان زود شاه مغول هم آمد تا با فاتح ملکش وداع کند - دو پادشاه
باهم نهار قلیان خوردند و نادر که شاهنشاه است امپراطور را با علامت
دوباره یافتن سلطنتش مخلع نمود - نسل آن قدر از دلیران و پادشاهان
است و با ادب تاج خودش را از دست یک سپاهی ترکمن میگیرد
و حتی با میل خواهش میکند که شاهنشاهش ملازمان بزرگ مملکت
را معین کند - نادر شاه انکار نمود و قدغن کرد خودش معین نماید
اما وعده کرد آن اشخاص را که اطاعت امپراطور نمیکنند سیاست کند
نادر شاه با نکته آخری از تحقیر و طنز خراجگذار خودش را آگاه نمود که از

خائنانیکه سابقاً با وجیله نموده احتیاط نماید خصوص از انانیکه لشکر ایران را دعوت به هند دادند. بعد شاه مغول به قصر فرح منزل قلعه دهلی برگشت یک یا دو روز بعد نادرشاه از دهلی حرکت کرده تخت طاوس گران بها و غنیمت زیادی از طلا و جواهرات را با خود برد و الماس بزرگ مغولها مشهور به کوه نور بردستارش میدرخشید و حالا در تاج پادشاه انگلستان میدرخشد قبل از رسیدن به سرحد نادر تمام زنهای هندی را که صاحب منصبانش نکاح کرده یا همین طور نگاهداشته بودند به دهلی برگرداند. بعد از فراغت ازان آمد بچادر ستاره که چند روز بود شاه را ندیده و همینکه داخل پا گذاشته پرده از عقبش افتاد روی ستاره از خوشی روشن شد. اما نظر نادر تلخ بود و از همان کلام اولش قلب خانم از حرکت افتاد ملتفت سلام خانم نشده ایستاد و مثل اینکه دلتنگ باشد نظر در او نمود. فرمود "من تمام زنهای هندی را از اردو پس فرستادم"

ستاره از کلام و لهجه اش لکان خورد. گرچه مردم ز مرگ می ترسند عاشق از هجر یار می ترسند. شاه "تو هم هندی هستی" اوردی زانوهای شاه افتاد و دستهارا روی پاهای او گذاشت. شاه لحظه ساکت ماند و فرمود. "آزادی هرچه میخواهی بکن چرا من تو را بر خلاف

رضایت بردارم ببرم ضد من به قومت سختی کردم - اگر میل داری
با ایشان باش میسپارم تو را با کمال احترام پذیرند - هرچه در دل
داری بگو جای ترس نیست" شاه خود میدانست او چه جواب
خواهد داد اما از لذت بلای استمناق رنجیدن برا و نمیتوانست خودداری
کند و میخواست کلام نیم معذرتی بگوید که یقین داشت عفو کامل میابد
دختر - "قربان! من از شما هستم میتوانید مرا بکشید یا زنده بگذارید
اگر مرا بفرستید کشتن من است"
شاه - "اما میتوانی وطن و قومت را ترک ابدی بکنی؟" دیگر
روی ایشان را نخواهی دید"
تبر شاه بر ساعدش آویزان بود دختر با یک حرکت سریعی خم شد و آن
را بوسید و عرض کرد "اگر میخواهید مرا بکشید با این بهتر است
این جسم ناتوان مرا تاب هجر نیست - میکشش مرا از غم هجران خلاص کن"
شاه دستش را روی سر او گذاشت و فرمود "حالا که میل داری
کوچولو با من بیا" نظر به چشمهای دختر که نگاه به چشمهای خودش میکرد
نمود و فرمود "مثل زنهای دیگر نیستی - یقین دارم جانت را در
راه من میدهی" تبسمی از غرور که تقریبا طنز بود بر روی دختر
طاری شده گفت - "جانم! جان چه چیز است که بدهم؟ کی زنهای
راجپوت بخیال جان خود هستند؟" این کلام مغرورانه بود اما

تاریخ عصر باشهادت بر راستیش داوند"

باری لشکر ایران از پای تخت مقهور مغول حرکت کرد و دختر اجیوت
با فاتح قومش میرود عشقی که بپیش او از همه عالم بالاتر است او را میکشد
رشتهٔ در گردنم افگنده دوست - میکشد هر جا که خاطر خواه او است
خط حرکت از میان پنجاب است ولی چون لشکر ایرانی وقت حمله
آن خطه را خراب کرده بودند نادرشاه قلب لشکرش را از راه تازه
که قدری طرف شمال بود سوق داد که آذوقه بآسانی تحصیل شود آن
راه حقیقتاً در ولایت سنگلاخ واقع شده و ستاره که در فرق میراند
میدید که هر روز یکه بطرف مغرب میروند روی زمین سخت تر و خشک
تر میشود - ولایات زرخیز اطراف دهلی با آن شهرهای آباد و زراعتهای
با برکت تبدیل شد به بیابانهای خشک و غارهای سنگی - گاهی که زراعت
دیده میشد کم بود و از هم خیلی فاصله داشتند و آن قراء بی درخت
با پشت بامهای گلی که روی تپه‌های کوچک ساخته شده بودند از
خاک اطراف درست تمیز داده نمیشدند - به ستاره اینها چیز تازه نبود
زیرا آن بیابان خشک شن زار را بخاطرش میاوردند که در طفولیت
میدانست یعنی صحرای موت رهتار - اما باز هم هر روز بنظرش چنین
میامد که هندوار از نظر غائب میشود خندان و مردی که میدید بشکل غیر انسانی

بودند یعنی بلند تر و وحشی تر و حتی زبان ایشان هم عجیب می نمود. گرمای روز شدید بود. لشکر بادر عادی به هوای خشک تر زمین مرتفع اسیای مرکزی بودند. و لباس کلفت پوشیده کلاه پوستی بر سر داشتند وقتیکه در آن صحراهای تفتیده کوفته میشدند عرق میکردند و بنای قرقر را میگذاشتند. یک روز صبح اتفاقاً ستاره در قرق نزدیک شیرازی میراند و آن خانم موقع را غنیمت دانسته خواست با و عتاب بدهد. او همیشه جائیکه میتوانست گستاخ و متکبر بود. حالا که از گرما و گرد و غبار و آهسته رفتن اردو بغضب آمد عنان خلقش را رها کرده همینکه پهلوی ستاره آمد گفت "احمد. چه گرمائی. مغز استخوانهای مرا خشک میکنند وچه ملکی! عجب نیست که شما دارید بمیل این را رها میکنید" و این شعر مناسب را هم خواند. ای خدا چون هند را دادی وجود. پس جهنم خلق کردن از چه بود.

ستاره متغیرانه جواب داد. "تمام هند این طور نیست و میگویند در ایران هم بیابان خشک خیلی است اصل هند مملکتی است که خیلی قشنگ است آب و درخت و زراعتی دارد که شما نظیرش را در خواب هم ندیدید" شیرازی. "من خوب دیدم. اگر هند چنین مملکت قشنگی است چرا مردم هند برایش جنگ نکردند؟ مثل آهو از جلو

قزلباش فرار کردند و با شاعر همکلام شدند که "نیرزد که خونی چکد بر زمین"
صورت ستاره از غضب و خجلت تا شقیقه سرخ شد و جواب داد
کی میتواند با شاه مقابله کند؟ سوارهای او همان افغان و تاتاری
هستند که تا مردم یاد دارند ایرانیان پیش ایشان مثل خاک بودند
چند هزار از مردان و زنان شما در سیاه چادرهای اسیرند و گوسفندان
ترکمنها را می چرانند؟"
شیرازی خنده استهزائی نمود
و گفت "اما شما درس را خوب روان میکنید اما خواهیم دید - ایران
چند هزار سال تحمل نمود و همیشه از سگهای نجس نخواهد ماند"
آغا باشی در عقب نزدیک سوار بود و اسبش را رانده آمد میان آن
دو زن و گفت "آشتی - آشتی" بعد به شیرازی گفت "خانم را
رها کنید - عصه این دو ماه بسش نبود؟"
چشمهای شیرازی درخشید و اسبش را عقب کشیده متکبرانه گفت
"ای شما هستید پس بیائید جای شما خالی بود هم رنگ و همدل"
آغا باشی صبر نکرد که شیرازی درست دور شده کلامش را نشنود و
به ستاره گفت "آیا با او چه کار داری زبانی دارد که مثل عقرب
نیش میزند و از شما نفرت دارد - از او دور باشید"
از مداخله آغا باشی ستاره خوشحال شد و فهمید که در جنگ زبانی

حریف شیرازی نمیشود و از تازیانه استهزای او دلش برآزرده بود و گفت "اگر بگذارد نزد پیش نمی روم خدا می داند من نمی خواهم نزاع بکنم او همیشه می جنگد اما اگر شاه بفهمد چه میگوید او پیش من چیزی نیست" آغا باشی - شاه خوب می فهمد شما ترس نداشته باشید او میداند وفادار با اوکیست -"

دختر در آن خیال تسلی یافته بخودش گفت "نمیگذارم شیرازی بمن صدمه بزند من فقط در خیال شاه میرودم شاید روزی بتوانم خدمت به او بکنم او میداند من حاضرم جانم را برای او بدهم - خودش هم همین را گفته است شاید روزی بتوانم به او بنمایم که کلامش راست بوده است" موقع جان نثاری او زودتر از آن آمد که او خیال کرد - چند روز دیگر سفر طولانی به سرحد تمام شد و لشکر خسته باید کنار رود اتک استراحت کنند - نادر امیدوار بود عبور از تنگه خیبر را از راه خاک یوسف زای بگیرند و بارؤسای ایشان مشغول گفتگو بود که راه بدهند - چادرهای شاه نزدیک نهری از آن رود خانه زده شده بود و کشیک آنها لشکر شاه بود که در طول کناره شرقی رود خانه چادر زده - شب شد و نادر بچادر ستاره آمده و تا مدتی در صحبت بودند - نزدیک نصف شب خوابش برد و ستاره متصل با و در از کشیده در باب آنچه نادر با و گفته بود فکر میکرد - شاه همیشه

حریص به تحصیل دلیران بود و سعی داشت مردهای ایل یوسف زای را زیر
بیرق خود بکشد. خیلی تعریف از جرات و قوت ایشان کرده و میخواست
لشکر خود را به چند هزار از این سپاهیان تنرس قوی بسازد. اما انها
شدید و با استقلال بودند. فرموده بود "چون اطاعت هیچ شاه
یا امیری را نکردند و چندان اعتنائی به احکام مجلس رئیس سفیدان خود هم
ندارند پس ممکن است که اگر در اداره من بیایند نگاهداری ایشان
مشکل باشد" شب گرم بود و ستاره تنها نمیخواست بخوابد
قدری ساکت افتاده بود اضطرابش زیاده از طاقتش شد برخاست
نشست. شاه روی تخت دراز کشیده است و مثل همیشه تبرش
در دستش. ستاره آهسته برخاست و یواشکی رفت دم در چادر
پرده را یک طرف کرد و رفت به را هرو بیرونی چادر و نگاه به رودخانه
کوههای یوسف زای میکرد که در روشنی ستارها تاریک و دور بود
هر گوشه اردو خاموش و آوازی بگوشش نمیرسید مگر جرینگ و رو
زنک قاطر و صدای غلیظ آب که به تندی در نهر یکه چهل زرع پائین
تر در سنگهای بزرگ مخفی بود میریخت.

چادرهای حرم موافق معمول در یک احاطه مدوری زده شده بود تجیری
از کرباس داشتند و یک تجیر بیرونی هم از تو در میان دو تجیر خرجهای

مسلح همیشه کشیک میکشیدند عقب تجیر تور در وسط راه بزرگ به حرم چادر قراولها بود۔

همینکه ستاره دم در منزلش از پشت پرده زنبوری نگاه به بیرون میکرد۔ دید چیزی در راه دخول حرم می جنبد و چون چشمش عادی به روشنی ستاره شد یقین کرد که یک شبح سیاهی را در سایه دیوار چادر تمیز میدهد۔ اول گمان کرد سگ گم شده که در تجسس غذا سرگردان است که فیلک را گول زده توی کرباس خزیده است اما آن شبح هرچه بود تا یکدقیقه تمام ساکن ماند و همینکه دوباره جنبید چنان آهسته و دزدانه میخزید که رغبت ستاره را در تحقیق آن برانگیخت۔ او هرآن خیره بود که از سایه چادر بیرون آمده داخل زمین باز شد دید عقب آن یکی دیگر است و پی آن دیگر و دیگری و فقتاً با یک ترس سستی آوری این مطلب در دلش آمد که آن اشکال مردمانی است که در احاطه چهار دست و پا راه رفته راست برای در چادرش میآیند لحظه دیگر شکش بیقین پیوست چون همینکه آن آدم جلوی دوباره جنبید یک برق ضعیفی از فولاد در روشنائی ستارها درخشید۔ اراده اول ستاره این بود که فریاد کرده اردو را خبر کند اما آن شکل های خزنده بفاصله کمتر از پنجاه قدم بودند و فهمید که اگر خیال بدی دارند یک هجوم ایشان را بدر چادر میرساند۔ اگر بگذارد آهسته بیایند و خیال کنند کسی ایشانرا

ندیده است وقت پیدا میکنند که شاه را بیدار کنند - برگشت و دو
باره تند و آهسته خزید توی چادر و دستش را روی دست شاه
گذاشت - قوهٔ لامسه شاه که عمری در هوشیاری اتصالی تربیت
شده خوب خدمت به او کرد فوراً بیدار شد و همینکه از صورت
و رفتار ستاره فهمید که حادثه بدی اتفاق افتاده فوراً بر پا ایستاد
تبرش در دستش و مغزش بقدری روشن بود که گویا هیچ نخوابیده ستاره
او را برد دم در و اشاره به محل خطر نمود - آن آدمها روی زمین
بدون حرکت خوابیده بودند شاید صدای ضعیف پای ستاره بگوش
ایشان رسید و توقف کردند - شاه یکی دو ثانیه ایستاد و خوب بالن
نقطه خیره شد و دست را مانهای ستاره هنوز دست او را گرفته است
بازان شبح جلوئی بنا کرد به چهار دست و پا پیش آمدن -
شاه ترسو نبود اما خیال کرد اگر دو بزند یا بطرف آنها برود به او حمله
میکنند و فایده حاصل نمی شود - دوباره رفت تو چادر - اشاره
به ستاره کرد چادرش را بپوشد و از راه عقب چادر بیرون رفت
و به نجوی به ستاره گفت "آغا باشی" او شاه را راست به چادر یک
عموماً آغا باشی با قراولهای از خوجهای مسلح میخوابیدند بر دیک نفر در آنان
بود و روی زمین بیدار نشسته - همینکه شاه پرده را بلند کرد او برجسته

روی پای شاه افتاد شاه باو اشاره کرد خاموش باشند و فرمود
"آغا باشی کجاست؟" خواجه - "چند دقیقه پیش رفت
بیرون قراولها را به بینند" شاه - "راه چادر قراولهای
جلو اندرون را بمن نشان بده" آن مرد جلو افتاد و شاه را از
میان دامی از میخها و طنابهای چادر برد و در یک دقیقه به بیرون
احاطه در روشنی ستاره ها رسیدند. شاه رفت بدر چادر قراولها
و نگاه به داخل نمود. چراغی در چادر بود از روشنائی آن کشیکها
را دید که خوابیده اند. در یک لحظه همه مسلح و مهیا از چادر بیرون
آمدند. دوازده نفر از ایشان از ایل خود شاه ترکمان افشار بودند
شاه چند نفر از ایشان را فرستاد به اردوی کنار رودخانه خبر بدهند
بستاره فرمود "همین جا بایست" و او هم دم در چادر ایستاده
نگاه میکرد. شاه و قراول بطرف راه دخول به حرم خرامیدند
متصل به آن شبح قراولی را که باید در جلو آن قدم بزند در
روشنائی ستاره دیدند. معلوم میشد که روی قطعه سنگی نشسته
و خوابیده است و به سنگ پشت داده و سرش را پوشیده و تفنگش
پهلویش بود. شاه دستش را روی شانه او گذاشت اما او بخنبید
مرده بود. پشتش از زخم عمیق خنجر یکه به میان دو شانه اش فرو کرده
بودند پر از خون بود. یک پارچه پشمی خشنی دور سرش پیچیده -

شاه امید داشت حرم را آهسته محاصره کند و آن سفاکها را
بگیرد. اما گوش تیز آنها صدای شلوقی اردو را شنید. وقتیکه
مشغول تهیه‌ات بود فریاد ستاره را شنید که خبری میدهد.
همین که برگشت بطرف ستاره دید سه نفر میدوند که از چادر کشیک
گذشته به سمت رودخانه میروند یکی از آنها در دویدن یک ضربت
وحشیانه به شکل چادر داری که در راهش بود زد. صیحه شنیده شد
و مردم از هر طرف هجوم کردند. چند تیری هم خالی شد. اما همینکه شاه
و قراولهایش به دم تیر آن صخره بزرگیکه بالای رودخانه مثل عمود
بود رسیدند صدای تهری از سنگهای پائین و شلاپ آب
شنیدند. بزودی کنار رودخانه از مشعلها روشن شد و شلیک
زیادی به صورت تاریک رودخانه پائین ریختند اما بی فائده بود
شاه لحظه توقف کرد و بعد برگشت به چادر کشیک. وهمینکه شاه
صدا از ستاره بیرون آمد و گفت "قربان سلامتم او خیال
کرد من مردم و ضربت حواله من کرد اما من پس جستم و او دوید بمن
نخورد" شاه "الحمدلله جان من" دستش را
روی شانه دختر گذاشت و فرمود "اگر تو نبودی ممکن بود برای
من بد شود" نعره دوی از آن طرف رود از نقطه پائین آنجائیکه

ایستاده بودند آمد. مردان اپلیتیاقی را آب خیلی دور پائین برد اما بسلامتی به کناره رسیدند و یک صدا حافظی نصرت وجرات فرستادند. یک نمونه تهیی از دلیری ایشان نزدیک کنار رودخانه افتاده بود. وقتیکه سید دیدند سربازی تردستی کرده سر راه برایشان گرفت. سرباز روی زمین مرده افتاده بود. کارد سنگین یکی از انها بشانه او متصل گردن فرو رفته گوشت واستخوان را شگافته تا به قلب رسید. نادر فرمود. آفرین آفرین این ضربت از مرد است. روی ما سیاه شد اما بخدا ایشان مردند."

مجدداً در هر طرف سکون پیدا شد و شاه به چادر ستاره برگشت. جواهراتی را که دختر آن شب در آورده بود بردند و تا چندین سال ستاره از دخترهای یوسف زای آنها را بخود زدند. دوباره شاه زودی خواب سپاهی کهنه بود و نمیگذاشت از این قبیل اتفاقات حواسش را پریشان کند. اما شاید او استراحت تر خواهید چون میدانست در پهلویش یک کشیک زیرک باوفائی دارد.

باب سیزدهم

آن اشخاص بدبختی که آن شب سر کشیک بودند جریمهٔ غفلتشان خیلی سنگین بود

نادر بجهت سلامتی خودش و هم بجهت تربیت کامل لشکرش در اینگونه
مواقع بی رحم بود. هنوز آفتاب خوب طالع نشده بود که رفت کنار رودخانه
به بیند یوسف زائیها از کجا عبور کردند. بعد آمد در دربار نشست و تمام
آنهائیکه مسئول بودند حاضر شدند. چند دقیقه برای استنطاق کافی
بود. اشخاصی که در چادر دم راه اندرون قراول بودند فوراً محکوم به قتل
شدند. از آنها سوالی نشد و بعد از ان بلافاصله آنهائیکه در راست
و چپ آن نقطه که اهل ایل کنار آمده هجوم به بالای صخره نمودند کشیک
بودند محکوم به قتل شدند. تقریباً تمام بدون شکایت یا التماس بی فایده
کشته شدند. صورت شاه مثل سنگ چقماق شد و آنها میدانستند
خواهش عفو از او مثل خواهش کردن از آن سنگهای بزرگ اطرافشان
است. یک نفر جوان که از ایل خود شاه افشار بود و تازه خطش دمیده
فحشهای بد به نادر داد. دست شاه بالا رفت و در یک لحظه او را
بوسط چادر دربار کشیدند و نسقچیها سرش را بعقب کشیده گلویش را
بریدند. باقی تمام آن شش هزار مغرور را نه روانهٔ عالم آخرت شدند.
قبای سفید و لباس جنگی خودشان را میکندند و دو زانو قطار می نشستند
تا کمرشان برهنه بود. نوبت هر کدام میرسید کلمه شهادت میگفتند و در
لحظهٔ دوم سرش از یک ضربت شمشیر مهر غضب بر زمین افتاده بود. بدنشان

تا چند ساعت همانجا می ماند تا عبرت برای همقطاران ایشان باشد. اما
نسبت به ایل یوسف زای خیال شاه به کلی طور دیگر بود. حیلهٔ ایشان
خواهش شاه را بهیجان آورد که از ایشان لشکر بگیرد و چون به زور و عدها
یک جماعت از ایشان را مجبور کرد به اردو بیایند با ایشان بدون
غضب حرف زد. یک کلمه هم دربارهٔ سیکه برای کشتنش کرده بودند
گفته نشد. پای دو بیرق بزرگ درمیان اهل ایل روی زمین
باز ایستاده است و از بالا پرچم شاهنشاهی در تموج است و صفهای منظم
لشکر بزرگش را بایشان نشان میدهد همچنین شکوه حشم و خدمش را که از
غنایم هند میدرخشند و توپهای بی شمار را که همیشه وحشت در قلب وحشیهای
میاورد و قطارهای طولانی فیلهای هندی را که شاه می توانست با آنها
پاگدار باشد از رودخانهای کوهستانی ایشان عبور بکنند. فرمود
ای مردمان یوسف زای بگیرید هرچه میخواهید. مردمان دلیر و دلی فقیر
اگر بمن ملحق شوید خدمت محترم و حقوق عمده خواهید یافت و غنیمتیکه هرگز
خواب ندیدید. ایل شما از غارت سلطنتها غنی خواهند شد. اگر اصرار دارید
بدی در حق من بکنید بسر خودتان خواهد. تا حال کسی نتوانست با لشکر
مظفر من مقابل شود. شما دلیرید و من دلیران را محترم می شمارم
اما کم هستید. چرا باید ایل شما از کتاب وجود محو شود. کم کم کلام نادر اثر کرد.

شاید طمع غارت بیش از ترس محرک آن ایل محتاج شد. اما همینکه شاه از آنجا حرکت کرد میان او و ایل یوسف زای صلح بود و یک لشکر بزرگ کوهستانی زیر بیرقهای او در آمدند. با ایلیکه تنگه خیبر را داشتند باهمان حمیت رفتار کرد و از همان راه مراجعت نمود. با تمام کلمات جریش سپاهی کامل بود که میدانست اگر سعی کند بزور از آن کوهها می ناهموار عبور کند هم وقت ضایع میگردد و هم لشکر و یک زمین لشکر خیر تشنگی هم از دستش میرفت[۵۱]

پس با سخاوت مسرفانه با ایلات رفتار نمود و از آن دولتیکه از مغول گرفت با یشان هم داد و ایشان تا امروز فخر میکنند که آن فاتح مقتدر با یشان راه داری داد.

---

۵۱ آنچه مصنف در باب ایل یوسف زای نوشته افسانه صرف است و اقعیت تاریخی ندارد. مصنف میخواهد سیاست نادریه را تطبیق با سیاست انگلیس نماید که با ایلات سرحد هند جنگ نمیکنند و ایشان را مستقل گذاشته اند. از رجوع به تاریخ نادر شاه معلوم میشود از آن اطمینانیکه به شمشیر خود داشت هیچ ایلی را مستقل نمیگذاشت. در مراجعت از دهلی ایل یوسف زای را کاملاً مرکوبی نموده ایشان را رعیت ساخته لشکر از ایشان گرفت و روانه شد. تاریخ جهانگشای نادری ملاحظه شود. (مترجم)

در آن هوای گرم ستاره که در فرق سوار بود نظر آخری را به بیابان هند نمود
و دید که در جلویش سر ستون لشکر در دهن آن تنگهٔ بزرگ فرو رفت
دار دخاک مولدش را ترک ابدی میکند. و آنانیکه از هند و با خبر دارند
میدانند که مردان و زنان ایشان از رفتن به مملکتیکه عادات
و اعتقادات غریب دارند چه قدر می ترسند. دار د تمام رسومات غریز و
مقدس مذهبی خود را می شکنند و این کار را برای عشق بمردی میکنند
که عشق بی حساب به او دارد و میدانست چه مقام عزیزی دارد و ممکن
است عشق ناگهانی عاشقش وقتی تبدیل به بی پروائی یا بی میلی
شود. آن وقت ستاره چه خواهد داشت بجز یک زندگی ذلیل در ملک
مردمان اجنبی که از او و قومش نفرت دارند یا ایشان را حقیر می شمارند
توجهش به یک مستقبل مجهول خالی از ترس و غم نبود اما هرگز دلش در
عزمش لرزان نه. پر از انقیاد بی اندازه که مخصوص یک زن راهبوت
است بود و فقط یک مقصود داشت که خدمت بکند و اگر لازم بشود برای
مرد معشوقش بمیرد. جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد. ستون لشکر
در میان تنگه پیچید و دیوارهای سنگی از طرف راست و چپ بهم نزدیک
می شدند تا اینکه بالای سرش صد و پنجاه زرع ارتفاع پیدا کردند و جا بجا
روی برآمدگیهای دیوار جاهائیکه دست رس نبود ستاره شکل تاریک
بلند تفنگ شخص ایلیاتی را میدید که برای محافظت تنگه از غارتگران گشتیک

میکشید و دختر در این خیال رفت که اگر آن کوهستانی ها دشمن بودند
چه میشد ؟ اما ستون لشکر راه را بی آسیب طی کرد - یک تیر هم
خالی نشد که باعث معطلی شود - تا آخر لشکر از مغرب کوه سرازیر شد
و مملکت افغانستان را که بالنسبه باز تر است جلو خود دید - هنوز کتلها
در پیش دارند اما سوارهای نادر روی زمین را بو شاند و ایلیاتیکه صاحب
ملکند معتمد ترین لشکر او بند - آن سپاهی بزرگ به اعتقاد نا هموار و دلیری
ایشان اعتماد دارد تا اهل مملکت خودش را منظم نگاه بدارد - نگاهداری
ایشان هم خیلی سخت بود مثل بنی اسرائیل وحشی و شدید و متلون بودند
و خودشان هم مدعیند که از همان نسلند - ایرانیان از ایشان نفرت و
ترس داشتند و انان را حقیر می شمردند - اما نادر بنی اسرائیل را می شناخت
و ایشان تا جان وفادار بودند - حالا دیگر لشکر در میان دره که طرف
کابل میرود آهسته حرکت میکند و منزلهایش هم کوتاه است - بعد از ان
گرمای هند هوای زمین مرتفع آسیای مرکزی تازه و مفرح بود - عوض بیابانهای
ویران غبار آلود پنجاب ستاره سبزی زراعتهای روئیده را اطراف خود میدید
جویهائی که از بغل کوهها پائین میریختند زلال و سرد بود - هوای صاف
پر از پرستو است و هنوز نادر عاشق صادق است - تابستان خوشی
بود و چون پائیز آمد لشکر نادر که استراحت کرده و از حرکت آهسته قوت

گرفته بودند به کابل مسافرت نمودند. در منزل آخر ستاره در یک کتل
سنگی میرامد دید یک قفس آهنی پهلوی راه روی سکوئی که برتپهٔ ساخته شده
گذاشته است و در آن قفس چیز جمالهٔ شبیه به مردی افتاده. از
آغا باشی پرسید این چیست. آغا باشی "این عدل شاه است
سال گذشته که از این راه عبور میکردیم دو دزد غلیز جائی راه را میزدند
دو قافله شاه را زده بودند. چندان ضرر وارد نیامد یک قطار شتر
از شراب شیراز و خربزهٔ اصفهان را بردند ولی شاه خیلی متغیر شد.
بعد طولی نکشید که اشخاصیکه مواجب خور شاه بودند شبیخون به غلیز جائیها
که در خواب بودند برده یکی از ایشان را دست و پا بسته به اردو آوردند. شاه
حکم فرمود برای عبرت او را در همانجائیکه قافله را زده در قفس بگذارند. ستاره گشته شد."
آغا باشی — "نه خانم. شاه میخواست به غلیز جائیها بیاموزد که نباید
راه زنی کرد. آن مرد را بی آب و نان جائی در قفس گذاشتند که تمام
عابرین او را ببینند. مرد قوی بود و میگویند تا شانزده روز زنده ماند."
ستاره خاموش ماند. بنظر او آن سیاست دهشتناک بود.
آغا باشی — "آن مرد از جهت عطش زیاد از قراولها خواهش نمود
برای خاطر خدا او را بکشند و از عذاب برهانند. چون آن دزد مرد دلیری
بود و قراولها برای او غمگین بودند میخواستند او را بکشند اما میدانستند
شاه خواهد شنید از این جهت جرات نکردند. پس طولی کشید تا مرد و

غلبه جائیها از آن وقت دیگر راه را نزدند" ستاره آهی کشید
آغا باشی گفت - "خانم - چه میخواستید بشود این مردم شیطانند
کشتن ایشان فایده ندارد - بمرگ می خندند و راه شاه باید امن
باشد" ستاره - "افسوس".

آغا باشی - "بلی خانم - افسوس هست اما پادشاهان نمیتوانند رحم
به بدکاران بکنند - شاه تکلیف خودش را میداند و مملکت امن
است اگرچه پر از شیطان است" از کتل و بیابانها مسافت
زیادی طی کردند تا رسیدند به کابل که پای کوه سنگی واقع شده است
شهر محاط به درختهای سفیدار و بید بود و درست دیده نمی شد - یک
عدل دیگر شاه هم نزدیک دروازهٔ ارک دیده شد - در یک قطعه
زمین باز پهلوی خندق ستاره مردی را دید روی زمین
نشسته طوق آهنی بر گردنش و زنجیری هم از آن طوق بسته که طرف دیگر
آن به کنده بسته بود - یک لگن آب و چند نان فطیر در یک طشت پر نخی
پهلوی او گذاشته - آغا باشی جلو اسب را نگاه داشته با قراولیکه
نزدیک ایستاده بود حرف زد بعد با یک صورت مهیبی آمد نزد ستاره
ستاره - "چه چیز است؟" آغا باشی - "خانم این مرد یک
صاحب منصب قزلباش است وقتیکه ما برای هندوستان حرکت کردیم

او اینجا با یک سائلو ماموریو دمیگویند از یک افغانیکه منظور نظر
مرحمت شاه بود حسد می برد. روزی هر دو برای سواری بیرون
رفتند و این مرد به دیگری گفت بیا تا فلان درخت اسب دوانی
بکنیم. در راه یک گودال عمیقی بود که در آن دو نفر را با تفنگ کمین
نشانده بود. چون آن افغان به آن گودال رسید باید از میان
آن آهسته برانند آنها او را کشته جسدش را پنهان کردند اما جاسوسهای
شاه همه چیز را میدانند و بشاه خبر دادند او هم حکم داد قاتل باید این طور
بشود که ملاحظه میفرمائید. آب و نان دارد اما نصف هر دو نمک است
از این جهت اگر چیزی بخورد هم عذاب است. زود خواهد مرد و حال
تقریبا دیوانه است" ستاره نتوانست خودداری کند نالهٔ
وحشت و افسوس نمود. آغا باشی سرش را تکان داده گفت "فعلا
حکم شاه است. این جور خیانت را باید مجازات کرد. برای خدا هر چه
میگویند احتیاط بکنید" ستاره - "من احتیاط خواهم کرد.
این چیزها مرا می ترساند. برای اسم شاه خوب است که این کارها را
بکند" ارزومی شاه در دره غربی کابل دور باغ حصار داری
میان قطارهای درخت چنار بال افشان و سفید ارزده شده هوا لکه
ابری هم نداشت. در آن هوای خشک زمین مرتفع آسیای مرکزی
که چند هزار قدم از دریا ارتفاع داشت کوهها در کمال پاکیزگی ایستاده

واطراف وقلهٔ صاف آنها نازنین ترین درجه رنگ را دارا هستند
وسلسله کوه طرف شمال از حالا از برف سفید شده است۔
لشکر شاه که از تابستان آسوده تازه شده بودند حالا از طعمهٔ
لذیذه ورزهای افغان عیش میکنند۔ غله وگوشت وافر وهر قسم میوه هم
در کمال وفور است سیلاب انگور وزردآلو وهلو سیب و انار متصل
به اردو میریزد۔ اهل آسیا خیلی میل به میوجات مذکوره دارند۔ بملاحظه
سردی شبها آقاباشی ستاره را در عمارت باغ منزل داد و او بملاحظه
سیدیکه دهاتیها با بارهای الاغی انگور عسکری بی دانه وارد میشدند
ودوازده تائی از قزاولها آنچه در لوده بود در روی زمین میریختند ودورش
حلقه میزدند۔ نان وانگور میخوردند تا سیر میشدند۔ راستی ماه رمضان هم
بود ومؤمنین باید روزه بگیرند وبعضی از خیلی متدینین ایشان این طور
میکردند۔ چون مغرب نزدیک میشد ووقت افطار قریب ستاره یک
قطار از قزلباش را میدید که هریک قلیان خود را در دستش گرفته
منتظر توپ مغرب است۔ همینکه توپ در میرفت نی قلیان میرفت
بلبشان وتا چند ثانیه غیر از غلغل آب قلیان وپکهای محکم دود تنباکو
که خیلی مطلوب بود وهمیشه افطار به آن میشد شنیده نمیگشت اما اغلب
سربازهای خشن نادر اعتنائی به ماه رمضان نداشتند ونادر هم از نصیحت

وسر مشق خودش بایشان برات آزادی داده بود توجه اولش این بود
که علمای ربانی بیچاره خدای کافی داشته قابل کار باشند و فایده کامل
از امتیازیکه بایشان داده شد ببرند - باوجود بودن ملاها لشکر
موافق قاعده وقت را در عیش وعشرت بسر می بردند -
باوجود استراحت وامنیت آن پائینز دلپذیر شاه شخصاً متصل کار
میکرد - ستاره از دریچه اش او را امید میدید که ساعتها در چادر دربار نشسته
محاکمات وکارهای غیر محصورش را انجام میداد - یک نهر دائمی از مردم
براو وارد میشد - رؤسای افغان یا کدخدایان دهات که نظم ملک یا
تحصیل آذوقه تفویض بایشان بود یکی یکی بحضور میامدند بارش
دراز و پوستینی پوشیده که پشمش طرف تو وطرف بیرون اطرزیه حریر
زردنا موزون بود - صدها فرماندهان لشکر و ملازمان کشوری آمده
احکام میگرفتند یا به تلقین شاه مراسلات می نوشتند - یا ایشیک
آقاسی باشی که صاحب منصبی طویل بود و لباس گران بها پوشیده چماغ سر
نقره درجه اش در دست داشت وفد سادات و ملاها را معرفی میکرد
که عمامهای سفید و سبز طومار می داشتند -
برعکس استغنای شاه به علمای شیعهٔ ایران احترام مصلحتی به علمای
سنی افغانستان می نمود چون اقتدار آنها را در ایلات جاهل متعصب

میدانست ـ وقتی ایشان از شاه خواهش قتل شخصی را کردند بودند که
کفر گفته بود و ستاره که از پنجره نگاه میکرد دید آن شخص را می‌زنند سنگسار
بکنند مقصر را نو بزمین زدند و با دستهایش ریسمانی بدور خود را گرفت و آن
حلقه مرد را نیکه دور او ایستاده بودند انقدر سنگ بر او زدند که بر زمین
افتاد و از نظر ناپدید گشت ـ مقصرهای هر طبقه را پیش شاه میاوردند
و عدالت موجزی مینمود ـ یک وقت ستاره دید از زیر دریچه یک
قطار از این بدبختهای بیچاره عبور میکردند و موهای بدنش راست شد
در آن میان اشخاصی بودند که پایشان به فلک رفته بود و درشت
درد پای پیچیده می‌لنگیدند ـ و اشخاصی که کور شده بودند و خون از
کاسهٔ خالی چشمشان میریخت و اشخاصی که اعضای دیگرشان قطع شده بود
و سر یا بازوی شان در پارچه خونی پیچیده ـ تمام مطیع و خاموش بودند مگر
ناله بی اختیاری از شدت درد یا زاری آهسته از دل شکسته ـ سوارهای
تاتاری با کمال بی رحمی ایشان را میراندند و نیزهٔ بلند خود شان را به آنکه
عقب میافتاد فرو میکردند و اگر آن بدبخت بیچاره از احساس ناگهانی فولاد
برمی جست قاه قاه می خندیدند ـ آن منظر خیلی وحشتناک بود و ستاره
از دریچه رمیده حالت ضعیف و ناخوشی بر او طاری شد و به خودش
گفت "باوجود غدقن آغا باشی من حرف خواهم زد ـ باید بشاه حرف

بزنم برای خاطر خودش باید با او حرف بزنم"

آن شب حرف زد. شاه غفلتاً وارد اطاق ستاره شد و او نکان خورد
همینکه جسته رومی پاهای شاه افتاده سلام کرد شاه خندید و فرمود "تربیای
چه شیطانی میکردی؟" و چشمهای شاه بقدری پر از شوخی بود که جرات
بستاره داد. زود موقع هم بدستش آمد. جائی که او در از کشیده بود
یک سینی میوه هم گذاشته بود. شاه فرمود "افغانستان مملکت قشنگی
است و مثل میوه کابل جائی گیر نمیاید اما افغانهای من مردمان نفهمی هستند
با این همه انگوری که دارند شراب خوب عمل نمیاورند. ابداً مثل شراب
شیراز نمیتوانند درست کنند"

ستاره با تبسم "قربان. پس ایرانیها برای بعضی کارها خوبند"

شاه "بلی شراب خوب عمل میاورند و میخورند اما برای هیچ کار دیگر خوب
نیستند. یک افغان به ده ایرانی میارزد"

ستاره "باز هم اعلیحضرت دارند مکرر افغانها را سیاست میکنند
من خیلی از ایشان را امروز دیدم از حضور میآمدند و ... آه قربان
آن منظر غم انگیزی بود" صورت نادر تاریک شد و فرمود "تو
قلب صافی داری اما باید غم آنها را بخوری. مقصر من را باید سیاست کرد"
ستاره "قربان میدانم من کی هستم که چیزی بگویم اما قربان بفرمائید آیا اینطور سختی لازم هست"

بعضی از فلک نیم مرده شده بودند و بعضی بی حس و برخی بی دست شده بودند و در راه آن نفس زدیم
که دزد و غلیر عبائی در آن مرده بود و در راه آن مردی که دم دروازه بالاحصار در بخیر بود
قربان. این چیزها مرا می ترساند. افغان مردمان سختی هستند ایا در
انتقام بدی نخواهند کرد. دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد" وقتی که عرضش
را تمام کرد آوازش میلرزید چون چشمهای نادر خیلی سخت شده بود.
فرمود "این دفعه می بخشمت چون بمقصودت اذیت نبود. اما نباید
دوباره بشنوم در این باتبها حرف بزنی. امورات ملکی مال زنها نیست
سلاطین نباید رحم داشته باشند. نکوئی با بدان کردن چنان است
که بد کردن بجای نیک مردان. من کار خودم را میدانم نمیخواهم کسی مداخله
در آن بکند. یک دفعه بتو گفتم هیچوقت فراموش نکن"

ستاره "قربانت کردم. مرا ببخشید اشتباه کردم حرف زدم
اما مقصودم فقط خدمت بشاه بود. دیگر حرف نخواهم زد"

نادر با نرمی "بخشیدم. برای آینده یادداشته باش. خدا
میداند من نمیخواهم با تو تغیر کنم" آن درس خوب در قلب ستاره
جاگیر شد و شاید شاه را بیشتر دوست داشت که دید نتوانست او را
برگرداند. چون خودش دلیر و سخت بود از احساس اینکه نادر آقای
او است خوش حال گشت. کند همجنس با همجنس پرواز. کبوتر با کبوتر باز

بابار۔

باب چهاردهم

توقف شاه در کابل کم بود۔ لشکرش عافیت اولشان را دوباره یافتند و هزارها از محکمترین جنگیهای آسیا برایشان فریدگشت۔ حالا مهیای خستگیها و فتوحات تازه هستند۔ شاه هم موافق عادتش از فراغت هر روز بی قرارتر میشود۔ در آن سال این قدر کرد که اغلب مردم را راضی بکند۔ سلطنت بزرگ مغولها مغلوب او واقع شد و در آن فتح بامالی برگشت که هرگز خواب نمیدید دارا بشود۔ مقدارهای بی شمار از طلا و جواهرات و عاج و کارهای گران بهای دستگاههای هند و فیلها و اسبها و شترها تمام انچه موافق خواهش یک شاه مشرقی است جمع کرد حتی نیزه دارهای خشنش بناکردند به چیزهای قیمتی پوشیدن و زینت دادن اسلحه و دهنه به نقره و جواهرات۔ شاه بایشان می خندید اما آنها را ترغیب میکرد و چون آن نمایشها برای شاه لشکر تازه زیاده میکرد و میخواست وقت بایشان ندهد که از خشونت بیرون بیایند حالا تدبیر فتح امارات آسیای مرکزی بخارا و خیوه را دیده است و میخواهد به رقابت قدیمی ایران و توران خاتمهٔ ابدی بدهد و آن آدم فروشهارا که مدتها است قشنگترین ولایات ایران را پایمال کردند در بیابانشان

شکار بکنند. بعد شاید توجه خودش را بطرف قفقاز و اسلامبول بر
میگرداند. سفارتی با تحف از غنیمت هندوستان از قبیل فیلها و
جواهرات و پارچهای گران بها برای سلطان عثمانی فرستاده بود.
به آن سفارت خواهشاتی تفویض کرده که احتمال نمیرفت عثمانیها قبول
کنند و آن خواهشات را مؤید به تهدید به جنگ نمود. خواب احداث
سلطنت تازه در باسفورس همیشه پیش چشم نادر بود. اما پیش از آنکه بطرف
شمال و مغرب حرکت کند پشت سرش همه جا باید امن باشد. همینکه از هند
بیرون میآمد امپراطور مغول تمام ولایات غربی رودخانه اتک را رسماً باو
واگذار نمود و در ابتدای زمستان لشکر بزرگش را برای سفر به جنوب و
مشرق حرکت داد. سفر پر زحمتی بود و لشکر از سرما خیلی صدمه خورد.
آنهائیکه روزهٔ رمضان میگرفتند صدمهٔ شان از گرسنگی و ضعف
شدیدتر شد. شوخی نیست که تمام روز شخص سفر بکند بدون اینکه ذرهٔ آب
یا غذا به لبش برسد یا یک پک به قلیان بزند. علوفه برای مالهای کم دستیاب
می شد. راه ناهموار بود و بایست در رودخانهائیکه از بادهای سرد کوههای
اطراف یخ بسته متصل از این کنار به آن کنار و بالعکس عبور نمود. بسیاری
از قاطر و شتر مردند و خیلی بار ها گم شد. نادر مثل سپاهیان بزرگ در
اینگونه موارد بی رحم بود. پیش از حرکت هر قدر ممکن بود تهیه میدید و همینکه

حرکت میکرد تمام همش بمقصودی که در پیش داشت بود و زور به راه
میاورد. توجهی به ضرر و زحمت بستگانش نداشت. راه انجام کار بزرگ
هم فقط همین بود اما لشکر زیاد فاتحان مشرق با قطارهای توپ و مالها
همیشه در سفر در این ولایات کم آبادی دشوار و زحمت دهشتناک
بودند. اصل زنده ماندن آنها تعجب بود. از کوهها رد شدند و در خاک
گرمتر کنار رود سند دوباره آن لشکر نیم جان در فراوانی نعمت افتادند
غله درو شده و دهاتی را که اهل فرار کرده بودند بیرون آورده میان
لشکر تقسیم کردند. مالهای بنه از چریدن گندم و جو سبز دوباره چاق شدند
و زمستان موافق میل گذشت. یکی از مورخان قدیم که در این سفر
همراه نادر شاه بود حکایتی در بیان حال لشکر سخت او ذکر میکند "در
تمام این سفر اهل دهاتی که سر راه ما واقع می شد تمام فرار کرده بودند و کسی
که من دیدم فقط یک برهمن چاقی بود که سر شاهراه نشسته بنام هاردوها
دیوگدائی میکرد. کمال سعی را نمودم که بفرار خودش را از لشکر
غضبناک که نزدیک بودند بنجات بدهد اما بقدری فریفته گدائی بود که از
جا نجنبید و حتی بمن گفت آیا از پول گدائی که گیرم میاید حصه می بری
در اثنای گفتگوی ما یک دسته از بختیاری رسیدند. دست و پای
آن بدبخت را بستند و برای امتحان تیزی شمشیرهایشان او را پاره پاره
کردند" نادر در کنار رود سند مانده مشغول ترتیب ایالت تازه اش

بود تا عید نوروز رسید مبلغ زیادی اشرفی هندی میان لشکرش تقسیم کرد و همه چیز امن و خوش بود. چند روز دیگر لشکر از راه کوهستان و قندهار بطرف شمال کوچ نمود و در ماه می (جوزا) به هرات رسیدند ستاره همراه لشکر بود و هر روز در فرق نتایج جنگ و بدرحکومتی را در تمام اطراف محمود شنید. جا بجا در راه شهرهای کهنه و مساجد و گنبدها بنظر میآمدند که باقی مانده تمدن گذشته بودند اما شهرها خراب و مساجد غریب افتاده حتی خود هرات که وقتی شهر قشنگی بود حالا منظر خرابه ایست. عده سکنه به نصف اول تنزل کرد و جای خانهارا خیش کرده زراعت نمودند. ستاره که با خانم شیرازی در کوچهای خراب میراندند با کلامیکه ظاهرش معذرت و باطنش کینه بود به شیرازی گفت "این شهر مثل شهرهای هند نیست"

او هم بیان حال جواب داد. پرده داری میکند در قصر قیصر عنکبوت بوم نوبت مینوبد بر درگه افراسیاب" اگرچه شهر هرات از بزرگی افتاده تنزل کرده بود اما اساسی بود برای تاخت و در حمله به امارات تاتار و در آنجا لشکر بزرگش را نگاه داشت و تهیه فتح تازه اش را تکمیل نمود.

شاه شروع کرد به سان دیدن غنیمت سلطنت هند. قبل از آنکه از پای تخت مغول بیرون بیاید حکم داده بود همه قسم اسلحه و زین یراق مرصع

به جواهرات بسازند و همچنین سراپرده بدوزند که دولت و صنعت با جلال
تر از آن را نتوانند بسازند. صدها از بهترین صنعتگران هند برای آن
کار نشانده شدند و در تمام سال که شاه در مسافرت میگذراند کار
جاری بود. چون بهرات رسید تمام برای نمایش بزرگ مهیا بود. در
یک زمین باز جلو دیوانخانه آن یونش بزرگ سلطنتی زده شد چادر
بزرگی بود که ابره از پارچه لطیف قرمز و استر اطلس داشت تخت طاوس
مغول ها را در آن گذاشته بودند. و تخت دیگری که پیش از حمله به
هند استعمال میکرد و باز تختهای دیگر که از حکمرانان مغلوب گرفت تمام
کاملاً با طلا و جواهرات و عاج خاتم کاری شده بودند. بسیاری از نمونه های
جواهرسازی هند و دستهای زرین یراق و شمشیر و غلاف و نیزه و گرز
و ترکش و سپر هم در آنها گذاشتند.

آن شخص انگلیس مسمی به هنوی که در سه سال بعد از آن اردوی نادر
شاه را دید یراق اسبش را به این کلمات شرح میدهد.

"شاه چهار دست کامل زین یراق داشت یکی مروارید نشان و یکی
یاقوت نشان سومی زمرد نشان و چهارم الماس نشان. اغلب آن
جواهرات بقدری بزرگ بودند که درست نمیشود باور کرد چون بسیاری
به بزرگی تخم کبوتر بنظر میامدند"

دیوارهای چادر به نقش پرندگان وجانوران و درختها وگلها مزین بود که همه از مروارید وجواهرات ساخته شده روی تمام دیرگهای آن پوشش جواهر نشانده بودند وحتی میخهای چادر هم از طلای خالص بود در تمام شهر وارد وکوس اعلان نواخته شد که آن نمایش بزرگ که در هیچ زمان و ملکی دیده نشد برای تماشای تمام ناس باز است. اهل هرات ولشکر شاه هزارها آمده بران خیره شده تعجب نمودند.

این غنیمتهای گران بها واقسام خزانه شاه باید وقت سفر تاتارستان بایران فرستاده شود. شاه پسر دومش را که در سفر هند همراه بود حاکم ایران معین کرده آنها را به او سپرد. پسر بزرگش رضاقلی خان که در ایام غیبت طولانی پدر حکمران بود باید بشاه ملحق شده شریک فتوحات آن سفر گردد. ترتیبات سفر بزودی مهیا شد و بنه لشکر را بهم زده انچه را که میتوانستند وابگذرند در هرات انبار کردند. چادرهای سبک سفری تقسیم شد و بهر ده نفر یکی دادند. مالهای بنه را با احتیاط ملاحظه کرده اسبابهایشان را درست کردند پیش از ختم ماه جون (سرطان) دوباره نفس بی قرار نادر به کار تسلی یافت و آن لشکریکه باید توران را فتح کند بیرون رفته بطرف رود جیحون راه افتاد. اگرچه عددشان بسیار است ولی از میان تمام لشکر انتخاب و پایش شده اند.

چند نفر حرم هم همراهند که در قرق سوارند و ستاره خانم هم هست۔

باب پانزدهم

در یک صبح روشن تابستان قرق از هرات کوچ میکند۔ آفتاب گرم است اما هوا صاف و با صفا است و ستاره خوش حال است که دوباره خود را بر پشت اسب عربی خود می بیند۔ اضطراب شاه در او هم اثر کرده بود و میدانست در اردو شاه خوشحال تر از شهر است و کار هم کمتر دارد۔ تهیهٔ سفر شاه را در شهر از صبح تا عصر مشغول میداشت۔ همینکه قرق راه افتاد و شاه زود اسب رانده به آن رسید و معلوم بود که دیگر بی خیال است۔ موافق عادتش با کمال تعجیل اسب تاخته متصل به آغاباشی عنان کشید۔ او برای پذیرائی شاه پیاده شد۔ چشمهای شاه درخشان و از صورتش نور خوش خلقی تابان است۔ در جواب سلام زنهای نقاب دار با تبسمی دست بلند کرد و فرمود۔ "آغاباشی سوار شو و همراه من بران۔ همین حالا خبر خوبی شنیدم" آغاباشی جست روی زین و عرض کرد۔ "انشاء الله همیشه قبلهٔ عالم خبر خوش بشنوند" شاه۔ "اردو می و ولیعهد نزدیک هرات رسیده است و خودش جلو اردو میاید۔ امروز صبح بما میرسد"

آغا باشی - "مدتی جایش خالی بود - از آن وقتی که چشم ما بدیدارش روشن بود دو سال گذشته است" آغا باشی قلباً شریک سرور شاه شد زیرا تمام اهل اردو رضا قلی خان را دوست میداشتند - در خیلی از راهها مثل پدرش بود و سادگی سپاهیگری و جذابیت نادر را هم داشت اگرچه جوان بود دلیری خود را در میدان جنگ ثابت کرده دل لشکر قبلاش را ربوده بود -

ستاره خانم عقب شاه سوار بود آن کلمات را شنید و ذوق میکرد مکرر شاه با او درباره رضا قلی خان حرف زده بود و او از افتخار نادر به پسر جنگیش خبر داشت واقع این است که شاه رضا قلی را بیش از همه پسرهایش دوست میداشت و مخفی هم نمیکرد - پسر دومش طور دیگر بود به اهل قلم بیشتر می ماند یا اهل شمشیر -

یکساعت دیگر ستاره ملاقات پدر و پسر را دید - نادر هنوز مشغول تکلم مسرورانه با آغا باشی بود و رعد خنده اش کاه گاهی میغرید که ناگاه یک خواجه سوار از عقب رسید آن خواجه چیزی به آغا باشی گفت و اشاره به یک دسته سوار که آن طرف صفهای قزلباش در بیابان بودند نمود - شاه اسبش را برگرداند و بطرف آن دسته بورتمه راند - همینکه از قزلباش بیرون رفت عنان کشید و آن سوارها که پیاده شده بودند خدمت شاه میآمدند

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد - ابریکه در بیابان بر تشنه ببارد
در جلو آن دسته هیکل بلند راستی میخرامید که رفتار و کردارش را ستاره
از همان دور شبیه به نادر میدید - شاه از پشت زین خم شده دستش
را روی شانه پسرش گذاشت و معلوم میشد که احوال پرسی از هم میکنند
بعد از ان رضاقلی خان سوار شد و هر دو پهلوی هم میرفتند -
آغا باشی به ستاره خانم گفت - "ولیعهد پسری است که باید به او
افتخار کرد - خدا کند که همیشه پدر و پسر یکدل باشند" آغا باشی پهلوی
ستاره سوار بود و او با یک صدای تعجب آمیز جواب داد - "انشاالله
مگر ایشان پدر و پسر نیستند ؟" آغا باشی نگاه به او نموده با حال
تردد آهسته گفت - "خانم! هر دو مثل هم اند - ولیعهد دو سال
تنها بوده است - اشخاصی هم هستند که برای غرض شخصی دو بهم زنی
میکنند" او از غضب در چشمهای خانم دید و تبسم کرده گفت "نه خیر
خانم! جای ترس نیست - کاش حرف نزده بودم - انشاالله خیر است
ولیعهد جوان تشنگی است و دل شاه هم بزرگ است - خاطر جمع باش"
بعد از چند روز آن شب شاه آمد پیش خانم و او فهمید که شاه مثل
صبح خوش حال نیست - بعد از چند دقیقه خود اعلیحضرت مطلب را این
طور عنوان فرمود - "شنیده ام پسر من از ایران آمده ؟"
ستاره - "بلی قربان - دیدم برای ملاقات او از قرق اسب

دوانده بیرون تشریف ببرید"

شاه - "بچه خوبی است وخوب شد که آمد بجز او صرف برادرزاده من دارا دو است - او خیلی خدمت بمن خواهد کرد -"

ستاره - "انشاءالله - میگویند ولی عهد سپاهی دلیری است" آثار نفرت در صورت شاه هویدا شد و فرمود "چرا او را ولیعهد میخوانی جه" ستاره "من نشنیدم او را ولیعهد میخوانند وخود قبله عالم هم بمن همین طور فرمودند ایا ولیعهد نیست" نادرنگاهی به خانم کرده بعد از یک ثانیه جواب داد "نه اشتباه نکردی دلیر و قابل و بزرگتر از همه است - اما تعیین ولی عهد با من است"

ستاره - "شکی نیست قربان - در ایران غیر از قبله عالم کسی نیست هرچه حکم بفرمائید همه اطاعت میکنند"

اثر نفرت از صورت شاه زایل میشود تا یک ساعت تعریف وتمجید پسرش را میکند - همینکه از دلیری آن جوان حرف میزد صورتش از فخر روشن میشد و چشمهایش میدرخشید و در آخر فرمود "همیشه سپاهی است مثل من - دلش دلیر و بازویش قوی است - هنوز جوان است - وگاه گاهی سرش گرم میشود - مثل من کامیاب نه شده است و احتیاط هم نیاموخته است - اما مرد شجاعی است - غیر از او کسی قابل ولیعهدی نیست"

قوه جنگی شاه از کنار بیابان خشک ترکمان در حرکت است و بطرف
شمال شرقی میرود. یک جا از ریگزار بی آبی عبور کردند که سه روز راه
بود و جمعی از مرد و اسب تلف شدند اما مردی هم رفته مسافرت آن ها
پسند خاطر بود. در کنار خط حرکت لشکر نیزاری بود که شکار بسیار از
قبیل تذرو و آهو و گراز داشت. کلام یک نفر شاهد عینی این است
"شکر این قدر آهو زده بودند که کسی گوشت گوسفند نمیخورد"
شاه تعجب نمود و چندان هم خوشش نیامد که دید پسرش این قدر
قوی تر و دلیر تر از آن است که گمان کرده بود اما بعد دلش صاف شد.
رضا قلی خان آن ملک را بلد بود و خود در او اقعا مفید ثابت نمود. نادر
فوق العاده خوشحال بود. شر یک دسته شکارچی پسرش می شد و همینکه
یک خوک وحشی از بیشه بی بیرون دوید یکی از صاحب منصبان
مخصوصش را که شبیه به خود خوک بود از اسب انداخت شاه مثل غرش
رعد قاه قاه خندید و به آن صاحب منصب فرمود "برادر کوچک تو
به تو خیلی بی ادبی کرده است". اگر بیان یک مورخ کهنه قابل قبول
است مسرور شاه بی سبب نبود زیرا آن صاحب منصب فربه و کوتاه
و بدشکل بود. رنگ سیاه و صورت زشتی داشت. شکمهای پوستش
مثل پوست گردن و سر و گردنش صرف قابل این که از هم بریده باشند

در مقابل نادرشاه قد بلند و رنگ سرخ و سفید قشنگی داشت صورتش هم تر و تازه و دلیرانه بود.

شب که بمنزل میرسیدند رضاخان با نادر شام میخورد و تا خیلی از شب رفته میگفتند و می خندیدند از این جهت شاه منزل ستاره خانم کم میآمد ولی او خود پسند نبود از خوشی شاه مسرور می شد. آخر به شهر تاریخی بلخ رسیدند. شهر خراب است ولی در عین خرابی قشنگ است و کارها موافق دلخواه.

باب شانزدهم

در بلخ لنگ نمودند و شاه تهیهٔ فتح سلطنتهای تاتارستان را تکمیل نمود. وقتیکه خیلی دور و در رهندوستان بود فکر این جنگ را کرده با یک حزمیکه مخصوصش بود یکسال قبل دستور العملهای لازمه را داده بود. به قلب توران یک راه بود یعنی شط عظیم جیحون که بطرف شمال مرو دریای ارال میریزد به حاکم بلخ حکم شده بود که در کنار رود جیحون غله انبار کنند و استادان ماهر از هندوستان فرستاده شده بودند تا یک هزار کشتی بسازند که بشود از آنها هم جسر

ساخت و هم آذوقه را عبور داد. کشتیهای غله حاملا بارکرده و سپرده
به برادرزاده شاه علی قلی می باشد و خود شاه با لشکرش در کنار چپ
شط در حرکت می باشند تا آن کشتیهای آذوقه را از حمله ایلات ترکمن
محفوظ دارند. ترکمنها آدم فروش بدی بودند و بیابان خشکشان در
طرف مغرب افتاده.

زنهای حرم را در کلکهائی جا دادند که از مشکهای کاوی باد کرده
ساخته شده و در کمال راحت بودند. یک دسته از آن کلکها در جریان
آب شنا میکردند و کشتیهای پر از مردان مسلح قراول آنها بودند. در
یکی از آن کلکها ستاره خانم با کمال راحت روی فرش نشسته هر روز
تماشای حرکت منظم لشکر بزرگ را می نمود. سفر دوازده روزه ایشان
را به چارجوی رساند که نزدیکترین نقطه جیهون به بخارا بود. بدستور العمل
شخصی نادر جسری از کشتیها در آنجا ساخته شد و لشکر بطرف راست
رود خانه عبور نمود.

در آن وقت به یقین پیوست که شاه بخارا از مقابله با فاتح هند و سلطان
کاملا مایوس شده است اعیان دولت بخارا از شهرت نادر و میزان
تهیه بزرگ حمله ترسیده شاه خود را مصر به تسلیم شدند و بعد از رسل
و رسایل لشکر ایران پای تخت را متصرف شدند بدون اینکه
تهری واقع شود. شهر تاریخی که بزرگترین پای تخت توران بود از دشت

غارت محفوظ ماند و در واقع غارتش هم چندان اهمیت نداشت زیرا
بخارا با وجود شهرتش صرف در مساجد و مقابر غنی بود. اگرچه نادر
شهر را خراب نکرد اما در خاطر داشت که شاه بخارا سابقاً برای اوینغاهای
جسورانه فرستاده بود از این جهت حکم شد مثل شاه مغول شخصاً در
اردوی فاتح حاضر شود. پذیرائی شاه بخارا ذلت آمیزتر از پذیرائی
امپراطور مغول بود. ستاره خانم در عمارت نزدیکی پشت پرده دید
شاه توران را می بینند که پیاده شد بطرف آن زمین بازی که نادر در
نشسته است میرود. محض اثر کردن در اهل آن مملکت مغلوب
نادر عازم شده بود خودش را در تمام جلالش نشان بدهد. لباس
سلطنت پوشیده بر تخت نشست و اعیان در بار بالباس مجلل
دورش ایستاده. نشسته شاه چون خورشید تابان بدورش
حلقهٔ انجم دلیران.

همینکه شاه بخارا را نزد فاتح آوردند سر فرود آورد. نادر از جای
خود هم برنخاست بلکه به همان حرکت سر و چند کلمه تعارف جواب
اظهار ارادت فرمانروائی را داد که وقتی شهرتش در تمام آسیا
خیلی بیشتر از شهرت فرمانروای ایران بود. تا هزار میل در تمام
بازارهای زایندهٔ مشرق مشهور شد که غرور توران بر روی پای

سپاهی ایرانی ذلیل افتاد.

بعد از یک و روز شاه بخارا تاج سر خویش را با چند صد شتر و اسب و چند کتاب فارسی خوشخط نزد نادرشاه فرستاد. چه کند بینوا همین را داشت. هدیه اش با نوعی از استهزاء قبول شد. ایرانیها مضمون گو این آیه مناسب مقام را خواندند. مثل الذین حملوا التورية ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا.

نادر امیر بخارا را مجبور نمود اسرای ایران را آزاد کند آن اسرا را اهل بخارا از ترکمنهای دزد از قدیم خریده بودند. اسم هزارها اوزبک هم در دفتر لشکر ایران نوشته شد.

یک درد ناگهانی بدل ستاره طاری شد که شنید خواهر شاه مغلوب زن مردی شده است که برای او تمام دنیا بود نعره و صدای ساز عروسی را شنید که خبر از ورود ملکه اوزبک میداد ندوا و در چادر خود تنها افتاده آن تلخی را که زن مشرقی باید بداند دوباره چشید.

باب هفدهم

خیمه یعنی تنها است و در بیابان خشک خیمه افتاده است. چه یادگارها که در آن اسم جمع شده است چه قدر لشکرها که سعی به رسیدن

آن برجهای افسانه گردند در ریگ بیابان خشک تلف شدند.

اما به نادرشاه اشکالات آن اراده عظمی کار یک مهمیز زدن را داشت. طمعش به حرکت آمد. قسم خورده بود و وارد آن شهر طلسم نما بشود با وجود یکه میدانست چه بیابانهای خشک در پیش دارد و هزارها سوار جنگی ساکن آن شهرند. در چندین پشت گذشته از دهانهای ویران کن آن سوارها صحراهای ایران را غارت میکردند. نهرارها اسیر بیچاره در رکاب آن سوارهای سخت بطرف شمال ناپدید گشتند و از خانه و اقارب خود شان گم ابدی شدند.

نادر میخواهد پرده را بردارد و آن وحشت را دور ابدی نماید که سالها قلوب اهل وطنش را پر از خوف نموده بود.

نادر که هنوز در بخارا بود شنید که لشکر جیوه بطرف جنوب در حرکت است تا با او مقابله نماید. ترکمنها هم در بیابان جمع شده بودند تا به لشکر نادرشاه که نگهبان پل و انبارهای غله بودند حمله نمایند. خط رجعت قزلباشهائی که بطرف شمال دور شده در دهات کنار رود خانه تحصیل علیق می نمودند بریده شد. چند نفر از ایشان نجات یافته خبر به اردوی شاه دادند که فاصله دشمن قوی از چار جوئی کمتر از پنجاه میل است.

نادر با قلب آن لشکریکه بنجارا را گرفته بود فوراً حرکت کرد حیات
لشکر بسته به انبارهای غله بود و شاه برای اطمینان به حفظ آن پسرش
رضاخان را با چند هزار سوار نامی و صد شتر زنبورک مدد فرستاد.
رضاقلی خان هم با میل آن خدمت را قبول نمود زیرا فطرت
عالی داشت و دو سال تمام آزاد بود حال که زیر دست پدر گشته
تنگ آمده است و منتظر است بار دیگر آزاد شود. روح دلیرش از
موقعیکه برای جنگ و ناموری بدست آمد مسرور گشت. با سرور
ظاهر تکالیف خود را از شاه گرفت و گفت "به چشم شاه بنده را
خیلی سرفراز فرموده است. این سگهای آدم فروش پیش سوارهای
شاه داخل آدم نیستند انشاالله ایشان را مثل باد که خاک را
از بیابان برمیدارد برمیداریم." چو شمشیر هندی کشم از میان
نه توران گذارم نه تورانیان."

نادر با افتخار پدرانه گوش میداد و در پسر روح مشتعلی میدید
و از کلماتش گرم شد اما چون شاه مجرب جنگهای بسیار بود میدانست
که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. فرمود "فرزند! ترکمنها دزدند
و حمله شان اهمیتی ندارد اما ایشان تندرفتار و مزورند. خدا
میداند چند هزار از سوارهایشان در بیابان جمع شده است.

کار مهمی بتو سپرده ام شغل تو این است که کشتیها و انبارهای غله را
حفظ کنی که روح لشکر است. ملتفت باش که قابل اطمینان من باشی
و قبل از رسیدن من دورنروی و تعجیل بخرج ننمائی."

رضاقلی خان وعده احتیاط نمود ولی با تمام ادب رفتارش اثر
بی صبری از او مفهوم می شد. هنوز درست مرخص نشده بود که روی
زین جا گرفت و با سوارها و زنبورکهایش زود رو به شصت میل راه
میان بخارا و رود خانه آمد.

صبح روز سوم که هنوز آفتاب درست طلوع نکرده بود نادر سر پل
چارجوی رسید. پل سالم و آب وسیع جیحون از کشتیهای غله پوشیده
شده بود. لشکر خیوه حمله نکرده بودند. نادر پیاده شد و در نظر همه
پیشانی بر زمین گذاشته سجده شکر نمود.

رضاقلی خان روز پیش از رود خانه عبور کرده در بیابان طرف
مغرب بود. سفارش کرده بود پادشاه عرض کنند برای جاسوسی از قوه
دشمن بیرود و اطلاعات می فرستد. لشکر رسید و از مسافرت
شب طولانی خسته بود. نادر در چادر خویش نشسته منتظر قاصدهای
پسر گردید. حالا دیگر اضطرابی ندارد زیرا آذوقه محفوظ ماند
و نخواهد پیش از جنگی که بنظر لازم میآید لشکرش راحت کنند اما حکم کرد

از پل عبور کرده در کنارهٔ غربی اردو زنند. چند هزار از ایشان عبور
کردند و باقی هم مشغول عبور از جسر بودند که خبری بشاه رسید. برخاست
سوار شده از رود عبور نمود. دستهای کوچک از سوار با در
طرف مغرب بیابان دیده میشد و از رفتارشان معلوم بود دشمن
می باشند. در آن صورت ایشان پشت سر لشکر رضا قلیخان
در آمدند و جای این خوف بود که شاید او در اشکال افتاده باشد
نادر به بالای تپه که در کنارهٔ غربی بود رانده و تمام لشکر یکه مهیا بودند
صف آرائی کرده منتظر دفاع از حملهٔ دشمن شدند. چشم مجرب شاه اشتباه
نمیکرد. ترکمنها را هم خوب می شناخت جای اشتباه نبود. دستهای
نیزه دارهای ترکمن در میان یک میلی یا دو میلی رود خانه بودند
که آهسته بطرف سر پل پیش میآمدند. در عقب آنها جای خیلی
دور ابری از غبار را میدید که بهوای آبی صاف بیابان بلند میشد
آن غبار مثل غبار یکه از حرکت ستون لشکر برمیخیزد طولانی نبود
بلکه از یک نقطه برمیخاست.
غفلةً در میان ترکمنها شلوغی پیدا شد اسبها را برگردانده
می تاختند. از حرکت ایشان گرد زیاد تر برمیخاست اما از میان
آن شاه برق سرنیزه‌ها شان را میدید. بعد از لحظهٔ نادر دید سواری
راست بطرف پل میآید. سوار با کمال تندی میراند و ترکمنها از راست

وچپ میخواستند خودشان را به او بزنند.

آن منظر صرف یک معنی داشت که رضاقلی خان قاصدی فرستاده که میخواهد خودش را به پل برساند و ترکمنها کمال سعی را دارند که نگذارند نادر رنگ اسب خنگش را میدید همچنین برق شمشیرش را که بالا و پائین میرفت و معلوم بود در فشار سخت است و جان بازانه میراند. آواز ضخیم نادر به یک کلمه از فرمان نغرید. تبرش را بالای سرش بلند کرد. و اشاره بطرف جلو نمود. اسبش جلو جست و تمام صف طولانی قزلباش با یک نعره در پیش دواندند.

همینکه راه افتادند دیدند آن سوار منحرف شد تا از ترکمنهائی که در راهش بودند به پرهیز دو تایکی دو دقیقه چنین بنظر آمد که گویا دورا دور اگرفتند. بعد از آن از صف تازان نعره نصرت و تحمید بلند شد. اسب خنگ از میان غبار و سرنیزه ها بیرون آمد و راست میدواند. ترکمنها تا چند قدم دنبال کردند بعد فهمیدند وقت گذشته است برگشتند و در بیابان تاختند.

نادر عنان کشید و صفوف شکسته قزلباش ایستاد. پس مردی را که نجات داده و دوانده آمد نزد نادر و جست روی زمین. دستش افتاد و سر بزرگ تراشیده اش نمایان شد از شگاف زخم رخسارش

خون جاری بود و از ریشش میچکید از شمشیر راستش که در دست
داشت نیز خون میچکید. خنگ ایستاده سرش را زیر انداخت.
پهلوهایش میزدند و سوراخ سوراخ دماغش کاملا باز بود.
نادر دید آن مرد افغان است. فرمود "آفرین. آفرین. خوب
راندی. چه خبر آوردی؟" سوار شاه را شناخت تعظیم کرد
و سعی نمود حرف بزند. نفس زنان عرض نمود "قبلهٔ عالم قربانت
گردم برای خاطر خدا جلو بروید. تمام لشکر دشمن ولیعهد را محاصره کردند
و نمیتوانند صفشان را بشکنند. قزلباش مثل شیطان جنگیدند
و هزارها از آدم فروشها را کشتند اما دشمن مثل ملخ روی بیابان را
پر کرده است. از طلوع فجر قزلباش می جنگند خسته اند و نزدیک
است از تشنگی غش کنند. حمله آخری شان دفع شد و جان ولیعهد
بسختی نجات یافت به چند نفر از ما که سواری خوب بلدیم فرمود اگر
بتوانیم از صف دشمن عبور کنیم و خود مشغول آزمودن یک یورش
دیگر است. چند تپه رمل در تصرف دارد و شلیک زنبورکهایش حال
دشمن را دورنگاه داشته است اما گلوله بارود خیلی کم شده است و آب هم ندارند
برای خدا حکم پیش رفتن بدهید"
صورت نادر تاریک شده فرمود "تو کی هستی؟ آیا میتوانی راه

نشان بدهی - تو که زخمی هستی" سوار - "قربان مطلبی نیست
بعضی از نیزه های شان بمن خورد اما مطلبی نیست - میتوانم راه نشان
بدهم - من نیک قدم یوسف زای از کشیک خاصه ولیعهدم"
نادر - "آفرین - یوسف زایها مرخند - بده زخمهایت را ببندند"
شاه برگشت فرمان بدهد و طولی نکشید که یک قوهٔ عمده در بیابان
بحرکت در آمد - از آن کار در غضب بود زیرا یک حصه لشکرش از
بخارا با او آمده بودند و از سفر خسته شده و نادر نمیخواهد ایشان را
برای جهد تازه ببرد - دیگر اینکه نمیخواست با اهل خیوه در بیابان بجنگد
آن هم با یک حصه از لشکر خود که باید متصل رود خانه بمانند - نجات دادن
رضا قلی خان لازم بود زیرا اسیر شدن یا هلاکت ولیعهد و چند هزار
قزلباش زیاده از اندازه رفعت به اهل خیوه میداد و لشکر ایرانی
هم ترس بر میداشتند - مجبوراً میرفت ولی خیلی متغیر بود - با آنکه شاه
رضا قلی را آگاه کرده بود او غفلت کرده کامیابی تمام آن لشکر کشی
را در خطر انداخت -

شاه جلو میراند و احتیاط راه را دارد و ملتفت است حمله به لشکرش
نشود ولی احساسات غضب آلود از او مترشح است - به نیک قدم
فرمود پهلوی من بران و از او واقعات روز پیش را می پرسید

وهمان طوری بود که شاه گمان کرد۔

رضاقلی خان بمجرد رسیدن چارجوی از رود عبور کرده با زنبورک وسوار به تعجیل بطرف شمال رفت تا از کار دشمن مطلع شود۔ تا وقتی که در کنار رود در میان نهرها و دهات میراند سالم بود اما ترکمنها دور میسره اش را در بیابان بسته بودند و غفلتاً خلقش را با قشونی که بزرگتر از لشکر خودش نبودند تهدید نمودند۔ ولی عهد حمله نمود و به آسانی ایشان را پس نشاند اما به دنبال کردن ایشان در بیابان اغوا کرده شد تا شب او را چند میل از رود خانه دور بردند و دور و مرکب همه خسته از این جهت شاه زاده حکم به توقف داد۔

در طلوع فجر او خودش را محاط دشمن دید حملهای آتشی او موثر نه شد ترکمنها با استقامت حملها را می پذیرند و متصل میمنه و میسره و خلفش را تهدید میکنند لشکرکشی آنها ساده و واضح بود ولی کامیاب گردید۔ از تمجیدهای غیورانه مرد یوسف زای از دلیری رضاقلی خان هم پدر غضبناک پسر را معذور نداشت۔ نیک قدم گفت "ولی عهد مثل رستم جنگید و میان نیزه دارهای ترکمان میراند و با ضرب دست خود ایشان را میانداخت آنها پیش ولیعهد مثل بچه بودند" شاه تبر دستش را (که علامت قزلباش بود) فراموش کرده

بطریق استهزا فرمود. آن کار قزلباش بود. اگر من اینجا بمدد نرسیده
بودم انجام کارچه میشد ؟ وانجامش حالا چه میشود ؟ شاید ما دیر
برسیم" همینکه متذکر شد درباره پسرش حرف میزند خودرا
نگاه داشت و فرمود. "چه طور شد تو که یوسف زمانی هستی داخل
کشیک خاصه ولی عهد شدی ؟"

نیک قدم. "قربان. ولی عهد شنید." مردم دو ماند.
شاه "بلی. چه شنید ؟" نیک قدم "قبلهٔ عالم.
بنده را به بخشید. او شنید که در زمان توقف لشکر در مملکت
یوسف زمانی من از رودخانه به شنا عبور کردم"

نادر جواب نداد. انچه رضاقلی خان کرده بود که خود شاه
میل داشت بکند اما آنوقت متغیر بود و پس در دل گفت "پسرم
کشیک خودش را از اشخاصی انتخاب میکند که میخواستند مرا بکشند
یافتن راه میدان جنگ آسان بود. بیابان خشک و حاجی نداشت
مگر جا بجا تپه رملی دیده می شد. ابر غبار نشان خوبی بود و صدای
توپ شتری بلند. معلوم بود که ایرانیان تا حال خود را نگاه داشتند
لشکر خستگی را فراموش کرده مشتاقانه روز براه آوردند و جمعیتهای
متفرق دشمن پس نشستند. بعد از نیم ساعت دیگر دیده میشد

که ترکمنها خود را بطرف راست وچپ دور کشیده سنگر رضاخان
را خالی میگذارند- چون دو لشکر ایرانی چند صد زرع از هم فاصله
داشتند رضاخان خودش سوار و با یک دسته کوچک سواره از صف
تپهای ریل عازم خدمت پدر شد- پیش از رسیدن به پدر پائین
آمد و پیاده عازم خدمت گردید- غرق غبار و عرق بود- نادر با ترش
روئی او را پذیرفت و فرمود- این طور اطاعت از احکام من
میکنی؟ دیگر چه طور به تو اعتماد کنم؟ کارت احمقانه بود"
رنگ رضاقلی خان سرخ شد اما سر زیر انداخته در رکاب پدر
ساکت ایستاده بود- ترکمنها خیلی هستند و اگرچه در اتصال
دو لشکر ایرانی مقاومتی نکردند اما دیده می شود که حالا خودشان را روی
قطار طولانی تپهای ریل طرف مغرب کشیده میخواهند جنگ کنند-
پشت ایشان بطرف بیابان خشک است که برایشان پناه محفوظی
است که چرا که زائیده بیابان بودند اما برای ایرانیان بیابان
خشک دشمن مهلکی بود- حالا بعد از ظهر است-
نادر لحظه در تردید بود چون سیدالنت نمیتواند دنبالشان دور
برود و چون بنظر آمد که ایشان خیال استقامت دارند عازم یورش
بایشان شد- برای اطمینان و سلامتی خودش باید پیش از شروع
سیاستی بکند- دشمنت مور بود و ماری گشت- گرد هی مهلت از دها گردد

با تجمیلی که ممکن بود لشکرش را مرتب نمود و در بین آب به لشکر
بی حال رضاقلی خان داد. مشکهای آب را روی شترهای لگه رو
همراه آورده بودند. لشکر رضاقلی در حملهای مکرر خود خیلی صدمه
خوردند و میدیدند دشمن مسرور بهمقطارهای مجروحشان را نیزه
میزدند و سری بریدند. حمله آخر شان ایشان را کم دل ساخت و
ان وقت دیگر قابل کار نبودند.

وقتیکه لشکر نادر که بالنسبه تازه بودند به صف آرائی اشتغال
داشتند و ایشان را در عقب ردیف گذاشتند شاه سقاهای
رضاخان را خواست. شتر کمی برای آب تهیه دیده بودند. و دستار
دو صاحب منصبیکه مسئول آب بودند در حضور لشکر برداشته و کوشهای
شان از بیخ بریده گشت. بعد حکم شد سواره در میان صفوف
لشکریه گردند و خون بر دوششان میریخت. نادر فهمید خود
رضاخان هم خطا کار است والا عوض گوش سران صاحب منصبها
بریده میشد. لشکر غضبناک شماتت میکردند و نعره میکشیدند.
یکی از ان دو صاحب منصب موسی بیگ نام شکل قشنگی داشت
و مکرر در جنگ نامور شده همینکه سواره در میان صف لشکر
میرفت و ذلیل ابدی شده بود آهسته به نادر این طور فحش داد

اُمی پدر سگ من فراموش نخواهم کرد"

لشکر با تر بیت نادر با یک صحت تعجیلی بحرکت آمد اما تا صف آرائی تمام شود آفتاب برگشته بود و وقت برای جنگ نماند خصوص در مقابل دشمن خیلی سهل التحرک بی فائده بود - یورش باید راست بطرف جلو باشد و ترکمنها بر بالای تپهای رمل ایستاده با طمینان منتظر دفاعند - از نصرت جزئی شاد ند و زود تاریک میشود -

همینکه تهیهٔ کامل دیده شد نادر به جلو لشکر تاخت مردم خستگی خود را فراموش کرده با شوق کامل به جنگ نعره مسرت بلند نمودند ترکمنها با صیحهٔ جرات جواب و نیزه حرکت میدادند - پس نادر بمرکز صف آمده تبر را بالای سر بلند نمود - خاتمهٔ جنگ سخت بود اما جنگ طولانی نبود این جنگ با یورشهای آتشین رضا خان فرق داشت سوارهای متصل راست و چپ که رکابها را بهم چسپانده یورتمه آهسته میراندند جناحهای ترکمن را پس نشاندند و قلب لشکر نادر در یک صف طولانی منظمی خود را بمرکز اجتماع دشمن زد - در حملهٔ اول دشمن استقامت نمود ولی صف دوم از سوراخهای میسره تورید و بعد از آن صف سوم آمد لشکر شاه مثل موج مقتدری تپهای رمل را پوشاند لحظه در بالا توقف و بعد از آن با یک وزن کوه شکنی سرازیر شد و از نشیب تپها یک دریای متلاطم از سوارها به بیابان غلطید

ترکمنها حالا یک مرتبه با دشمن بازی کردند. تعاقب از دشمن کوتاه
بود زیرا مردوم رکب لشکر شاه خسته بودند و حمله مستقیم تمام شده
صفوف برهم خورده ایستادند و دوباره مرتب شدند. کار تمام شد
وهینکه از زمین مفتوح برمیگشتند دیدند سلسله تپهای رمل پر
از مرده ومجروحان است واغلب ایشان ترکمن بودند قزلباش
بی رحم بهرکدام که اثر حیات داشت نیزه فرومیکردند. دور جناحهای
افواج یورشبر بعضی از ترکمنها در کوشش بودند اما لشکر رضا
قلی خان آن ها را عقب نشاند.

جنگ تمام و در ریگهائی که از آفتاب دم غروب سرخ شده بودند
شبح از دحام دشمن شکسته دیده میشد که از خیلی دور در طرف مغرب
کاملا برمیگشتند. لشکر فاتح نادر آهسته وخسته در شب تاریک
دارد مراجعت به رو دخانه میکند. رضا قلی پهلوی پدر دور از
گوش رس موکب سوار است و دلش از آتش ذلت وغضب
میسوزد. چون نادر از او هم نگذشته بود یکی دو مرتبه که از حرفهای
آدم کش نیش خورده بود سعی بدفاع از خود نمود. وعرض کرد این
قدر هست که ترسو نیستم. مردم به شما خواهند گفت چگونه جنگیدم.
شمشیرم از خون رؤسای ترکمن سرخ شده بود. زتوران

برآورد م انسان دمار ـ که ماند زایرانیان یادگار"

شاه جواب داد "آفرین ـ حالا که نجات یافتی مثل یک ایرانی لاف بزن ـ اگر من نرسیده بودم با دست بسته در رکاب ترکمنی راه میرفتی" رضاقلی خان ـ "هرگز ـ بخدا کشته شدن را مقدم میداشتم" نادر "کشته شدن بهتر از برگشتن با خجلت است که شخص از سگهای بیابان فریب وشکست بخورد چیز بزرگی بود که تو مثل یک قزلباش مست جنگ کردی ـ اگر آن طور هم نمیکردی تورا پیش از همه آنها میکشتم" بفرو رنادر برخورده بود و بیش از آنچه قصد داشت گفت وسخت گفت اما رضاقلی از کلمات او خیلی متاثر گشت و همان شب وقت مرخص شدن از در خیمه پدر با احساس ذلت غضب کامل هم از ادراک سختی وظلم نادر داشت و بدبختانه پیش از ختم شب ستاره کلاه را بدتر کرد ـ نادر چیزی خورد و به چادر او آمد ـ ستاره عرض کرد ـ "قربان خوش حال هستید میگویند فتح بزرگی کردید الحمدلله"

نادر مختصر جواب داد و فرمود "یک ایل آدم فروش را شکست داده و خجالت میکشم دلیران خیلی از قزلباش را کشتند ـ اگر بوقت نرسیده بودم تمام لشکر را میگرفتند ـ قزلباش شکست

خوردند و جگرشان آب شد. روی من سیاه شده است"
ستاره عرض کرد. "قربان میگویند اعلیحضرت هزارها از ایشان
را کشتید و ولی عهد هم خیلی را کشته است و مثل رستم جنگ کرد"
غضب نادر مشتعل شد و گفت. "الله اکبر. مثل رستم جنگ
کرد! او مثل احمق که خودش هست جنگید. گذاشت او را ببرند به
بیابان خشک با یک بازی که هر بچه می فهمید. زن از این چیزها
چه میداند؟"

باب پنجم

رضاقلی خان به چادر خودش برگشت در حالتیکه از کلمات
پدر در رنج بود و زخم دلش از کلمات مفسدانه دیگران مزید گشت
وقتیکه نادر به اردو برگشت علی اکبر حاضر بود و به خاطرش چنین
خطور کرد که شاید برای اجرای غرض شخصی موقع خوبی بدست آمده
گمان رنجش میان پدر و پسر نمود و اراده کرد برود و رضاقلی
را به بیند و از انچه واقع شده اطلاع بهم رساند. فرستاد به چادر
رضاقلی بپرسد ایا ممکن است به پابوس ولی عهد مشرف بشود

رضا قلی بابی میلی اذن داد۔

همینکه علی اکبر وارد شد دید قیاسش صحیح بود۔ شاهزاده داشت به جاهای مسلسل خود را تسلی میداد و صورتش سرخ و چشمهایش درخشان بود اما شراب او را آسوده نساخت صورت سرخش چنین زشتی داشت۔ علی اکبر اعتنائی به پذیرائی ناقابلی که از او شده بود ننموده بنای مبارکباد های تمجیدانه را گذاشت وگفت "فضولی میکنم به بخشید۔ اما نتوانستم به پابوس حضرت والا نیایم۔ الحمد لله که سالم برگشتید۔ تمام اردو حرف جنگ امروز را میزنند۔ قزلباش میگویند مثل شیری بود دید که عقب آهو میدود و از صبح تا شب میان آدم فروشان رانده میزدید و میکشتید و متفرق میساختید۔ آنها پیش حضرت والا مثل برگ خزان بودند قسم به حضرت علیؑ که بنده تا حال چنین دلیری نشنیدم۔ سبق بردی از رستم نامدار۔ هم از شیر روئین تن اسفندیار۔ الحمد لله"

چنین صورت رضا قلی خان زود تبدیل به منظر غرور و تشکرانه شد وگفت "لطف شما است که این طور میگوئید۔ من که کاری نکردم اما قزلباش مثل شیاطین جنگیدند۔ اگر من پنج شش آدم فروش را کشتم چیزی نیست آنها سگ و آدم نیستند"

علی اکبر - "حضرت والا عادی به فتح هستید. بنظر خودتان نمیاید اما قزلباش می فهمند. همه در حیرت هستند. میگویند هیچ کس چنین چیزی در خواب هم ندیده است. ماشاءالله. میگویند شاه هم در تعجب است." صورت رضاقلی دوباره تاریک شد و گفت. "خیلی از قزلباش کشته شد از این جهت شاه خیلی غصه خورده است." علی اکبر "یقین است. شاه همیشه خدا زنده اش بدارد. دائما برای تلف لشکر فاتحش غصه میخورد. خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش. دل خیلی مهربانی دارد اما مردان باید در جنگ بمیرند. در عشق وطن قدر نباشد جان را. ننگ است برای ما به بستر مردن."

علی اکبر سرباز جنگی را حقیر می شمرد و همین تحقیر اقوام را فانی میکند تا یک ساعت آنجا ماند و حرف میزد و پیش از مرخص شدن هرچه میخواست بفهمد از رضاقلی خان شنید و وقتیکه شنید شاه از رضاقلی دلتنگ است خیلی تعجب اظهار نمود و رضاقلی هم خیال کرد به خودش ظالمانه رفتار شده است. علی اکبر خیلی اظهار همدردی نمود و بدون اینکه چیز صریحی بگوید به رضاقلی خان فهماند که خیال او هم این است که نادر سختی کرده است و حتی با یک طریق اشاره نمود که

شاید شاه در این خیال (حسد) است که پسرش خودش را خیلی نامور ثابت نموده است۔ رضاقلی کاملاً گول نخورد و در باطن قلبش فهمید در دامی افتاده است که نادر او را آگاه کرده است۔ اما او به آسانی عذر برای اشتباهش پیدا کرد و همینکه صبح در چادر عام به حضور شرف شد سر دوا فسرده بود۔ نادر فوراً فهمید و اوقاتش تلخ شد۔ یکی دو روز دیگر که شاه تنبیه او را کافی دانست درباره حرکت به خیوه با او مخفی حرف زد و رضاقلی این قدر بی اعتنا بود که احساس قلبش را واضحتر ساخت۔ در اظهار رای عذرخواست و پرسید آیا شاه او را در آن جنگ همراه می برد یا نه۔ آن کار خطرناک بود و شاه ملتفت شد که باید به او سرشقی داد۔ طولی نکشید که رضاقلی خود را در راه مراجعت به ایران دید که زخمیها و اسباب زیادی را ببرد۔ باید در مشهد بماند تا لشکر حمله آور مراجعت کند پدر و پسر بدون نزاع ظاهری از هم جدا شدند اما واضح بود که رضا خان بی آبرو شده است۔

بعد از حرکت اوقشون در کنارهٔ غربی جیهون بطرف شمال در حرکت آمد۔ در راه وهاتی بود که از نهرهائیکه از جیهون بریده شده سیراب میگشت اما اغلب زمینهای راه لشکر بایر و ناهموار بود و غیر از ریگ و خلاب و بیشه چیزی دیده نمیشد۔ موقع خوبی برای

دشمن جان باز بود و حرکت به احتیاط میشد یک دسته قوی سواره
بطرف بیابان در میسره لشکر خیلی جلو میراندند. قلب لشکر حلقه
وار در حرکت و اسباب در مرکز آن بود. عرادهای توپ با شش
هزار سوار منتخب برای حفظ کشتیهای غله و کلکهای حرم متصل به
کناره میراندند. تمام لشکر مامور بوصل بهم دیگر بودند تا خط حرکتی
برای حمله دستهای دشمن که شاید در مقام تهدید باشند نماند.
حرکت در روز واقع میشد و شروع از طلوع آفتاب. واقعاً چند
مرتبه ترکمنها خودشان را نشان دادند و در جناحهای قشون
ایران در کوشش بوده موقع می پائیدند که بزنند یا اسباب
و عراده بدزدند اما لشکر شاه کاملاً نظام را مرعی میداشتند و
موقعی بدستشان نیامد. بدون اینکه کسی در جنگ کشته شود
لشکر و کشتیها به دامنهٔ صحرای سبز خیوه رسیدند.

آن مرتع بزرگ با بید هر روز انه میان ابرهای خفه کننده غبار
حرکت نماید. و لشکر قدری صدمه خوردند ولی از جهات دیگر سالم
و با حرارت بودند. بعد از ورود بخاک اصلی خیوه جنگ
جزئی واقع شد. اهل خیوه چند قلعه قابلی داشتند که دیوارشان
گلی و چندان مستحکم نبود اما اطراف آنها با تلاق نهراری بود که

حمله را مشکل میساخت - آن قلعها چندان مقاومت ننمودند و دزدهای
بیابانی که در شکست دوم از جنگ آزمودهای
نادر پس نشستند در بیابانهای خشک خود و ور ماندند - طولی نکشید
خان خیوه و اعیان دولتش در اردوی ایرانی اسیر بودند استحکامات
آدم فروشها و شهر طلسم نمائی که هیچ فاتحی به آن نرسید بدون
ضربتی مفتوح شدند و حزم و نظام خوب بر اشکالات و دوری
وزمین غالب واقع شدند و همیشه میشوند -

هفت هزار غلام و کنیز ایرانی را اهل خیوه تسلیم و به ایران فرستاده
شدند - بسیاری از ایشان آن قدر در اسیری مانده بودند
که میل بمراجعت نداشتند و بسیاری در راه از سرما و احتیاج مردند
آنانیکه دوباره به ایران رسیدند آن را از جنگهای متوالی بقدری
خراب یافتند که از آزادی خود افسوس میخوردند اما همه به ایران
فرستاده شدند و بعد از ایشان برای تنبیه در مستقل نادر ساوی
همان عدد از اهل خیوه مرد و زن اسیر به ایران فرستاد تا کفاره
کار بد اهل ملک خود باشند - از توهینیکه مدتها به شوکت ایران
قایم بود انتقام کشیده شد -

نادر میدانست برجهای گلی خیوه قابل غارت نیستند و نمیخواست
عداوت سکنه را برانگیزاند که معنیش زحمت در تحصیل لوازم لشکر بود

پس حکم داد به اهل شهر از بیتی نشود اما در هر لشکر مشرقی اشخاصی
هستند که نمیتوانند خود را از چنین هوای نفس باز دارند. یک دسته
از لشکر شاه که مشتمل بر جمعی از سربازان تازه یوسف زای بود
در بازار ریختند و بنای غارت را گذاشتند. یوسف زای ها با امید
غنی شدن از کوهستانهای خشک خود سفر کرده بودند. نادر قدری
دور از شهر بود و ایشان خود را محفوظ خیال نمودند اما جاسوسان او
همه جا بودند و زود مطلع شد که تر و از حکمش شده است. مقصرها را
نزد شاه آوردند. بعضی که صاحب منصب بودند سرشان بریده گشت
میر غضبها از آن کار نفرت داشتند چه غارت بایشان انعام جائز
فتح می نمود اما کسی جرات شکایت نداشت. میگویند پدری پسر خود را
کشت و برادری برادر را و خودداری کرده شکایت نکردند تا دورو
ابدان بی سر در مقتل ماندند تا عبرت نتیجه نافرمانی باشند. اما
یک مرد جری جرات شکایت نمود. در جماعت مقصران یک برادر
نیک قدم هم بود. او را شاه برای جنگ متهورانه در چارجوی از
کشیک خاصه رضاقلی خان جدا کرده به کار بزرگتر وا داشت.
چون حکم سیاست داده شد نیک قدم از تهور یا کرم جان خود را
در خطر انداخته سعی به نجات برادر نمود. رفت. به حضور شاه و استدعا کرد

عرضش شنیده شود چون به حضور رسید نادر فرمود "چه چیز است؟"
نیک قدم "قربان - عرض دارم و انصاف میخواهم - به قبله عالم
معلوم است که اهل یوسف زای فقیر ند اسب ندارند و یکسال است
پیاده سفر میکنند - خیلی خستگیها را تحمل کرده اند بسیار خدمت کرده اند
حال زمستان آمده است و ایشان وارند از سرما می میرند - پول
ندارند لباس بخرند - برادر من اغوا شده یک پوستین غارت نموده
و برای همان محکوم به قتل گردید - استدعای انصاف دارم جانش را
تصدق کرده او را برگردانید به یوسف زای"
نادر تا آخر گوش داد و بی تغیر جواب فرمود "هر چه حکم کردم
همان است - اهل یوسف زای مروند اما اگر خطائی کنند باید مثل
دیگران سیاست شوند و این انصاف است - اگر شه عدل خود را
عام دارد - یقین دان تا قیامت نام دارد"
پس رو به میر غضب باشی کرد و فرمود "فرمان را بجا بیار"
چشم نیک قدم مشتعل شد و چین سختی بر رخسارش پدید آمد
دستش را روی دسته خنجرش گذاشت و به آواز بلند گفت -
"انصاف نیست" هنوز درست حرف از دهنش در نیامده بود که بیت
دست او را گرفتند و محکم نگاه داشتند - او هم کشش بی فائده نکرد
فریاد کرد - "حکم بده مرا بکشند تا همه بفهمند که شاه حق خدمت گذاران را

ادا میکند" شاه قدری تامل نمود و فرمود "یک وقت میخواستی
مرا بکشی اما صحیح است که خدمت کردی - اگرچه مستحق کشتنی می بخشمت
تو را در زنجیر به سرحد افغان میفرستم و آنجا رهائی شوی"
همینکه قراول نیک قدم را می برد بلند خندید -
نادر در حق حکمران مغلوب خیوه کم رحم نمود - خان مذکور به این امید
تسلیم شد که جانش محفوظ باشد اما تا وقتیکه قشون نادر قلعه آخری
او را محاصره کند و اطمینان به بیابانهای خشک و خلابهای خود
داشت و پیغامهای جری میداد - نادر او را این قدر زنده نگاه
داشت که بچشم خود جشن و آتشبازی را که برای فتح مملکتش در پای
تختش گرفتند دید - بعد او را خفه کرده زنها و اولادش بطور
غلام و کنیز به ایرانیان تقسیم شدند - میاویز با دشمن چیره دست
در صلح زن تا نیابی شکست -

باب نوزدهم

فتح خیوه خوب بوقت باتمام رسید - چون نادر از راه کنار رود جیهون
مراجعت به چارجوی نمود زمستان شروع و برف سنگین بارید

گرفت - شاه عازم شد از راه طولانی بلخ مراجعت بایران نکند
بلکه راست از بیابان ترکمن عبور نماید - صحرای سبزوار و دردست
ایرانی بود ورای نادر درست که ایلات بیابان از شکست خود
ومغلوبیت خیوه بقدری ترس برداشتند که متعرض حرکت لشکر
او نمیشوند - هنوز خیوه را فتح نکرده بود که فرمان داد در بیابان چاهها
بکنند و مشک زیاد برای آب تهیه به بینند - حالا خبر آمد که همه حاضر
است و بعد از یک سفر پر زحمت چهار روزه لشکر به مرو رسید
مقابله واقع نشد اما بسیاری از یوسف زایها که اسب نداشتند
از سرما و خستگی مردند و خیلی پشیمان که با امید غارت اغوا شده
خانهٔ کوهستانی خود را اتفاقاً رها کردند - چون باقی ماندهٔ ایشان
بخاک ایران رسیدند از نفرت سخت قومی از آن مرد که ایشان را
گول زد نفرت نمودند - هوا خیلی سرد است و شهر خراب مرو چیزی
ندارد که لشکر زحمت کشیده را ترغیب به توقف نماید پس نادر
بعد از لنگ مختصری دوباره زود به راه آورد و در اواخر خریف
قشون بار دیگر به خراسان آمد - اینجا شاه در میان اهل ایل خود است
و ایشان با کمال اظهار سرور او را پذیرفتند - شاه چند روز
توقف و جواهرات بسیار و خزانه را در قلعه بزرگ طبیعی کلات که خانه

اجدادش بود نهاد - دور کلات قطار کوههای محال الصعود است
وجای مستحکم مناسبی است که پادشاه غارت گر غارت سلطنتها را
در آن ذخیره نماید و تا زمان موت نادر آن ذخیره دست نخورده بود
خزانه را محفوظ گذاشته حرکت کرد و در آخر برج جدی وارد
مشهد مقدس گشت - مشهد جائی است که هر سال هزارها زوار
برای زیارت آن امام بزرگ میآیند - مشهد شهر حاکم نشین
خراسان است که وطن نادر و قلعه بیرونی ایران است و شاه در
تمام عمرش آن را میدانست و عازم شد آن شهر را دوباره بجلال اولش
برگرداند و آن را مدفن خویش انتخاب نمود - وقتیکه در هند و
ترکستان بود واداشت مقبره برایش ساختند - در همین شهر است
که غضب نادر بهیجان آمد چون دید از همین حالا در اوج اقتدار و
شوکتش ایرانیها دارند از نامش نفرت میکنند - تازه وارد مشهد
شده بود که یک روز صبح دیدند بر دیوار مرمر مقبره اش این شعر
واضحاً" نوشته بود - در هیچ نغمه نیست بنا شد نوای تو - عالم
پر است از تو و خالی است جای تو - خادم مقبره فوراً" شعر را پاک
کرد اما دیر بود و جاسوسان خبر به شاه داده بودند - شاه خندید و
اعتنائی ننمود اما ان استهزا نیش بدلش زد - علی اکبر بدتر ترش کرد

بد تنها در حالت رضاقلی خان با احتیاط فکر میکرد و با شیرازی هم کنکاش
نمود - بعد از مباحثهٔ زیاد برادر و خواهر اتفاقاً بر این امر متفق شدند
که بهتر برای ایشان این است که نفوذ خود را بر ضد رضاقلی استعمال
کنند و با ملاحظه حفظ خودشان تا بتوانند نزاع جاری بین پدر
و پسر را بجوش آورند شکی نداشتند که کدورت پدر و پسر دراز دیاد
است چون رضاقلی خان بعد از بی آبرو شدن و مراجعت به مشهد
مکرر حرفهای جری زده بود و یقیناً کلماتش بگوش نادر رسید -
صحیح است که رضاقلی خان پادشاه مستقبل ایران است ولی نادر
مزاجاً صحیح و سالم است و ملاحظه ننمودن اتفاق سلطنت پیش نظر
برادر و خواهر چندان خطرناک نیست و از آن طرف گمان نادر که ایشان
طرفدار پسرند خیلی خطرناک است - بعلاوه می بینند که اگر رضاقلی خان
با پدر صاف شود یک دشمن خطرناکی برای خرب ایشان خواهد بود -
او عادت پدر را گرفته از ایرانیان تحقیر را نه حرف مینزند و این مطلب
نه صرف برادر و خواهر را می ترساند بلکه به غرور ملیت ایشان هم
برمیخورد - انسان زخم را می بخشد اما تحقیر را نمی بخشد - علی اکبر
وطن پرست نیست و یک قطره خونش را برای وطنش نمی دهد اما
ایرانی ایرانیان است و از بدگوئی به اخلاق اهل وطنش بغضب میآید -

خواهرش هم همین طور است و گفت "ولیعهد" - ولیعهد چه چیز است
بیش از یک سوار ترکمنی نیست و مغز شتری دارد - رساند که نمیتواند
بجنگد و احمق بزرگی است نمیتواند زبانش را نگاهدارد - در بلیه
خواهد افتاد باید ما به او بفهمانیم که ایا ایرانیان مثل او احمقند یا نه"
پس با هم متفق شدند که اگرچه در طرق مختلفه باید کار کنند همشان
همین باشد که رضا قلی خان را با پدر بدکنند و اگر موقع بشود دشمن روی
مقبره را به او یا بستگانش که مشتاق سلطنت او هستند نسبت دهند
رضا قلی خان زود فهمید که خیال علی اکبر درباره او تغییر کرده است
دیگر خواهش پابوسی نمیکند و چاپلوسی گرم اظهار نمیدارد - علی اکبر
مؤدب بود اما همان ادب ظاهری - رضا قلی خان هرگز او را دوست
نمیداشت و اعتماد به او نمی نمود حالا بنا کرد به بدگمان شدن که
چاپلوسیهای آن ایرانی برای مقصودی بود و کلماتش را بگوش
پدر رسانیده است - از دشمن دوست را و به پرهیز - چون هیزم
خشک ز آتش تیز -

از وقتیکه لشکر به مشهد رسید نادر به او ذلت دیگری نداد گاهی
اظهار محبت هم می نمود و قلبا محبت داشت - محبت فرزند از دلش
زایل نشده ولی منتظر توبه و اظهار ندامت بود و نمیدید ازین جهت دلش

سخت شد - ارادتی بنما تا سعادتی ببری - حقیقت این است که
پدر و پسر خیلی شبیه بهم بودند - هر دو مغرور و خود خواه و هیچکدام
پیش نمیآمدند -

همین حالت باقی بود که یک شب نادر بعد از شام رضاقلی خان
و علی اکبر را خواست مشغول صحبت دوستانه بودند و شاه جام شراب بخواست
و فرمود "امشب خیلی تشنه ام مثل اینکه در بیابان آکم فروشان باشم"
علی اکبر خندید و گفت "امروز موسی بیگ را دیدم که ناظر شتر های
آب چارجوی بود - دستارش را حالا خیلی پائین میگذارد" نادر
فرمود - "پدر سوخته باید خدا را شکر کند که زنده است - خراست
و گوشش زیاد بلند بود" علی اکبر - "بلی - شاه خیلی به او
رحم کردند - مستحق کشتن بود - میگویند وقتیکه شاه آنجا رسید
قزلباش مثل سگ تشنه زبانها را بیرون آورده لهله میزدند"

رضاقلی خان از اشاره به جنگ چارجوی در غضب آمد و علی اکبر
هم میدانست - متغیرانه فرمود "شما چه خبر از آن دارید - شما که
آنجا نبودید - هرگز نشنیدم در میدان جنگ دیده بشوید" علی اکبر
سخ شد و خندید و گفت "بنده چرا باید آنجا باشم بنده اهل قلم
نه شمشیر" رضاقلی خان - "پس چرا حرف میزنی
قزلباش مثل رستم جنگیدند و انانیکه در جنگ نبودند حق ندارند

بایشان استهزا کنند - کارت همه باقلمتراش است - نزنیره خبر
تورانه شمشیر" نادر حرف تو حرف آورد " علی اکبر
راست میگوید - آدمهایت از جنگ خسته شده دلشان ترکید -
هرچه همه میدانند او میگوید - داستانی است که بر بهر سربازاری
هست" علی اکبر خاموش نشسته سرش را زیر انداخت و
غلبه را در چشم خود پنهان داشت - رضاقلی هم خاموش بود چونکه
نمیتوانست جواب شاه را بدهد اما رنگش از غضب سفید شد و
شاه میدید -

باب بیستم

هنوز زمستان جای خود را به بهار نداده بود که نادر باز برای
میدان جنگ بی تاب شد و از مشهد بطرف مغرب حرکت نمود -
ایامیکه در جنگ هندوستان بود شنید لکزیهای کوهستانی
قفقاز برادرش ابراهیم را شکست داده کشتند و عهد کرده بود از
ایشان انتقام بکشد - حال که مملکت بعد از مملکت از شمشیرش فتح
شدند زمینهٔ برای خیالش پیدا شد که همان احتیاط و نظام که کوهستانی

افغان و بیابانهای ترکمان را فتح کرد مقاومت ایلات قفقاز را هم خواهد شکست. قشونش دارند در اطراف بازگهران جمع میشوند و میخواهد آنجا بایشان ملحق شود. حرکتش بمقارن باقبال بدی شد. زیرا چون حرم از مشهد مقدس دور شد برف سختی باریدن گرفت و ستاره که در سفر طولانی خیوه و مرو عادی به سرما شده بود در بادبرنده بیابان میراند و سرزیر انداخته در تمام اعضای بدنش سرما را احساس میکرد. پژمرده هم بود زیرا در ایام توقف ایام مشهد شاه پیش او کم میآمد و وقتی هم که آمد ستاره او را افسرده و در رنج دید. از رفتار رضاقلی در صدد قلبی بود یکی دو مرتبه شاه در آن باب با او حرف زد و او بوبرد که محبت پدری و غضب بر خیره سری رضاقلی در دل شاه در جنگ و او را پریشان کرده است. آنکه عاشق گشت و خشم آرد بیاد میشود دیوانه در انجام کار.

ستاره رضاقلی خان را در خطا میدید و می گفت امابیتر سید افساد بشود و چندان در آن باب حرف نمیزد. در واقع خیلی کم حرف زد و نادر به این خیال افتاد که ستاره برخلاف امید غمخواری گرمی ندارد شاه خیال کرد هیچ زن را بقدر او دوست نداشت و یقیناً باید او کاملاً طرفدار شاه باشد و یقیناً باید لااقل این را بفهمد.

برف ایستاد اما باران شدید بهار شروع شد و رودخانها پر از

سیلاب - راهها پر از گل عمیق چسپناک گشت - روز بروز نادر
سوار میشود بد خلق و دلتنگ است و واضح است که اعتنائی به صدمات
لشکرش ندارد و بسیاری از ایشان در راه افتاده از خستگی و
باد و باران خسته و بی تاب شدند - آغا باشی با افسوس سخت
ملتفت کدورت روز افزون پدر و پسر بود و میدید که بعضی از بستگان
نادر خصوص علی اکبر و خواهرش برای غرض شخصی آن آتش را دامن
میزدند - جرات نمیکرد طرف دیگر را زیاد بگیرد زیرا نادر در خلق
خطرناکی بود - بعلاوه او با ستاره متفق که خطا از رضا قلی است اما از
واقعات دلتنگ و غمگین است - او می بیند آن حالت به نادر صدمه
میزند و ضرر هم دارد و زیرا علی رغم آن واقعات رضا قلی محبوب تمام
لشکر است و سختی دارد دلتنگی و قر قر در ایشان احداث میکند و
آنچه در ذهن آغا باشی نشان مخصوص بدی است این است که نادر
در این اواخر اغلب شبها را در چادر شیرازی بسر می برد - میترسد
نفوذ ستاره کاری نکرده اقتدار شهر را از دیاد قوت باشد - به زرین
پست جنوب بحر خزر رسیدند و در اشرف مازندران توقف - یک
شب آغا باشی و ستاره بهم رسیدند در حالتیکه او تنها نشسته
تغییر رفتار شاه متفکر بود - آفتاب غروب بباغ منزل اندرون از شهر

دور و اطراف خانم همه خاموش است چون شب آمد و خاموشی کامل گشت
آواز تازهٔ هر هری بگوشش خورد و چون آغا باشی آمد خانم پرسید ایا
این آواز را می شنوید۔ آغا باشی با تبسم گفت "بلی خانم۔
ایرانیها به شما خواهند گفت آواز اجنه است میگویند مازندران
زمین دیو و جن است اما آن آواز دریا است۔ ما از کناره دریای
خزر دور نیستم و چند روز دیگر به طهران میرسیم"
ستاره۔ "ازین صدا بدم میاید و دلم میطپد" آغا باشی
با صورت غمگین نگاه به او کرده گفت۔ "خانم۔ صدای دریا
دل شما را به طپش نمیآورد اگر کارها خراب نبود۔ کارها خراب است"
ستاره سخ و خاموش شد۔ آغا باشی۔ "خانم۔ من میدانم
کار چه طور است۔ علی اکبر و شیرازی دارند افساد میکنند۔ شاه با ولیعهد
متغیر است و ایشان آن آتش را دامن میزنند۔ ایا حمایت از ولیعهد
کردید۔ برای شما آن خطر دارد" ستاره۔ "من میدانم۔ جزئی
در آن باب حرف زدم۔ اما خوب نیست پدر و پسر با هم نزاع کنند۔
برای شاه بد است و او را غمگین میسازد"
آغا باشی۔ "خانم برای خدا کاری به آن نداشته باش شما
نمیتوانید درستش کنید و ممکن است خودتان را خراب بکنید۔ گمان

میکنم شاه امشب میآید سعی بکنید فراموشش کند" ستاره آهی
کشید وگفت "سعی خواهم کرد. خدامی داند من صرف در فکر او هستم"
موافق قیاس آغاباشی شاه آمد پیش خانم و او هم با یک سعی جانسوزی
در خوش ساختنش پذیرائی نمود. سعی نمود خودش را بشاش و
خوشحال جلوه دهد و از چیزی که صدمه را به یاد شاه آورد احتراز نمود
اما چون شاه صبح رفت خانم میدانست که کامیاب نشد. با خانم مهربان
وملایم بود اما خاموش خسته بنظر میآمد و خانم هرچه سعی کرد نتوانست
او را برانگیزاند و از خود بیرون ببرد. خانم به مقصود نرسید وچون
شاه رفت در چادر دراز کشیده صورت بر بالش گذاشته سکسکه
میکرد. بخود گفت "فائده ندارد من مثل شیرازی زرنگ و
بشاش نیستم. او میتواند بخندد و حرف بزند و شاه را مشغول کند
و او از دست من میرود و کار گذشته است. او از من بیزار شده
و دیگر زود نمیآید و من میمیرم. از برم رفتی و روحم برده. چون
کند بی روح جسمم زندگی" اندازهٔ قدرت خود بشاه را
کم گرفته بود اما درست گفت که شیرازی مشغول افساد است. شاه
شیرازی را دوست نمیداشت و به او اعتماد نمی کرد اما چاپلوسی
ومذمت کنایهٔ از رضا قلی موافق مزاجش بود. لشکر دوباره در میان

جنگل مازندران از شاهراه سنگفرش که آخر سلاطین بزرگ
قدیم ایران ساخت در حرکت است و زود به کوههای البرز میرسند
یک روز صبح به تنگهٔ رسیدند که دو طرف کوه سنگی بود تا اینکه دیگر
لشکر نمیتوانست دو طرف راه در حرکت باشد — در ایران بودند
و احتیاج به احتیاط مخصوص نبود — لشکر یکه باید دو طرف شاه در حرکت
باشند باهم متصل شده جلو رفتند و شاه بی لشکر در میان خانهای
حرم سوار بود — پشت سر ایشان یک دسته زن مطربه مشغول ساز و
آواز بودند تا خستگی سفر را دور سازند و عقب ایشان آغاباشی
با خواجهای مسلح سوار و بعد در فاصلهٔ یک دسته لشکر که نگهبان خلف
قرق بودند — راه از میان سنگهای بزرگ ناصاف می پیچید و در
یک نقطهٔ مخصوصه دو خم کوتاه متصل بهم بود —

نادر افسرده سر زیر انداخته قدم میراند و چشمش به زمین جلو —
گاهی با ستاره و شیرازی حرف میزد و تدریجاً خاموش شده ایشان
هم خودشان را عقب کشیدند — چون آن جمعیت کم به تنگترین نقطه
تنگه رسیدند تنها بودند و لشکر پیش دور از نظر — ستاره قطار
سر نیزه ها را دور زره خم میدید که غایب می شوند — خواجهای مسلح
و لشکر خلف هنوز نبظر نیامدند — در پای پهلوی صاف کوه در طرف

چپ یک قطعه زمین ناهموار بود که سنگها از بالا بر آن افتاده
بتنها هم بر آن روئیده - چون اسب شاه قریب به محاذات آن سنگهای
بزرگ آمد اتفاقاً چشم ستاره بر آنها افتاد و از درخشیدن برق
فولاد از آنجا یک ترس ناگهانی در دلش پیدا شد - آن برق بیش
از یک لحظه نبود اما چشم تیز شیرازی هم آن را دید و به تندی گفت
"آن چه چیز است؟" از حرف او ستاره که در طرف چپ سوار
بود فوراً مهمیز به شانهٔ اسب زده با یک صیحهٔ خبردار پیش جست -
شاه جا جست اما دیر بود - پف و دو از میان سنگها بلند و تیری
خالی شد - گلوله به شانهٔ اسب نادر خورده زمین خورد - در لحظهٔ شاه
بر پا ایستاد و تبر در دستش و پهلویش دختر راجپوت ایستاده تا
حاجب تیر دیگر بکند شود - چون شیون زنهای خوف زده در تنگه پیچید
دو مرد از بتها بیرون جستند - تا یک ثانیه درست در نظر ایستادند
و بعد برگشته با جرات شمشیر حرکت داده از سنگ بسنگ جسته
در پهلوی کوه غایب شدند - شاه جائیکه افتاده بود نفس زنان
ایستاد - سرش برهنه است و از زمین خوردن دستارش افتاده
و از دست چپش خون جاری است اما معلوم است که زیاد صدمه
نخورده پیش از آنکه تیر اندازان از نظر غایب شوند آغا باشی و خواجه‌ها

مسلح تاخته میان ازدحام زنها رسیدند و یک دسته از سر نیزه هم دور نقطه پیش دیده میشود. دوازده نفر پیاده شده و نبال تیر انداز ان بکوه زدند. شاه دستارش را بر سر گذاشته ساکت ایشان را می پائید و بر ساعدش که گلوله خراشیده بود دستمال می پیچید. فرمود "فائده ندارد. آنها کوهستانی و قزلباش بالیشان نمیرسند. بنظر افغان میآیند."

از لفنگ های میان بُته چیزی معلوم نشد. قرق دوباره زود در حرکت آمد و شاه ستاره را پهلوی خود خوانده فرمود. "کوچولو. همیشه مهیائی. این دفعهٔ دوم بود." آنوقت کدورتی که از خانم داشت از دلش زایل شد.

باب بیست و یکم

در باقی مانده روز شاه بطرف منزل میراند و مطلب را در دلش زیر و بالا میکند تا دلیل آن جنایت را بفهمد و به بیند احتمال غالب در حق کیست. درک نمود که برای چنین لغزش عبرتی باید ساخت ورنه او هرگز محفوظ نخواهد ماند. قریب

به آخر طی راه امروز است و یا دلسپاری از اشخاصی را که از او صدمه خورده اند در نظر میاورد و ناگاه یاد صاحب منصبانی که در جیوه سر بریده شدند و مرد یوسف زای جری در دلش میدرخشد جان بخشی در حق نیک قدم یکی برای تعجب واقعی از شجاعتش بود و دیگر بجهت خواهش سفیهانه که به لشکر در جهٔ جوانمردی خود را برساند اما در همان حین از بخشش خود تعجب نموده درک نمود که کشتن مقصر بهتر بود. حالا با یک اطمینان ناگهانی این مطلب در دل شاه خطور میکند که دست نیک قدم آن تیر را خالی نمود در دل گفت "آن دو مرد مثل بز کوهی از سنگها بالا میرفتند همان وقت هم من فهمیدم ایشان افغان کوهستانند. آن یوسف زای یک دفعهٔ دیگر هم قصد جان من نمود از کجا دفعهٔ دیگر نکرده باشد. وقتی که تفنگش خندید و نگاه خطرناکی نمود و این کوهستانیها همیشه نفس به نفس قصاص میکنند. او دلیر است و سبب دارد که از من نفرت داشته باشد و ... ای خدای بزرگ او از کشتن یک خاصه رضاقلی بود."

چون آن سوء ظن وحشتناک در ذهن نادر آمد خیلی سعی به رد آن نمود اما یک بار که آمد بیرون رفتنی نبود. چون آن روز

عصر بطرف اردو میراند آن سوء ظن در دلش محکم شده بود از تامل در رفتار
رضا قلی در چند ماه گذشته پیش از اینکه صبح بشود باور نمود که
شاید او در تدبیر کشتن شاه است - در هر صورت آن مرد یوسف
زای باید پیدا بشود - جاسوس شاه همه جا هستند و در هر جای
مملکت وسعیش میتوانند او را پیدا کنند - پیش از حرکت برای طی
راه آن روز احکام لازمه فرستاد - چون قرق بمنزل رسیدند
هوا تاریک و شب گرمی از ماه جوزا بود - فردا بطهران میرسند که
شهری است در شمال و نادر آن را عوض اصفهان عملاً پای تخت
خود برگزیده - اصفهان از طهران خیلی دور و در جنوب آن است
و پای تخت خانوادهای قدیم سلطنت بوده - اصفهان در مرکز
ایران واقع و فاصله اش از دو دریا تقریباً مساوی است و انتخاب
خوبی بود که پای تخت ملی ایران باشد - بمرور زمان قصرها و مساجد
عالی که مزین به کاشی کاری و حجاری و نجاری عمده بود در کنار رود
جاری بر پا شد - پلهای بزرگ روی آب وشن رود خانه کشیده
خیابانها مملو از چنار بلند و باغهای دلپذیر که از جویهای کوهها
اطراف سیراب میشوند شهر را یک پارچه باغ ساختند - زمین اطراف
شهر خصب و خوب زراعت شده - در میدان بزرگ مرکزی سپاه
دولتی سان میدادند و هزارها از ایرانیان اسب دوست جمع شده

بازی ملی چوگان سواره را که شاهزادگان و امرا بازی میکردند تماشا
نمودند۔ در زمان نادر اصفهان به آن جلال اولش نبود
از گنبدهای براق جابجا کاشی افتاده و بعضی از قصرها هم خراب
شده و شکافهای بدنما در خیابانهای وسیع که باعث افتخار شهر بود
پیدا شده ولی در عین تنزل هم شهر شاهانه است۔ با این شکستگی
ارزد به صد هزار درست۔ اما برای مرو جنگی مثل نادر اصفهان
از سرحدی که لشکرش همیشه در جنگ بودند خیلی دور بود۔ طهران
که نزدیک بحر خزر است برای کارهای جنگی شاه مناسب تر است
چه از آنجا می تواند بشمال یا مشرق یا مغرب حرکت کند و شاه راه قافله
مواضع مذکوره به طهران اتصال دارد و بآسانی میتواند سپاهیان
تازه شمال را به لشکر خود بیاورد۔ در لشکر شاه اهل شمال بسیار
بودند۔ خود شهر نسبت باصفهان قابلیتی نداشت۔ بازارهای
تنگ مستقفش با خانهای پست گلی و خشتی محاط به دیواری بود
که چندان بلند و محکم دیده نمیشد و دور شهر یک بیابان سنگستان
است ولی آب فراوان و آذوقه از دهات زیر شیب کوههای
نزدیک فراهم میشود۔ و موضع خوبی است برای تدبیر جنگی و نادر
غاصب ترجیح میدهد دور بودن از آن پای تخت قدیم را که هنوز

احادیث ایام جلالش بواسطهٔ مرمانی تازه است که نادر از ایشان
نفرت دارد۔ ورود رسمی نادر بطهران باید در صبح واقع شود و
بعد از طلوع فجر اردو برهم خورد۔ اندرون در باغی چند میل دور
از شهر جا داشتند و چون ستاره خودش را برای طی راه مختصر
تا شهر آماده نمود از پله شبیب آجری بر بالای بام مسطح خانه که در آن
خوابیده بود صعود نمود۔ حایل کوتاهی دور بام بود و بر بالای
آن کاشی کاری مشبک ساخته که ستاره میتوانست بیرون را
به بیند و دیده نشود۔ با وجود خشکی زمین اطراف یک صدای
تعجب و سرور از لبش بیرون جست۔ صبح خنک تازه بود و هوا
ابری نداشت۔ و خان حرارت روز هنوز تشکیل نیافته و در هوای
صاف بلوری آن زمین خشک هر چیز در کمال پاکیزگی ایستاده
در طرف جنوب آن صحرای بزرگ افتاده که جا بجا نقاط دهات و باغهای
حصار دار و سبزه زاری که محاط بزمین خشک است دارد و قطارهای
کوههای سنگی صف هموار اشکسته بعضی نزدیک و برخی دور زند
اطراف بی درختشان رنگ قشنگی داشت۔ در طرف شمال
عقب نشیبهای سنگی که دیروز محل عبور لشکر بود خط طولانی البرز
افتاده و سلسله قله شان پر از برف است و باد زنهای درختها
در پای آن کوهها بالا رفته بهم پیچیده بودند۔ بالای همه مخروط کوه

دماوند دیده می شد که برجی بود در هوای کبود و در قلعه اش چاه
آتش فشان خاموش است. تمام اطراف ستاره چادرهای لشکر
است که پر از صفای عمده از قبیل سوارهای متحرک و صفوف غبار
متصاعد و برق فولاد است و باغ حصار دار زیر پای خانم افتاده
قنات سردی که از کوه آمده از زیر خانه وار د باغ شده آنجا آفتابی
گشته باغ را سیراب نموده در نهر کاشی آبی ریخته از آنجا درخشان
و شرشر کنان در جویها غیر محصور تقسیم شده میان خیابانهای سفیدار
و چنار و درخت های میوه جاری میشد. نفشه و گل سفید که چند هفته
قبل کنار آن جویها صف زده و هوای تمام باغ را معطر کرده بود جای
خود را به گل سرخهای غیر محصور خوش رنگ و بو دادند در بیشه پای
دیوار بلبلها آشیانه ساخته تخمهای زیتونی رنگ نهادند و همین
حالا هم در وسط اردو هیچه میزنند مثل اینکه تمام دنیا امن است.
یک هدهد تا جدار بالای حایل بام نزدیک آشیانه خود نشسته صدای
نرمش که چون او از نی بود با نغمه بلبلها مخلوط گشت هوا هم پر از بوی سنبل
است. ستاره چند دقیقه ایستاده از همه لذت می برد و
دلش کاملاً متوجه مناظر و آوازهای صبح لذیذ است. بعد طبلهای
فلزی فرق غریده اعلان حرکت داد و او با آهی بطرف جنوب غربی

روگردانده کمر بندتاریکی ازدود دید که از چند گنبد و منارهٔ سوراخ شده جای شهر را نشان میداد - او میداند کم کاری بعد از بدتی زندگی دارد و همیشه زحمت به نادر میدهد و دعا کرد شاه همیشه در اردو باشد -

ظهر بود که قزاق داخل دروازهٔ شهر شد - دروازه دیوار گلی را سوراخ کرده و دورش را با آجر و کاشی کاری نمایش داده اند صفای صبح زایل شده وطی راه مختصر غبار آلود و خسته کن بود - قطارهای توپ غارتی بطرف راست و چپ کشیده و صفوف مسلسل لشکر اهل شهر را عقب انداختند - نادر بار دیگر خود و طلائی بر سر و جواهرات مجلل زده و ازدحام مردم بر و بحیره شده بتعظیم مفتخرانه می نمودند و وطن آزاد شد از صولت نادر شاهی - ملک آباد شد از شوکت نادر شاهی - اما چون تخت روانهای بسته که خانمهای حرم را از تمام حشمها پیوسته در عقب شاه وارد قصر شد ستاره احساس خستگی و ملالت نمود - معلوم است که عنوان عمدهٔ گفتگوهای شهر حالا مسئله ارادهٔ تازه که برای قتل شاه شد و ذلت رضاقلی خان است که فی الواقع محبوس است هر قسم افواه شهور و در مملکت مستبدهٔ که حد میان شاه و ولیعهد قانون مستحکم بود و دو امر مذکور

در ذهن مردم ملصق باهم است - خانه ات ویران ای استبداد
شوم - از توشد ایران چو منزلگاه بوم - غیراز ولیعهد کسی از مرگ
شاه این قدر فایده نمی برد که فوراً از زندان آمده پا بر تخت بگذارد
نادر نتوانست دل خود را از ان بدگمانی پاک سازد - هنوز با آن
در مقاومت بود زیرا پسر را دوست میداشت و افتخار میکرد اما
این امر یقینی بود که رضاقلی خان لذت شیرینی استقلال و اقتدار را
چشیده خیره سرگشته و تبعیت بی تاب است و در او اخر که نادر
قدری بطرف آشتی پیش آمده بود او در قهر مستقیم ماند پس نادر
دلیل داشت در این خیال که شاید رضاقلی خان بی میل به قتل
پدر نیست - آن سوءظن دهشتناک بود ولی در آن عصر و مملکت استبداد
فطری می نمود - ز استبداد و بران گشت ایران - مگر مشروطه اش
آرد بسامان - و این مطلب مزید بر سوءظن شاه شد که دید رضاقلی
خان محبوب لشکر و اهل ملک است -

نادر در باب آن سوءظن به ستاره یا دیگری چیزی نگفت اما گفتگوی
شهر کم کم بگوش خانم رسید و طولی نکشید که از رفتار خود شاه هم فهمید
که آن ظن در ذهنش آمده - ستاره از ان غمگین شد زیرا گفت
آن خیال شاه را ملول می سازد و من هیچ چه نمی توانم بشاه کمک کنم -

تا وقتیکه شاه حرف نمیزد او باید در آن باب خاموش باشد۔
شاه از هندوستان حکیمی همراه آورد که مسمی به علوی خان و حکیم
خاص امپراطور مغول بود۔ علوی خان هندی نبود بلکه ایرانی و شیرازی
و در هند مستخدم شده زن هندی گرفته او نمونه ایرانی شریف و هادی
در شغلش بود با رفتار مؤدب قدیمی و طبیعت ملایم منفردی با ملاش
استقلال و آزادی بود که در اهل مملکتش کمتر یافت میشود۔ طول عمر و
شهرت طبابتش عزت مخصوص برای او فراهم کرده و زود معلوم شد
نفوذ مخصوصی در شاه پیدا نموده و شاه همیشه از او خیلی ملاحظه دارد
در سفر در تخت روان مخصوص شاه می نشست و دیده شد که وقتی او
در چادر شاه بود شاهزادگان را هم بیرون در باران و برف نگاه میداشتند
وقتیکه لشکر در توران بود حکیم باشی را لخت کرده بودند و
مردمان اطرافش باو میخندیدند و احترام میکردند که دیدند شکایت
نمیکند تا مبادا بی گناهی سیاست شود۔
نفوذ خود را کاملاً در حمایت عدالت و رحم صرف میکرد و نادر بقدری
به مصلحت او عمل میکرد که کلام شخصی که از هند همراه حکیم بود این است
دو تا دو هفته که با هم بودند شاه کسی را چوب نزد و چشم کسی را در نیاورد و
سر کسی را نبرید۔ در مدت مسافرت دو ساله ستاره بالای
حکیم نیک آشنا شده بود زیرا خانم چند دفعه از خستگی و آفتاب و

بادناخوش شد و شاه مکرر حکیم باشی را برای معالجه اش فرستاد و میان
هر دو احساس دوستی و غمخواری پیدا گشت آغا باشی با هر دو دوست
است و در مدت دو سال هر سه دست بهم داده سیاست های شاه
را خیلی ملایم ساخته بودند - وقتی که قصد جان شاه واقع شد حکیم باشی
در اردو بود و دست زخمی شاه را علاج میکرد - موقع یافته کلام بموقعی
گفت - شاه فرمود "چیزی نیست حکیم باشی صرف خراش است
پدر سوختها از ترس نتوانستند راست شلیک کنند - اما بخدا پشیمان
خواهند شد من دشمنان خودم را می شناسم و چنان سیاستشان
بکنم که بیاد گار بماند - اگر شما هم باشید از سفاکان خائن نمیگذرید"
حکیم باشی - "خدا نخواهد که بگذرم - آنانیکه برای قصد جان
شاه باهم ساختند مستحق قتلند اما استدعای عفو دارم اگر خدمت شاه
انچه در دل دارم عرض کنم - امید وارم قبلهٔ عالم احتیاط خواهند کرد که
سیاست بر مقصر تنها واقع شود" شاه - "حکیم باشی -
شما خیلی محتاط هستید - این چیزها را همیشه نمی شود به آسانی ثابت
کرد و جان شاه باید محفوظ باشد" حکیم - "مستدعیم قبلهٔ
عالم چاکر را عفو فرمایند اگر باز گفته سابق را مکرر کنم - سلاطین باید گاهی
سختی بنمایند لیکن سختی جابرانه باعث نفرت و ترس میشود - شاید اگر

سختی کمتر میشد این مطلب اتفاق نمی افتاد - قبلہ عالم بہتر میدانند
اما بنظر بندہ جای تامل است " نادر باشکیبائی عجیبی شنید و همیشه
در شنیدن تقریر آن پیر مرد همین طور بود - و در آخر فرمود
" حکیم باشی - شما آدم خوبی هستید و من احتیاط خواهم کرد اما خیانت
و سفاکی را باید سیاست نمود "

باز هم کلمات حکیم اثر خود را نمود - چند روز بعد دو نفر افغان را
که متهم بآن کار بودند پیش شاه آوردند - بستگان شاه ترسیدند
اگر نتوانند مقصر را پیدا کنند غضب او بر خودشان بیفتد و جوش
داشتند غیرت و زیرکی نشان بدهند - اگر خطر از خودشان رد شود
کشتن دو نفر بی گناه در نظرشان چیزی نبود - این مرتبه اشتباه
کردند نادر در آن امر تحقیقات کامله نمود و زود فهمید که بی گناهند
شاه افغانها را با انعام مرخص نمود و با سختی بطرف مدعیان آنها
برگشت - فرمود " آیا این طور خدمت بشاه میکنید
آیا من احمقم که شما خیال میکنید رویم را سیاه کنید و با چنین دروغی
بدنام نمائید - بروید و مقصر واقعی را پیدا کنید من دشمنان خودم
را می شناسم - اگر دیگر بی گناهان را متهم سازید سرهای شما باید
عوض بدهند "

هفتها گذشت و گرمای تابستان شروع شد. ستاره در
باغ قصر طهران منزل دارد و در میان درختهای چنار و جویهای وسیع
آب زینتی باغ هوا خنک است اما در کوچهای تنگ اطراف موذی
است. تعفن راه آب باز به هوا سمیت داده و باران و گل بهار
تبدیل به یک طبقه عمیق از غبار که از پای انسان و حیوان مثل ابر
برمیخواست گردید. یخ چالهارا که در زمستان پر کردند حالا باز کرده
یخ فروشها منفعت خوبی میبرند. سنگستان بیرون حصار از
شعاع آفتاب داغ است و هر صف از مسافران یا قطار شتر یک
صف طولانی از غبار برمیانگیزاند. قطعات برف روی سلسله کوه
شمالی هر روز کم می شود بزودی بجز مثلث سفید در گودالها چیزی
نخواهد ماند و آن هم زایل می شود. شاه برای سفر زن تاب است
و لشکریکه باید به کوهستانی های قفقاز حمله بکند در قزوین جمع است
شهر مذکور در مغرب طهران و قریب بیست و هشت فرسخ دور
از آن است و در آن طرف نقطه کبود واقع شده که سلسله کوه
پست شده به زمین منتهی میگردد.
اما شاه هنوز کار داد و بالاتر از همه این است که فهمید نباید پیش
از پیدا کردن مقصران قصد جان و سیاست ایشان از پای تخت

برود۔ هر هفته که میگذشت بی صبری شاه زیادی می شد۔ گاهی
این طور تسلی می یافت که یکی دو روز دراردو میماند به این طور
که متهورانه در راه مسطح به قزوین می تاخت و بقدری تند میرفت
که برهمراهانش سخت و چندین اسب بهم زند اما هر مرتبه که برمیگشت
بی صبر و متغیر تر بنظر میآمد۔ به رضاقلی خان در عمارات
مجلسش و ستاره که مثل حبسی بود اوقات سخت میگذشت
دختر غمگین و مضطرب و بعد از قصد جان نادر تا زمانی محل
توجه مخصوص او بود اما طولی نکشید۔ حالا آمدن پیش خانم
هر هفته کمتر می شود و وقتی هم که میاید متغیر است۔ اتفاقاً بحال
اول و لباش دیده میشود۔ مکرر آن ملایمت قدیم از او
میرفت و حملهای آتش غضب با چندین ساعت سکوت
و غم جای آن میآمد۔ حالا دیگر از رضاقلی خان حرف میزند
و ستاره مکرر عنوان مطلب نمود که بلکه حرف بزند اما نزدیک یکی
دو کلمه میگفت که بدتر از نگفتن بود۔ سکوتش معنی داشت
خانم میداند که سایهٔ سوءظن دارد روح شاه را تاریک میسازد
و باز هم برای امداد پیش خانم نمیآید۔
آیا چه خیال بدل خانم میاید جز اینکه شاه دیگر به او اعتماد

ندارد۔

باب بیست و دوم

اگرچہ تاریکی سوء ظن در ذہن شاہ جمع میشد اما شاہ ہمیشہ مغلوب آن نبود و یک شب غفلتہً قدم بہ اطاق ستارہ نہاد در حالتیکہ تبسم بر صورتش نمایان بود۔ او انتظار قدوم شاہ نداشت زیرا یکی دو روز بود بدیدن اردوی قزوین تشریف برده۔ با حالت تعجب خوشی عرض کرد "من خیال کردم قبلہ عالم با قشون ہستید" شاہ "من بودم۔ کوچولو اما از تنہائی بہ تنگ آمدم و امروز صبح کہ در دیوانخانہ نشستہ بودم صورت تو بخاطرم آمد۔ اسبہا ہمیشہ در راہ حاضر ند و آمدم" ستارہ۔ "در یک روز و آن ہم در این گرما؟" شاہ "بلی۔ میخواستم و ہنوز تن پرور نشدم۔ در تمام عمرم سپاہی بودم۔ خوب است قشون بہ بیند در صورت لزوم میتوانم بہ بیست سی فرسخ بروم" ستارہ۔ "و شما برای من آمدید؟" شاہ۔ "بلی"

برای تو آمدم و از اردو هم خسته شده بودم"

ستاره - "کار شما دلم را دوباره گرم میکند - اما قبلهٔ عالم ناخوش که نبودید" وهمیشه در اردو خوشحال بنظر میآمدید"

شاه - "از اردو خسته شدم - قشون مهیای حرکت است و کاری باقی نمانده پس من مطالبی با ملاها گفتگو و پدر سوختها همیشه مرا خسته میکنند" ستاره - "ملاها" آیا حالا دارند چه زحمتی میدهند" شاه - "زحمتی نمیدهند - وقتی که من در راه بخارا بودم روزی صحبت در باره آیهٔ از قرآن شد که در آن سنّی و شیعه ها اختلاف مهمل جزئی دارند و میرزا مهدی احمق چیزی از کتب آسمانی اهل کتاب نقل کرد - خواستم سرش را بیچم گفتم برو پیش یهود و نصارا و ترجمهٔ کتب شان را بیاور - دیروز از اصفهان آمد و یکبار شتری کتاب آورد و یک از دهام از آخوندها و یهود و نصارا هم همراهش تا ثابت

---

۱۵ - مصنف کتاب در این باب حقایق تاریخی را بکلی تغییر داده است از رجوع به تاریخ نادر معلوم میشود امر به ترجمه توریة و انجیل ربطی به اختلاف شیعه و سنی نداشته بلکه مقصود اطلاع از مذاهب اهل کتاب بوده - (مترجم)

کند که شیعیها بر حقند" ستاره - "میرزا مهدی کیست"
شاه - "خری است - خر بالشدید - جاه میخواهد و خیال
سیکندر از افلاطون دانا تر است - سفر حج کرده و سعی سیکند مثل
عربها از بیخ حلق حرف بزند - میآید دیوانخانه و اشعار و آیات
نقل سیکند تا من خسته بیشوم و میخواهم او چوب بخورد - روزی
چوبش خواهم زد" ستاره با تبسم عرض کرد "قبله عالم
برای کمتر از ان هم مردم را سیاست میکروند" شاه - "بلی
او احمق پرگوی پدر سوخته ایست - اما گاهی مرا میخنداند و به او
مرحمت نمودم - وقتی درباره سفر دریائی بحث حرف میزد پس
من به او گفتم برو ناخدای کشتیهای بحر خزر باش"
ستاره - "او از کشتی رانی چه خبر دارد"
شاه - هیچ - اما همانقدر که این ایرانیهای جهل میدانند
و من خیال کردم بلکه او غرق بشود" ستاره - "معلوم
میشود غرق نشده است" شاه - "نه کارهای خدا
بالاتر از ادراک مردم است - میرزا مهدی خیلی ناخوش و به علی
اکبر التماس نوشته بود برگردد - نوشته است دریای خزر مثل
دریاهای دیگر نیست عمقش کم و موجی است و جانش را میگیرد -

درخاطر دارم این را هم نوشته است که در مردمان نسبت خوبی است زیرا او تجربه کرده است که اشخاصی که خیلی فهمیدند کم حرف میزنند - علی اکبر کاغذش را میخواند و من میخندیدم تا اینکه خیال کردم او خواهد مرد علی اکبر میخواهد آن احمق اینجا باشد برای مضحکه - واشند عار کرد بگذارم بیاید"

ستاره - "وحالا او چه میکند؟"

شاه - "او با آخوندها و اشخاصیکه کتب آسمانی را میدانند آمده است و تمام روز حرف زدن من خسته شدم و مباحثه را موقوف داشتم گفتم هیئت ملاها باید شهادت بگیرند و تمام چیزها را حاضر بکنند تا من از جنگ برگردم"

ستاره - "این همه برای چه هست؟"

شاه - "خدا میداند - اختلاف سفیهانهٔ جزئی میان سنی و شیعه این چیزها ملاها را مشغول میکند - وقتی که ایشان کار خودشان را بکنند من موافق اهل سنت فیصله میکنم تا عثمانیها و افغان خوششان بیاید و ایرانیان متغیر شوند"

ستاره - "من هیچ نمیدانم اختلاف سنی و شیعه چیست"

شاه - "زنها نباید برای این چیزها خودشان را زحمت بدهند بلکه مردها هم - همه پوچ است و علمای دین همیشه در جهلات می پیچند تا وقتی که علما تصرفات بی جا نکنند تمام مذاهب خوبند"

ستاره - "قربان - تمام

مذاهب خوبند۔ ض آیا یهود و نصارا ملعون نیستند"

شاه ۔ "ملاها این طور میگویند اما خدا بزرگ است و ملاها احمقند۔ آیا در برهمنان شما مقدسین نیستند۔ آیا یهود و نصارا اهل کتاب نیستند۔ در ایران رعایائی بهتر از ارمنیها نداریم۔ زمینهای خودشان را زراعت میکنند۔ مالیات دولت را ادا و زحمتی نمیدهند۔ کشیش بزرگ پیر ایشان آدم خوبی بود خیلی بهتر از ملاها۔ من همیشه به او محبت داشتم و التماس دعا میکردم۔ او خیلی پیر بود و حالا از سختی های این جهان خلاص شده است و کشیش دیگری جای او است۔ این یکی با ملاهای اصفهان منازعه داشت و ولیعهد در اصفهان موافق او فیصله نمود اما من دیروز یک جریمهٔ بزرگی از او گرفتم۔ به او گفتم علمای دین نباید مالدار باشند۔ ذهن شان مشوب نشود و از امورات دینیه باز نمانند۔ سلاطین محتاج پولند تا لشکر و حکومت را نگاه دارند"

ستاره ۔ "قربان ۔ من که چیزی نمیدانم اما فرمایشات اعلیحضرت مراجری ساخته است۔ آیا شنیده اید برادرزادهٔ قبلهٔ عالم علی قلی یک زن نصرانیه دارد که اهل گرجستان است"

شاه ۔ "میدانم مقصود چه چیز است ض" ستاره ۔ "قربان من با او آشنائی پیدا کردم و او در همین چیزها با من حرف زد خوب

حرف میزند و خیلی چیزهائی که میگوید بنظر من خیلی خوب میآید"
شاه - "بزودی وامیدارم تو را عیسوی بکنند - باز این بهتر
است" ستاره - "قربان - آیا اعتقاد ندارید که اسلام
دین حق است" شاه - "خدا میداند - گمان من این است
که اسلام حق است - حضرت علی را در خواب دیدم اما ملاها خیلی دروغ
جعل میکنند - من میتوانم بهتر از جعلیات ملاها بسازم و شاید روزی
بسازم - اگر مردی بت پرست است جد خراست اما آنانیکه خدا پرستند
تمام مساویند فقط خدا پرست حق را شناخته است - اگر میل داری
کوچولو عیسوی باش و حضرت عیسی را پرستش بکن او مرد مقدسی بود
و پیغمبر است - یا اگر میخواهی گبر شو و آتش را پرستش کن - گبرها هم عایای
خوبی هستند - تمام پشتیبان من مساوی است - زن باید خوشگل و خوش

---

[1] یکی از اشخاصی که تاریخ نادر را نوشته اندمنوی نام انگلیس است که در اواخر
عمر نادرشاه در ایران بود - هیچ مورخ فساد اعتقاد دینی نسبت به نادر نداده مگر مورخ
مزبور که میگوید بعد از دیدن ترجمه توریه و انجیل و نسخه‌های به انبیا که در کتب مذکوره است
کتب مذکوره را استهزا نمود و همچنین آن احادیث اسلام را که مطابق توریه و
انجیل است و در آخر گفت اگر زنده بمانم بهتر از هر سه را خواهم ساخت - اگرچه از
بیان مورخ مذکور فساد اعتقادی ظاهر نمیشود ولی مصنف این کتاب مذهب اسلام

خلق وفادار شوهر باشد و باقی مطلبی نیست "

مباحثه باخندهٔ ختم و ستاره را خوشحال ساخت اما پیش از اینکه شاه بخواهد انچه را خیال بردن کرده بود باخت - از ذکر یکه شاه از رضاقلی خان نمود ستاره را که منتظر بود دوباره اعتماد شاه را جلب کند جری ساخت

---

۵ مذاهب اهل کتاب را در نظر نادر شاه مساوی قرار داده در مکالمه با ستاره مطلب بی اصلی نوشته است - بر خوانندگان مخفی نماند که از رجوع به تاریخ نادر شاه و طبقهٔ موجودهٔ ایرانیان که نسلاً بعد نسل حالات او را سینه به سینه دارند آن شاه بزرگ در اعتقادات اسلامیه کامل و منهجی اسلامیان و ایرانیان است - هرگز کلمه از او شنیده نشد که دلیل بر فساد اعتقادش باشد - اما در مسئلهٔ اختلاف فروعی سنی و شیعه سعی آن مدبر بزرگ بر اتحاد اسلام بوده شرایط مصالحهٔ با عثمانیان را اتحاد اسلام قرار داده به این طور که شیعیان خلفای راشدین را سلاطین و بزرگان اسلام دانسته به کسی بد نگویند و اهل سنت هم مذهب جعفری را که مبین فروع احکام عبادات و معاملات است مذهب خامس اسلام تصدیق نمایند غرض نادر شاه این بود که به اتحاد اسلام جنگ دویست ساله ایران و عثمانی خاتمه پذیرد - اما مخفی نماند که عثمانیان آن زمان از حالت امروزهٔ مسلمانان واقف نبوده پیشنهاد منجی آن پادشاه بزرگ را رد نمودند - (مترجم)

وجرات کرده دست بزخم دل شاه زده عرض نمود "اعلیحضرت ازشاهزاده
حرف زدید- آیا او هم علیویان را خوب میداند" نادر با یک نگاه
تندی از سوء ظن در او دید و فوراً صورتش هم تاریک شد- لحظه جواب
نداد و بعد آهسته و متفکرانه گفت "خدا میداند در دل رضا قلی چیست
جوان واحمق است" بعد به مطالب دیگر برگشت و معلوم بود که متفکر و دلش
جای دیگر است- خلق خوشش هم ناپدید گشت- در هفته بعد ستاره دیگر
شاه را ندید و بعد یک اتفاق تلخی برایش افتاد-

در آن هفته شیرازی مکرر بدیدار شاه منفتخر شد و بالنسبه رفعت یافت
از آخوندی طلسم محبت تازه گرفت که قوت مخصوصی داشت و معلوم میشد
در کار تاثیر است- نادر واقعاً عمده برای این پیش او میآمد که بفهمد افواه
قصر و شهر چیست اما غرور شیرازی او را گمراه کرده خیال میکرد وقت
غرتش رسیده است و دید حالا دیگر شاه اوقات فرصتش را کمتر با
ستاره صرف میکند- ستارهٔ دختر سیاه دارد غروب میکند و حالا
وقت است که اگر شیرازی موقع یابد بزند- یک شب نادر خیلی
بشاش بود و عنوان مطلب میرزا مهدی و ملاها را نمود و آن عنوان خوبی

---

۵ جناب مصنف در این کتاب چنین جلوه داده که نادر شاه همیشه به علمائی دین
استهزا می نمود و وجود ایشان را برای سلطنت لازم نمیدانست لیکن از رجوع ع

بود برای بازی ذکاوت گستاخ شیرازی و از آن مطالب بسیار مسرور میگشت. از بشاشت فریفته شده حکایاتی در باب ملاها گفت که خالی از بی ادبی نبود اما شاه را مشغول میکرد تا اینکه روی پشتیها

به تاریخ نادرشاه معلوم میشود مصنف محترم اشتباه و مبالغه نموده است و اصل مطلب این است که سلاطین اوایل صفویه برای استحکام قوای سلطنت ادارهٔ روحانیهٔ تشکیل و برای اعضای آن اشغال و القاب و معاش مقرر داشتند و رئیس ایشان ملقب به صدر الصدور بود. و او اخر صفویه که سلاطین تن پرور شده قوای لشکری خود را ضعیف ساختند علما پا از گلیم خود بیرون گذاشته تا میتوانستند از خزانهٔ دولت بعناوین مختلفه ببرند و سلاطین هوا پرست جرات مقاومت نداشتند عیناً مثل زمان اواسط قاجاریه که حتی مالیات دولت هم که باید صرف اصلاح امور ملت شود باسم تخفیف به مفت خورها داده میشد تا بیکارها از بادشاه راضی بوده اسباب نقض عیش مقبلهٔ عالم را فراهم نکنند. نادرشاه حقوق اغلب مفت خوران عالم نما را مسدود و ادارهٔ روحانیه را محدود و معاش را معتدل نمود. اما نسبت به علمای حقیقی که قصدشان فقط ترویج شریعت و هدایت بندگان خدا است همیشه احترام مرعی میداشت و دائماً جمعی از علماء اعلام در اردوی او بوده افاضه می نمودند. (مترجم)

برپشت افتاد و رعد خنده اش غرید۔ چشم سیاه شیرازی میرقصید
و آنوقت خوشگل بنظر میآمد۔ شاه باغمزهٔ بی احتیاطی فرمود
"تو شیطانک تو این پدرسوختها را می شناسی۔ تو راهم و امیدارم
عیسوی بکنند۔ این مطلب در اندرون سلیقه شده است"
ذهن تیز شیرازی مطلب را فوراً فهمید و دلش از خوشی برجست۔ یقیناً
موقع آمده است۔ گفت "آیا من عیسوی میشوم روی باز راه
میروم و گوشت خنزیر میخورم و یهودی مرده را عبادت میکنم۔
این کار برای یک بت پرست هندی خوب است۔ ایرانیها احمق
نیستند و قدری چیز فهمند" نادر۔ "ایرانیان
بی حیا هستند۔ خدا میداند اغلب ایشان شیطانند۔ زنهای
هند با وفا و باعفتند" شیرازی۔ "باعفت از زنهای
از هوای نفس سنگ سرخ را می پرستند۔ آیا شاه تنها ایشان را در
کوچها ندیدند و مجسمهای روی بتکده هاشان را ملاحظه نفرمودند
و حکایت اعمال دنیئهٔ ایشان را نشنیدند۔ خود قزلباش هم وقت
شکستن بتها شرمنده شدند۔ (باخنده گفت) و خدا میداند
قزلباش را شرمنده کردن کم کاری نیست"
شاه۔ "دیدم و شنیدم اما باز هم زنهای هند مثل زنهای

ایران نیستند" شیرازی - "خدانکند - لااقل زنهای
ایران شب به شب برای اعمال نامقدس یا بدتر به بیرون نمی روند"
شاه باصورت تاریک رو به او نموده فرمود - "مکرر حرفهائی
زدی که معنی بد داشت - احمق نیستم که نفهمیده باشم حالا دیگر
نمیخواهم از ان حرفها بشنوم - اگر چیزی داری بگوئی واضح بگو
وملتفت باش - بخدا اگر دروغ بگوئی پشیمان خواهی شد" جرات
شیرازی تقریبًا تمام شد اما مجبور است چیزی بگوید - دلش میزد
ودستش هم بناکرد به لرزیدن اما عازم شد هر چیزش را قربان
بازی خود کند - عرض کرد "من هرگز بشاه دروغ نگفتم" اثر استهزا
در چشم شاه پیدا شده گفت "آیا ایرانی هرگز دروغ[۵۱] میگوید"

[۵۱] مخفی نماند که مصنف این افسانه تاریخی فرنگی است وانچه اعتقاد اهل اروپا
در باب اخلاق وعادات ایرانیان است درضمن حالات نادرشاه ظاهر نموده -
فرنگیهائیکه سفر ایران نمودند عموما در سفرنامهای خود ایرانیان را دروغگو مینویسند
نادرشاه نگفته است ایرانی دروغ میگوید بلکه اعتقاد اروپائیان این است -
احقر در اسفار خود در اخلاق ملل خوب تفحص نمودم وایرانیان را دروغگوتر از ملل دیگر
نیافتم - یونانیان قدیم در اخلاق ایرانیان مینویسند "هر ایرانی به فرزند خود سه چیز

شیرازی۔ "بخدا حالا دروغ نمی گویم۔ اما نمیتوانم به بلنبم باعتماد شاه خیانت شده است۔ او شب به شب از راه باغ میرود منزل زن نصرانیه علی قلی خان و باز نهایی علیحده مینشینند۔ علی قلی خان و ولیعهد باهم دوستند و منزلهایشان نزدیک هم و شاه میداند که ولیعهد در اصفهان خیلی مرحمت در حق نصارا نموده است عفو بفرمائید اگر از غیرت خدمت بشاه ملتفت چیزی نیستم۔ آیا مکرر رفتن ستاره آنجا بی سبب است سئوال بفرمائید به بینید من دروغ میگویم۔ شب به شب میرود آنجا۔ حالا هم در منزل خودش نیست به پرسید به بینید" شاه تا آخر گوش داد۔ کاملا گول خورد و میدانست آن تهمت از نفرت پیدا شده

میآموزد (۱) سواری (۲) تیراندازی (۳) راست گوئی" آیا چه شد ملتی که راستگوئی از خواصش بود یک مرتبه دروغگو در آمد و ملل دیگر که چنین خاصه نداشتند همه راستگو شدند۔ مدتی در سبب اعتقاد اروپائیان بدروغگوئی ایرانیان فکر نمودم و گمان میکنم غیر از جهات سیاسیه یک سبب این هم است که مسافرین فرنگی تا این اواخر در ایران محل اقتنا نبوده امکان حشر با تمام طبقات ایرانی نداشتند و از اخلاق دوستی نفر مکاری و نوکر و زد و بیابانی میسنان برای اخلاق تمام ایرانیان پیدا میکنند۔ (مترجم)

یقین داشت دل ستاره با او صاف است اما از اول اعتماد به زن
نداشت و از بس در باب زحمت رضاقلی خان فکر کرده که ذهنش خیلی
حاضر برای قبول تهمت بود۔ در هر صورت ستاره هم نباید موقع به چنین
حرفها بدهد۔ بواسطهٔ شهرتش خیلی سفیه و بی احتیاط شده بود۔ شاه
با خندهٔ استهزا جواب داد "هرچه باشد تو حسودی چه باکی دارم
اگر آن هندی برود زنهای نصرانیه را به بیند۔ او مثل یک ایرانی
پر از دروغ و حیله نیست۔ چون او جوان و خوشگل است تو از او نفرت
داری۔ مگر من چشم ندارم؟ نمیتوانم به بینم صورتت چین دارد و مثل
یک قزلباش ریش داری؟ ایا زرنگی ایرانیت این است که مثل
یک بچه غضبناک دروغ بگوئی۔ دروغت را برای آنهائیکه احمقند
و باور میکنند نگاه دار و دیگر از این قبیل حرفها به من نگو۔ سخنان مرا
میکشمت" شیرازی لبطرف پای نادر خزیده برای
معذرت زاری میکرد و استدعای عفو می نمود۔ در دل نرس داشت
و یک شعلهٔ نفرت در چشم پنهانش۔ شاه لحظهٔ ایستاده در غضب
استهزا آمیز نگاه به پائین نمود و بعد از اطاق بیرون رفت۔ چون
رفت شیرازی برخاست و با تمام الفاظ فحش که در زبانش امکان
داشت با و فحش داد۔ فحش خیلی تلخ بود۔ اما در تمام غضب و ترسش

ادراک نصرت هم محلول بود - این قدر زیرک بود که بفهمد در شاه اثر کرده است و آهسته گفت "او فراموش نخواهد کرد - تخم را کاشتم بوقت ثمر خواهد داد - خواهیم دید آخر کی خواهد برد - ترکمان احمق پست فطرت - پدر سگ امشب آرام نخواهی داشت"

چند دقیقه دیگر او دید آغا باشی تند بطرف منزل شاه رفت و معلوم بود شاه او را خواسته است و شیرازی دلیل آن را فهمید -

آغا باشی وارد حضور شاه شد - نادر ایستاده و چنین غضب بر صورت دارد - آغا باشی - "قبلهٔ عالم بنده را خواسته اند ؟"

شاه - "بلی - دختر هندی کجا است ؟ رفتم در اطاقش و نبود"

آغا باشی "عفو بفرمائید بنده را - خیال کردم امشب او را مفتخر نمی سازید - رفت و بدن اندرون علی قلی خان"

شاه - "چرا شب بیرون میرود که دشمنها حرف بد بزنند - تمام روز را ندارد که در روز زدن با بضارا صرف بکند ؟ شعور نداری که میخواهی روی مرا سیاه بکنی ؟" آغا باشی - "قربانت گردم خیال کردم رفتن او ضرری ندارد - هرگز از قصر بیرون نمیرود و هیچ وقت تنها نیست"

شاه - "احمق چه طور میدانی او کجا میرود ؟ او را بیاور اینجا" آغا باشی ساکت بیرون رفت و شاه شراب خواست - چند دقیقه منتظر ماند تا خواجه برگشت با ستاره

نادر او را مرخص کرد و به دختر رو کرده گفت "رو بنده است را بالا
کن" اطاعت نمود و شاه دید رنگ از رویش پریده است.
فرمود "تو کی هستی که وقتی که من پی تو میفرستم باید نصف شب
منتظر بمانم؟ کجا بودی؟" ستاره - "قربان غرضم
جسارت نبود. با عیال علی قلی خان نشسته بودم"
شاه - "همیشه با آن عیوبها ملعون حیا نداری که شب بیرون
میروی؟ خدا میداند کجا میروی روی مرا سیاه میکنی و مردم هم
از تو بد میگویند. من داخل آدم نیستم که وقتی میفرستم پیش تو غایب
هستی؟" ستاره مضطرب و سرش بالا رفته عرض
نمود "قبله عالم میدانند کنیز خطائی نکردم. شنیدم شاه جای دیگر
تشریف برده و خیال کردم امشب سرفراز نمیشوم"
کلمات مذکوره شاه را بغضب آورد. بوی شکایت از آن میآمد
فرمود "پس جاسوس سر من گذاشتی. بتوجه من کجا میروم؟ آیا
من شاه نیستم؟" ستاره - "قربان برای خدا متغیر
نشوید. غرضم جسارت نبود" شاه ایستاده ساکت
نگاه به او میکرد. در غضب هم حسن خانم دل شاه را می برد. چند روز است
خانم را ندیده و یک خواهش ناگهانی پیدا کرد که در بغلش بگیرد و ببوسد

بحال خود واگذارد اما غرورش بسیار قوی بود. فرمود. "برو ملت
واگر دفعه دیگر بیایم پیش تو ملتفت باش که در منزل باشی. برو"
ستاره لحظه نگاه بشاه نمود با استفاده و رشیهایش بعد ساکت
روبنده اش را پائین کرده برگشت و رفت

باب بیست و سوم

در آن هفتهای منحوس شاه گمان خود را به کسی نه گفت که رضاقلی خان
محرک حقیقی سعی قتل شاه شد. اگرچه آن گمان هرگز از ذهنش بیرون
نمی رفت باز هم امید داشت پسرش بی گناه باشد. چون بسیار دور
اندیش و به اطرافیهای خود بی اعتماد بود خیال خود را به کسی نمی گفت.
از اینکه همیشه گرفته بود شیرازی و ستاره هر دو مطلب را فهمیدند
ولی برعکس ستاره شیرازی همیشه در مقام تقویت فتک شاه بود.
او و برادرش گاه گاهی موقع یافته با ملاحظه محافظت خود آهسته دست
به مطلب میزدند. شیرازی با تکرار ملعونش این شعر مناسب را میخواند
گرچه تیر از کمان همی گذرد. از کماندار بیندا هل خرد. یا علی اکبر در وسط تقهقر
اش توقف نموده چیزی درباره پسر خود میگفت و از اینکه پدر نمیتواند
منتظر محبت دیگر اولاد باشد آه میکشید. اما نادر اعتنائی به تلویحات

ایشان نمیکرد - ولی بیش از انچه ایشان میدانستند دلیل برای اطمینان
نداشتن بهرسید داشت - چند روز بعد از ورود طهران کاغذ حاکم مشهد
رسید که جواب تحقیقاتیکه شاه در بارهٔ نیک قدم فرموده بود داد -
نوشته بود بعد از رها کردن مرد یوسف زای که لشکر از راه بیابان
عبور بمرو نمود او در مشهد دیده شد و بعد ناپدید گشت - نادر میدانست
رضا قلی خان آن وقت در مشهد بود و قیاس واضح - نادر رای خویش
را نگاه داشت اما دستخطی باین مضمون فرستاد که فوراً باید نیک قدم
پیدا شود - کار دارد حالا به نهایت میرسد - قدری پیش از انکه
بلاسر ستاره بیاید قاصدی خبر برای شاه آورد که نیک قدم
پیدا شده و دارند باکمال تجمیل او را بطهران میاورند - شاه شخصاً
قاصد را پذیرفت - که قزلباش بود و صد و هشتاد فرسنگ راه
مشهد تا طهران را شش روزه آمده - کاغذی از حاکم آورده بود
باین مضمون که وقتی نیک قدم را گرفتند متهورانه جنگید اما مغلوب
واقع شد و از آن وقت جری و فحاش است و صریحاً فحش
بشاه میدهد - شاه بقاصد سپرد پیغام را مخفی بدارد و فوراً او را
برگرداند - اما با وجود احتیاط کامل نادر مطلب بگوش علی اکبر
رسید - او هم مخبر داشت و اتفاقاً قارئیس دستهٔ که نیک قدم را بطهران

میآوردند برای غرض شخصی اژلب نگان او بود- این رئیس که محمد حسین
خان نام داشت شیرازی و علی اکبر بلاحظاتی مالیات املاکش را
از دیوان تخفیف گرفته بود- چون نیک قدم را به او سپردند قیاس
نمود که علی اکبر از اطلاع واقعه خوش حال خواهد شد- قاصد مخصوصی که
مراسله برای شاه آورده بود یک کاغذ مخفی هم برای علی اکبر داشت که
بطرز بی گناهی نوشته شده بود به این مضمون که حسین خان جیسی را
بطهران میآورد و امیدوار است بزودی چشمش بزیارت محسنش
روشن شود- علی اکبر فوراً مطلب را فهمید و پیغام فرستاد
مینخواهد خواهر را به بیند- بعد از شام آمد منزل برادر و در اندرون
پذیرفته شد- برادر واقعه را به خواهر گفت و بعد پرسید "حالا
چه باید بکنیم- اگر درست کار بکنیم مطلب موافق فایده ما بیرون میاید"
شیرازی- "آیا اعتقاد شما این است که آن تیر را مردیوسف
زای خالی کرد" علی اکبر- "چرا- یقین است- اما
بهیچوجه اقرار نکرده است" شیرازی- "پس بیم
ضد ولی عهد ثبوتی نیست" علی اکبر- "نه- اما برای او
بدنظر می آید نیک قدم در کشیک خاصه او بود"
شیرازی یک دقیقه تفکر نمود و هوش تیزش تدبیر را گرفت

گفت "بنویس به صاحب منصبیکه نیک قدم را میآورد به او بگوید
بهتر این است با وعدهٔ عفو اقرار بکند - بعد بتواند بگوید ولیعهد
و دختر هندی او را دوست داشتند" علی اکبر - "دختر هندی
شما همیشه در خیال او هستید" و این کار بچگی است - شاه هرگز
باور نمیکند دختر دران حیله شریک بوده - آن احمق کوچک هنوز
شاه را دوست میدارد و شاه هم میداند - اگر او را درمیان
آوریم تمام کار خراب میشود" شیرازی - "ترس من
همه از او است - ولیعهد پیش من چیزی نیست"
علی اکبر غمزهٔ بی تابی ظاهر نموده گفت "شما دیوانه آن شده اید
گوش بدهید - به رای شما مینویسم - خوب رای است - و امیدواریم
یوسف زائی باور کند که بهترین موقع برای نجات جانش این است
که نام ولیعهد را ببرد - بعد بطوری دختر هندی را داخل میکنم - اما
حالا نباید اسمی از او ببریم مبادا تمام کار خراب بشود"
شیرازی فکری نموده گفت "گمان میکنم حق با شما است -
تا بتوانم بر ضد ولیعهد کمک میکنم اما با من وعده بکنید که شما
دختر را فراموش نکنید - او روی مرا سیاه کرده و من از او نفرت
دارم" علی اکبر - "فراموش نمیکنم اما یک چیز در یک وقت

اول کار ولیعهد را بسازیم و وعده میکنم راهی برای انچه میخواهید پیدا
بکنم - آن را بمن واگذارید" کاغذ علی اکبر همان روز رفت
در مضمونش احتیاط شده بود اما شکی نبود که حسین خان مطلب را
میفهمید - به نیک قدم فهماندند که اگر چیزی نگوید بجهت سوء ظن
یقیناً کشته خواهد شد و اگر از شاه عهد عفو بگیرد و راست بگوید
خلاص میشود - حسین خان کار خودش را خوب انجام داد - سعی نکرد
از آن ایلیاتی اطمینان بگیرد مبادا بروز بدهد - بلکه به او واضح ساخت
که هر کس به این اعتقاد است که ولیعهد محرک آن تقصیر بوده و شاه
هر طور باشد ثبوت آن را پیدا میکند - پیش از اینکه آن دسته
بطهران برسد نیک قدم عازم شد چه بگوید - واقع این بود که رضا
قلی خان تقصیری نداشت - نیک قدم آمد پیش او در مشهد و حکایت
کشتار خیوه را بیان کرده خدمت خواست - شاهزاده پولی به او داد
اما از خدمت انکار نمود - اگر چه از پدر در غضب بود اما خیلی میترسید
و جرات نداشت کسی را مستخدم سازد که پدر سیاست و معزول کرد -
اگر چنین کاری میکرد دیوانگی بود - وقتیکه نیک قدم اصرار کرد
شاهزاده جواب خشن داد و یوسف زائی در آتش غضب بسوخت
که دید جزای خدماتش را آن طور دادند - در مشهد مخفی ماند تا لشکر برگشت

وشنیدا اهل ایلش چه اندازه از سفر بیابان زحمت کشیدند. میان ایشان دیگری هم بود که غضبش مثل نیک قدم سخت بود و آن دو عازم انتقام شدند. سعی قتل باطل شد امانیک قدم رضا قلی را هم تقریبًا باندازهٔ نادر دشمن میداشت وچون نتوانست پدر را بکشد حاضر بود تدبیری بکند که بلا سر پسر بیاورد.

نادر از اطرافیهای دربار بکلی بی اعتماد بود و عازم شد اگر ممکن بشود پیش از آنکه دیگری به نیک قدم راه یابد خودش او را استنطاق کند. چون آن دسته به چند منزلی طهران رسیدند شاه فرمان داد چادرها بفرستند به نقطه که چند میل دور و سر راه شهر بود. یک گله گور خر در بیابان نزدیک آنجا دیده شده و شاه میخواست یکی دو روز آسوده و در شکار باشد. با موکب مختصری بیرون رفت و اهل دربار و اعیان را همراه نبرد. چون شاه در میان بیابان و بر تنگهٔ پست سنگی راه مشهد سوار بود سرش بر سینه فرو رفته و غرق فکر ملاقات آینده دیده میشد. محبت قدیمی پدری از دلش زایل نشده و هنوز چند کلمهٔ محبتانهٔ پسر میتوانست آن را تجدید کند. امارضا قلی خان خلق متکبر و غرور پدر را داشت ادراک نمود که رفتار سخت جابرانه در حقش شده و از

ذلت خود و غضب سخت بود۔ رفتارش اورا کش را خیلی واضح میساخت
و چند مرتبه که پدر و پسر بهمدیگر را دیدند بیشتر باعث نفرت از هم شد
هر یک در دیگری جز نفرت و دشمنی نمیدید یا و هم دیدن نمیخود۔ پسر
خیال میکند پدر از او حسدی برد۔ پدر خیال میکند پسر ناخلف و
برای یافتن ارثش بی تاب است۔ چندان حاجت به دامن زدن
و مشتعل ساختن غضب ایشان نبود۔ فردا صبح شاه بهانهٔ شکار نمود۔
گله گور خر دیده شد اما زود از شکار چیان دور و روی بیابان
خشک ناپدید گشت۔ چند کبک کوهی یا باز شکار و عقب چند غزال
دویدند۔ بعد گرد مسافران دیده شد که از طرف مشرق میامدند و
شاه بچادر خویش برگشت۔ غذای ظهرش را خورده بود که آن
دسته رسید و رئیس دسته مامور شد فوراً واقعه را بیان کند۔
عرض نمود۔ "مقصر سالم است و بنده بیش از این چیزی نمیدانم
نیک قدم افسرده و خاموش بود و هیچ اطمینانی نه پذیرفت"
شاه "میدانی او متهم به چیست؟" صاحب منصب
"بنده چیزی نمیدانم۔ مامور شدم مقصر را معجلا به طهران بیاورم
و به حضور مبارک برسانم۔ به علی و بجان چاکر بیش از این چیزی
نمیدانم" نادر نگاه به صورت بی اثر و چشم پائین انداخته
او نمود و باور نکرد۔ آن مرد ایرانی بود و موافق رسم ایران کلامش را

موکد به قسمهای غیر لازم نمود۔ اما شاه در مباحثهٔ در بیانش فایده
ندید۔ فرمود "حبسی را بیاور اینجا" یوسف زائی را دو نفر
باز آوردند تو۔ حلقهای آهن بر گردن و دستها و پاهایش۔ همه
به زنجیری چنان محکم بسته که نمیتوانست درست راست بایستد در
این حالت او را روزی هجده فرسخ سواره میاوردند خسته و لاغر
شده بود اما خودش را مثل مردی نگاه داشته با چشم بی ترس به تمام
صورت شاه نگاه میکرد۔ شاه به صاحب منصب ایرانی فرمود از
چادر برو بیرون و رو کرد به نیک قدم فرمود "خوب۔ باز آمدی
پیش من۔ احمق بودی که خیال کردی از مخفی شدن در خاک تاتینی
از دست من بیرون میروی؟ اگر در آخر دنیا میرفتی پیدایت
میکردم" نیک قدم ۔ "بازوی شاه بلند است کسی شک
ندارد۔ اما بنده مخفی نشده بودم۔ آیا چه کرده بودم که خود را مخفی
بکنم" شاه ۔ "دروغ گفتن جری هستی اما
من فراموش نمیکنم۔ در پیش یک مرتبه سعی قتل من نمودی و حالا
مرتبهٔ دوم بود۔ چرا باید دفعه دوم هم جانت را ببخشم"
نیک قدم۔ "اگر قبلهٔ عالم بخواهد میتواند جاکر را بکشد۔ دست
و پایم بسته و عاجزم اما خطائی نکردم۔ خدمت بشاه نمودم"

شاه - "بلی - خدمت کردی - جبان نیستی - ازاین جهت و تنبیه
حزیت کرده مستحق کشتن شدی بخشیدمت باید تشکر باشی و میدانی
چگونه تشکر نشان دادی" از شنیدن لفظ تشکر چشم نیک قدم
درخشید اما جان شیرین است - آهسته جواب داد" فائده در
حرف زدن نیست - شاه قدرت دارد هرچه بخواهد بکند میتواند اما من
گناهی نکردم و نمیدانم مرا به چه متهم کرده اند"
شاه - دروغ مال جبن داران است - و مرد دلیر نباید دروغ
بگوید - وقتیکه از پشت سنگها بمن شلیک کردی تورا دیدم -
اشخاصی را که می شناسم اشتباه نمیکنم" نیک قدم "چشم
قبله عالم اشتباه کرده است من شلیک نکردم - از وقتیکه شاه
چاکر را در چارجوئی معزول نمود در افغانستان و در پی ملازمت بودم"
شاه - "حرفت بیفهمانه است - چشم من اشتباه نکرده است
اما تو مرد دلیری هستی و من یک دفعه تورا زنده رها کردم - اوقاتی
مجبور به سیاست میشوم اما رحم دارم و تو دیدی"
نیک قدم ساکت ماند - شاه - "آیا پیش از اینکه حکم را
بدهم چیزی نداری بگوئی - نمیخواهی دوباره دهت را به بینی" کوهستانی
یوسف زای با صفا است و میگویند دخترهایشان قشنگند"
مرد ایلیاتی چشمش را بلند کرده تا لحظه بر روی شاه انداخت پنجهایش

در هم انداخت و فشار داد و شاه میدید - تا حال دارد فکر میکند
به بیند چه کلمات موثری بگوید - شاه - "چه فائده برایت
دارد که حرف نزده کشته بشوی ؟ من رحم دارم و اگر بتوانم تو را میکشم
راست بگو آزاد میشوی" مرد یوسف زای دوباره نگاه به روی
شاه نموده عرض کرد "من تیر خالی نکردم - من خطائی ندارم اما چیزی
میدانم که شاید خدمت بشاه باشد - آیا اگر حرف بزنم قبلهٔ عالم
بسر خود و پیغمبر قسم میخورند که بسلامت بوطنم برگردم"
شاه "بسر خودم و به پیغمبر قسم اما باید تمام راست بگوئی"
نیک قدم اعتمادی به اینگونه وعدها نداشت و با همه آسان بودنها
پیدا کرده او را بکشد - اما حرف زدن فقط یک موقع برای زندگی
بود - او حالا مرده هست - گفت - "پس حرف میزنم - شاه هر چیز را
میداند - آیا چه شخص از مرگ شاه بیشتر از همه فائده می برد"
همان طور شد - شاه اول میدانست - ای خدا پسر خودش آن
پسری که پدر این قدر احساس محبت و افتخار در حقش می نمود باید
حیله برای قتل پدر بکند - شاه فرمود "باقی را بگو اما واضح و بالعزت
راست خالص حرف بزن والا بخدا همین ساعت کشته میشوی - اول
بگو تیر را تو خالی کردی ؟" نیک قدم تردید داشت اما فائده

انکار چه بود - انکار او را نجات نمیداد و احتمال کلی داشت در صورت
اقرار شاه باقی قصه اش را باور کند عرض کرد - "شاه همه چیز
را میداند - دیگر دروغ عرض نمیکنم - من تفنگ در کردم - یکی از
حرمهای شاه مرا دید و من با دست پا چگی شلیک نمودم ورنه تیرم
کمتر خطا میکند" شاه - "آخر ش گفتی - چرا چنین کردی؟"
نیک قدم - "چون قبلهٔ عالم مرا معزول نمودند رفتم مشهد -
سابقاً در رکاب خاصهٔ ولیعهد بودم و در چارجوی هم به او خدمت
کردم - خیال کردم به من کمک خواهند کرد"
شاه - "بلی" نیک قدم - "ولیعهد را دیدم اما خدمتی
بمن نداد بیتر سید شاه تغیر شود" شاه - "باقیش؟"
نیک قدم - "ولیعهد فرمود من دلیرم و او برای من خیلی
غصه خورد - بعد به من چند اشرفی داد و فرمود اگر شاه بشوم جای
خوبی بتو میدهم" شاه - "چه قدر پول بتو داد"
نیک قدم - "بیست اشرفی تومانی - بمن فرمود سه ماه دیگر
بیا مرا به بین شاید بیشتر تو بدهم" شاه - "آن چیزی
نبود - ولیعهد غرضی نداشت" نیک قدم - "حضرت والا
تصدیق فرمودند که قبلهٔ عالم به چاکر ظلم سختی و بی انصافی فرمودید

وفرمودند تا شاه زنده است نمیتوانم کاری بکنم"

شاه - "باقی را بگو واحتیاط بکن" نیک قدم -

"چاکر گفتم بیست تومان خیلی کم است وبپرسیدم اگر خدمت بزرگی به او بکنم به من چه خواهد داد وجواب داد تا وقتیکه در دولت است نمیتواند کاری بکند اما اگر شاه بشود دهزار تومان ویک کار بزرگی بمن خواهد داد پس من صریحاً گفتم شاه را میکشم وتا سه ماه بر میگردم"

شاه - "آفرین - وبعد؟"

نیک قدم - "پس شاهزاده فرمود این حرفها را پیش من نزن گفتم بسیار خوب اما قسم بخورید به خدا وپیغمبر که اگر من بر گردم وشما شاه باشید آن پول وکار را بمن بدهید وقسم خورد خواهد داد"

شاه - "اگر دروغ میگوئی من خواهم فهمید و طوری کشته خواهی شد که بیادگار بماند" نیک قدم -

"قبلهٔ عالم قدرت دارند هرچه بخواهند بکنند - چاکر حاضرم"

شاه - "بعد از آنکه تیرت خطا شد چه کردی؟"

نیک قدم - "تا یک هفته در کوهها دنبال من بودند وبعد فرار به خاک تایمنی نمودم"

شاه - "پیش ولیعهد برنگشتی؟"

نیک قدم - "چه فائده داشت او بمن

چیزی نمیداد و بطهران هم آمده بود"

نادر زمانی خاموش ماند و در مطلب فکری نمود. بعد حکم فرمود آن مرد را از حضور ببرند و فوراً روانهٔ شهر نمایند و به قراولها و صاحب منصب سفارش مخصوص شد مطلب را مخفی بدارند. بعد از آن شاه سوار و بطرف طهران میراند تنها سوار و خیلی غمگین بود. قصه نیک قدم را باور نمود اما هنوز امید جزئی دارد که شاید رضا قلی بتواند آن را تکذیب کند. کار دوم این است که خود رضا قلی را به بیند و بعد اگر لازم شود هر دو را رو برو بکند.

حسد و کینه و مکر و بیداد. ثمر ند از شجر استبداد.

زان شجر شاه جهان نادر شاه. با همه حشمت و فرگشت تباه

باب بیست و چهارم

فردا صبح شاه بعد از فراغت از بعضی کارهای لازم پسر را به حضور طلبید. رضا قلی خان به اطاقیکه شاه نشسته بود آمد. با کمال ادب است ولی صورتش می نماید که میل به آمدن نداشت و اثر جرات هم در رفتارش دارد. از حبس طولانی در قصر زرد شده

نادر عازم شده بود در رجوع به احساسات پسر بکند و بعد از نا امیدی
حالا هم امیدوار است. اما رفتار رضاقلی خان مثل سابق به او
صدمه زد و چون جواب سلام پسر را داد چشمهایش سرد و سخت بود
چون تنها میشوند شاه تا یک دقیقه ساکت و بر روی پسر خیره
میگردد. و او چشمها را زیر انداخته بی حرکت منتظر نشسته است بعد
شاه با چیزی مانند آه حرف میزند. میفرماید "یادت هست که در
مراجعت بطهران خواستند مرا بکشند؟" رضاقلی خان
با چشم زیر انداخته جواب میدهد "میدانم. الحمدلله نتوانستند"
شاه صورت او را می پاید و میفرماید "مردیکه تفنگ بمن
انداخت پیدا شد و اقرار نمود" رضاقلی با تعجب نگاه به بالا میکند
و می بیند چشم پدر بر او خیره است و حالتی دارد که ترس ناگهانی در
قلبش آورد. عرض میکند "آن مرد کیست و چه باعثش شد
چنان کار قبیحی بکند؟" شاه "آن مرد نیک
قدم یوسف زای است. وقتی در کشیک خاصهٔ تو بود"
رضاقلی خان فهمید رنگش دارد خیلی سرخ میشود اما با جرات
رو به پدر کرده میگوید. "نیک قدم. مردیکه در چارجوی
خیلی دلیری به خرج داد. شنیدم بعد حماقت کرد و شاه او را

معزول نمود۔ شاہ ۔ "صحیح است۔ بقدری حماقت
کرد کہ مستحق کشتن شد امامن نکشتمش۔ بعد او آمد مشہد و
تو را دید۔" رضا قلی خان ۔ "بلی۔ آمد و کار از من
خواست اما معلوم است کہ من انکار کردم و او از من در غضب آمد۔"
شاہ ۔ "آیا وقتیکہ او را در شیک خاصہ خود مقرر می نمودی
میدانستی کہ او یکی از آن اشخاص بود کہ میخواستند مرا بکشند چنین کہ
اردو در کنار رود سند بود۔" رضا قلی خان ۔ "بلی
میدانستم۔" حماقت خود را دفعۃً فہمید و سرد شد۔ عرض میکند
"میدانستم اما شاہ او را برگزیدہ مستخدم ساختہ بود۔ قاتل
کہ نبود و مثل این کوہستانیہا کہ ہمیشہ خوب میجنگند میجنگید و قبلۂ
عالم تعریف از دلیری یوسف زای فرمودند۔ خیال نکردم شاہ نمی
پسندند۔" شاہ ۔ اما تو ہرگز بمن نگفتی چنین
کاری کردی۔" رضا قلی ۔ خدا میداند عرض کردم یا نہ
نیک قدم یک سال در لشکر خدمت کرد و دلیری خوبی نشان داد
او را من دلیر و وفادار یافتم۔ ہرگز احتمال نمی دادم کہ شاہ نمیدانند۔"
شاہ ۔ "در آن باب ہرگز بمن چیزی نگفتی و من نمی دانستم تا
جنگ چارجوی۔" رضا قلی خان ۔ "حالا می فہمم کہ باید

از شاه اذن گرفته باشم اما بجان خودم پیشتر تصورش
را نکرده بودم" شاه - مثل یک ایرانی قسم
میخوری - یقیناً عزیمت کردی" رضا قلی رنگ برنگ
میشود اما خاموش است - شاه "چون او آمد در
مشهد پیش تو به او پول دادی" رضا قلی - "بلی
خدمت به بنده کرده بود و گرسنگی میخورد - نمیتوانستم کار باو
بدهم پس چند تومانی به او دادم" شاه - "و بعد او
رفته در کوهها مخفی شد و میخواست مرا بکشد" مقصود شاه
واضح است و تمام دهشت حالتش هجوم به ذهن رضا قلی آورد
اما در آن خطابی تقصیر است و از سوء ظن پدر سخت در غضب
عرض میکند "خدایا آیا ممکن است که شاه خیال بکند من
از آن خبردار بودم - گمان نمی کنم چنین خیال در ذهن شاه را تاریک
سازد" نادر یقین ندارد چه تصور بکند - غضب
رضا قلی خان واقعی بنظر میآید اما علامات بر ضد او است - شاه
میخواهد حرف پسر را باور کند اما نمیتواند - کاری میکند که بدتر
از آن نمیتواند بکند - میفرماید "گوش بده - آن مرد را من خودم
استنطاق کردم و همه را بمن گفت - میگوید تو به او وعده کردی پول

وکار بدهی اگر مرا بکشد. ساکت شود و گوش بده. وقتی که او پیش تو آمد او وقاحت تلخ بود و جوان پیش از حرف زدن تصورش را نمیکند چون من در هند بودم تو صاحب اقتدار بودی و در تبعیت بی صبر شدی عجیب نیست که میخواستی شاه بشوی. در این باب خوب فکر کردم و عذر برایت پیدا نمودم. اگر چه خطا کردی، پسر من هستی. راستی خالص را بگو. پیش خدا من بی رحم نیستم. کسی نمیداند چه واقع شد. اگر بمن اعتماد کنی و بمانی که نائب شدی کارها درست میشود. جای ترس نیست. اما برای خاطر خودت میگویم اصرار به دروغ نکن دیگر چه بگویم ؟" رضا قلی خان چند دفعه میخواست حرف توی حرف بیاورد شاه نگذاشت. حالا تغییرانه وسفیهانه حرف نمیزند. میگوید. "چه فایده برای من دارد چیزی بگویم. شاه که بنده را مقصر قرار داده است این است انصاف شاه ؟ من کاری نکردم و مستحق ملامت نیستم. شاه مرا در نظر همه بی آبرو کرده است و بقدری ذلیل شدم که هرگز دیگر نمیتوانم سرم را بلند کنم و حالا شاه گوش به حرف افغان دروغگوئی میدهد که میخواهد بمن بدی بکند این چه انصاف است. وعدهٔ رحم میکنید اگر من خودم را مقصر بدانم چه رحم هرگز نشان دادید ؟ شما پدر من نیستید و همیشه از من نفرت داشتید و حال میخواهید جان مرا بگیرید." و در حال جوش

دستهایش را روی دسته شمشیرش گذاشته بود. شاه از پهلوی
خود تبر را گرفته فرمود ها - جرات داری مرا تهدید بکنی ض هرچه
میخواستم شنیدم. حالا فهمیدم چه هستی" آغا باشی را صدا
کردو او هم آمد در اطاق. شاه اشاره به پسر نموده فرمود "برش
و محفوظ نگاهش بدار تا من او را بخواهم" اثر غم بر صورت کاکا
پیدا شد. به رضاقلی خان مؤدبانه سلام داده گفت "تشریف
بیاورید" شاهزاده نگاه به پدر نموده گفت "غرضم تهدید پادشاه
نبود و من احمقانه حرف زدم. دیوانه شده بودم اما تقصیری ندارم"
شاه بجز اشاره مختصر مرخصی جوابی نداد و شاهزاده بیرون رفت
در حالتیکه علامت موت بر صورتش بود. شاه تا یک
ساعت تمام نشسته فکر در آنچه واقع شده می نمود و کم کم غضب رفته
سیلاب اشک در دلش ریخت چه میشد اگر با این همه پسره بیگناه
بود ض اما نمیتوانست بشود. آغا باشی را باز تو خواست و فرمود
"حبیبی را نزد من آورند ض" آغا باشی - "بلی قربان
دیشب وارد شد" شاه - "بیاورش اینجا"
نیک قدم را آوردند تو شاه دوباره بناکرد به استنطاق
کردن و ساعی شد در وغش را بگیرد و با توجه تحقیق از جزئیات مینمود.

فایده نداشت نیک قدم محکم بود و بوعده و وعید از جا نمی جنبید.
آن روز عصر شاه یک مرتبه دیگر سعی نمود خود را از دهشتی که بر زندگیش
وارد میشد نجات دهد. با اطرافیهای خود مشورت نمیکرد اما اوقاتی
رو میداد که مردمان خیلی خود اعتماد هم ادراک حاجت بمشورت مینمایند
کارهایی مشاورت نکنی. نادر آن سودیی کران بینی.
نادر عازم شد پیش از حکم آخری به جرم پسر انچه میگویند شنود.
آن شب غذا کم خورد اما جامهای مسلسل نوشید. بعد از شام
سه نفر را به اطاق خود طلبیده مجلس مشورت غیر رسمی دائر نمود. ایشان
آغا باشی و حکیم نیک و علی اکبر بودند. مجلس خوب انتخاب شد. شاه
میدانست که آغا باشی همیشه دوست رضا قلی خان بوده و وفادار
کامل شاه هم هست. علی اکبر دشمن رضا قلی خان و زیرکترین اطرافیهای
شاه است. دیانت حکیم و حس محتاط منصفش مشهور همه و نادر هم
میدانست که او هر چه در دل دارد آزادانه خواهد گفت. علی اکبر و
حکیم بحسب ظاهر باهم خوب بودند اما قلبًا دوست نبودند. علی اکبر
در طرکیه شاد سفر حش نهتهای اخلاص به حکیم داشت و دیده میشوند
که مثل اطفال دست بدست هم داده در باغ شاه راه میروند. اگرچه
حکیم اظهار اخلاص علی اکبر را ظاهرًا می پذیرفت ولی به او هیچ
اطمینان نداشت و علی اکبر هم از حکیم خیلی حسدی برد. حکیم نادر را

هر روز در خلوت میدید و مواقع زیادی داشت که هرچه می پسندد
بگوید و علی اکبر معتقد بود که در غیابش بعضی از تدبیرهای غریزش را
حکیم باشی ابطال جرح میکند. مجلسی هم نداشتند. شاه آهسته و با احتیاط
تمام واقعه را به اهل مشورت بیان کرد و رای خواست. اول رو به علی
اکبر فرمود. او بیشتر همان جواب داد که شاه از او منتظر بود. حاصل
جوابش اینکه جرم معهود خیلی بزرگ و عبرت ساختن واجب تا در
آینده کسی جرات قصد جان شاه نکند و قبلهٔ عالم محفوظ باشد. او
بابی میلی تصدیق نمود که ثبوت تقصیر رضاقلی خان خیلی قوی
است اما تاکید نمود که شاهزاده جوان است و شاید در حال غضب
بیش از آنچه واقعاً مقصودش بود گفت و اگر حالا اقرار کرد و گفت نادم
بهتر این است که شاه محبت پدری فرموده رحم بنماید.
از زمان دور آدم تا به عهد پادشاه. از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه
نادر همه را ساکت شنید و رو کرد به حکیم و او عرض نمود. "قربان
شکی نیست که عبرت ساختن لازم است و مقصر باید سیاست شود
اما چون قبلهٔ عالم خفض جناح فرموده از بنده رای خواستند همین قدر
میتوانم عرض کنم که ولیعهد تقصیری ندارد. شاید بی احتیاطی نموده اما
دلیلی نیست که غرضش اذیت پدر شاه بوده. کلام مجید میفرماید کسی را

به مجرد سوء ظن سیاست نمودن گناه است - واضح است که مرد یوسف
زای مقصر است خودش اقرار نموده - اوچه قابل است که حرفش بر ضد
شاهزاده شنیده شود ؟ به رای بنده نیک قدم برای نجات
جان خودش دروغ میگوید احتمال دیگری بنظر نمیآید واگر ولیعهد
دشمن دارد یا اگر کسی هست که غرض شخصیش از مرگ ولیعهد پیشرفت
کند آنها آن مرد یوسف زای را آلت اجرای خواهش خودشان
میکنند شاه بهتر میداند اما به رای بنده خدمت شاه این است
که آنانیکه معیناً مقصرند سیاست شوند واهمیتی به بیان کسی نباید
داد که از متهم ساختن دیگران بهمه گونه فایده می برد وهیچ ضرر نمیکند
حکم چنان کن که زروی بسنجی - راست بود حکم تو یا حکم حق "
آغا باشی تانید از بیان حکیم نمود اما با قدری ترس ورای داد
که شاه پیش از فیصله شاهزاده را با مدعی روبرو کند -
چون همه تکلم کردند نادرشاه فرمود یوسف زای غرضی ندارد
تهمت به رضاقلی خان بزند که غیر از محبت کاری به او نکرده و درباره
افساد دیگران فرمود کسی راه به آن مرد نیافته - علی اکبر کاملاً باشاه
در آن رای متفق شد گفت بنده که رئیس دستهٔ کشیک حبسی را
نمی شناسم اما شکی نیست که اعتماد به او داشته انتخابش نمودند مقصر را

هم خود قبلهٔ عالم پیش از ورود بطهران استنطاق نمودند - این مطلب بتجربه محال بنظر میآید که دشمنی از حضرت والا ولیعهد باو راه یافته باشد اما شاید یوسف زائی مقصود حضرت والا را اشتباه فهمیده این اشتباه ممکن است وامیدوارم همین طور باشد - حکیم ساکت می شنید و دستش روی گردن قلیانش - شاه دوباره رو باو نمود و او باطریقهٔ ملایم و اندیشانه اش عرض نمود "شاه از همه بهتر میدانند - بنده کی هستم که دوباره عرضی بکنم اما به رای بنده شاهزاده گناهی ندارد" شاه جواب نداد و یک دو دقیقه خاموش ماند و مصلحت اندیشان را مرخص نمود - فردا صبح باید فیصله کنند - حکم نمود ولیعهد را ببیاورند در اطاق پهلوی اطاق خودش و کشیک مخصوص براو مقرر کنند -

باب بیست و پنجم

صبح شد و هنوز شاه در شک است - کلمات حکیم انر مخصوص در او نموده اما این را باو ننمود که کسی جرات کرده راه به حبسی یافته باشد - بجهت اطمینان دوباره بنیک قدم را خواست و چون حاضر شد

شاه فرمود - "گوش بده - درباب انچه گفتی من فکر کردم - بتو گفتم اگر راست خالص بگوئی تورا نمیکشم وهمین طور میکنم اما تا حال دروغ گفتی - فهمیدم دشمنی از ولیعهد تورا واداشت به او تهمت بزنی تو از ترس جان ادعای دروغ میکنی - حالا به من راست بگو یا حکم خواهم داد - میرغضبها منتظرند" یوسف زای بهمان عزم اول ماند اورا آگاه کرده بودند که برای چنین اتفاق مهیا باشد وحال که اتفاق آمد او کاملا مستحکم است - وعرض نمود "بسیار خوب - شاه مقتدر است وهرچه بخواهد میکند - از جان خودم به تنگ آمدم و اگر شاه عرض بنده را باور نمیکند حکم بدهد دیگر عرضی ندارم"

درعزم خویش مستحکم بود واز فرمایشات شاه از جا در نرفت - سرش را تکان داد وانکار نمود از اینکه دیگر چیزی بگوید - گفت "فایده ندارد" شاه اورا مرخص نمود ویی رضاقلی خان فراشباشی واورا هم سرکش یافت - شاهزاده همان کلمات اول را تکرار نمود و عرض کرد - "چه فایده دارد؟ راستی را گفتم وشاه باور نمیکند دیگر چیزی ندارم بگویم - تقصیری ندارم هرچه شاه میخواهد بکند من از جانم به تنگم" بعد نادر آن دو را روبرو کرد وواداشت یوسف زای قصه اش را دوباره بگوید - شاهزاده دوباره از سکت بیشینید

ولقدیق به راستی بسیاری از انچه نیک قدم میگفت می نمود - جابجا
حرف تو حرف میاورد اما بی تغیر و دو سه مرتبه آهسته گفت
"دروغ" چون نیک قدم حرفش را تمام کرد شاه رو به شاهزاده
نموده فرمود "چه داری بگوئی" شاهزاده "حرف زدن
چه فایده برای من دارد" انچه گفت مرکب از راست و دروغ است
و پیش هم همین طور عرض کردم - اینکه میگوید به او وعده رشوه نمودم
که حبارت بشاه بکند دروغ میگوید من ابهیچ تقصیر ندارم اما فائده
حرف زدن چیست" اگر شاه پسند میکند که آن دروغ را باور
کند که بتواند" شاهزاده مثل آدم مایوسی حرف زد
ولتوجه به دفاع از خود نمود و بزرگانه تکلم می نمود اما شاه آن را جرات
نفهمید - از شاهزاده این سوال دیگر را هم نمود - "اگر تو وعده نکردی
بعد از شاه شدن به او یا داش بدهی پس آنانیکه وقت ملاقات
تو با نیک قدم حاضر بودند کجا هستند - البته باید بسیاری باشند که
فراموش نکرده اند" شاهزاده - "کسی حاضر نبود و من و او
تنها بودیم" شاه - "تنها بودی و به او پول دادی
و او آمد و آنچه میدانیم کرد - اشخاصی را که کار هیچوا هند در خلوت
می بینی" شاهزاده - "نه - عصری در چادر تنها

بی خیال نشسته بودم وگذاشتم بیاید" شاه خندهٔ استهزائی مختصری نمود. شاهزاده نگاه بصورت پدر کرده فهمید که پر از ریخ است و یک سیلاب ناگهانی از غضب و یاس در دلش ریخت و داد سختی از لبش بیرون جسته گفت "هی نجند هی نجند. خدا لعنتت بکند حالا حکم قتل مرا بده. هزار بار مردم بی گناه را کشتی. من کیستم که بتوانم خلاص شوم. خدا میکرد تیر آن در مرغگو خطا میکرد و دنیا را از تو و جفای خونخوارانه ات نجات میداد. همین حالا مرا بکش. مده بیش از این ذلتم در ستیز. بکش تیغ و یکبار خونم بریز"

دست نادر و سنهٔ تیر را محکم گرفته و رگهای شقیقه اش بالا آمده است اما باز حست خودداری میکند. فرمود "تو کشته نخواهی شد. تو زنده می مانی تا از تقصیرت توبه کنی و شکر از رحم من بنمائی اما در تاریکی شکر خواهی کرد. حرفم را زدم" شاهزاده این طور بلند مسخره نمود "شکر. شکر. شاه بابا همیشه دلت نرم و بار حم بود من آن دو نفر را که شما را به این کار واداشتند میشناسم که همیشه شما را بازیچهٔ خود قرار میدهند. چشم مرا بیرون بیاور و در دامن شیرازی خانم بینداز. با فاسقهای قزلباشش چه طور خواهند خندید" نادر از ان توهین مضطرب و دخشم آمد و اشاره به دو نفر شاهزاده را وجری بیرون رفت.

باب بیست و ششم

شیرازی زود از حکم شاه مطلع شد و عصر تنگ بعد از اندک دیگر موقعی برای آمدن شاه منزلش نبود راه منزل برادر گرفت و دید همه در انتظار او بود و پژمرده است. انصاف این است که علی اکبر سنگدل نبود. کاملا حاضر بود شاهزاده را به تهمت بی آبرو کند و آن جنگ ملایم بود اما خیال آن سیاست دهشتناک را که داشت واقع میشد نکرده بود و خواهر را که دید همان طور گفت در حالتیکه صورتش سرخ و خنده بی قراری می نمود اثر استهزا در صورت شیرازی پیدا شده گفت "شما هم مثل آن حکیم پیر احمق بدید. چه عیب دارد ببینیم این خوگهای ترکمن چه طور همدیگر را پاره میکنند. به مقصود خود رسیدید و در آینده ولیعهد ستد راه شما نیست. حالا نوبت قسمت من رسیده است چه طور باید هندی را در کار آوریم ض" علی اکبر "شما همیشه در فکر هندی هستید چرا دست از او برنمیدارید. دارد از نظر شاه میافتد و بزودی بی آزار خواهد شد"

شیرازی. "اگر دارد از نظر شاه میافتد پس حالا موقع

زدن است ـ کسی نمیداند جادوهای او چه خواهد کرد ـ سیاهی از
حبشی چون رود که خود رنگ است " علی اکبر ـ " او سیاه
نیست و جادوئی غیر از حسنش ندارد من باکی ندارم ـ او پیش من
چیزی نیست ـ از همه چیز به تنگ آمدم کاش درویش بودم و از
این همه شیطنتها راحت " شیرازی بی تابانه به او توجه
نموده گفت " برای خدا سفیه نباش حالا وقت حرفهای بچگانه
نیست " علی اکبر ـ " راست میگوئیم ـ برای خدمت
این جبّاران خونخوار خلق نشدم و از آن نفرت دارم ـ نان جوین
و خرقهٔ پشمینهٔ آب شور ـ صد بار به زر سلطنت کیقباد و تور "
شیرازی ـ " ها بلی ـ میدانم و ـ مکوش در پی تحصیل مال
و قانع باش ـ که بهر مرد قناعت نکوتر است از مال ـ وغیره الک
هزار مرتبه این حرفها را شنیدم " علی اکبر ـ " این دفعه
حرف نیست ـ قسم به مادری که مرا زائیده که میخواهم درویش بشوم "
نظر مکروهی در چشم شیرازی پیدا شد و گفت " شما وعده کردید
وچه واقع میشد اگر شاه میشنید کاغذ به راه شهید فرستاده شد "
علی اکبر مضطرب شد و از فکر کاغذ رنگش پریده گفت " قدرت
خدا است ـ تو مادرزاد یا طبعی هستی " شیرازی ـ " پس
فهمیده حرف بزنید و ملتفت وعده خودتان باشید "

علی اکبر خواهر خودش را می شناخت - اگر او را امیر نخواند او
مستعد همه چیز بود - علی اکبر آهی کشید و از صراحی باده خلر استمداد
نمود و گفت "بگذار یک دقیقه فکر بکنم بوعده ام وفا میکنم اما پیدا
کردن راه آن آسان نیست" قلبیان خواست و چند پک محکم
زده دود ها را از شش خویش بیرون کرده قلیان را دست خواهر داد
گفت "گوش بده - اگر میخواهی بدی به دختر بکنی یک راه دارد -
شما آن خونخوار را می شناسید که چون میخواهد مصمم بشود هر چه بخواهید
بگوئید میشنود اما بعد از حکم دادن وای بر حال کسیکه یک کلمه
حرف بزند - اگر کسی نخواهد در نجات کسیکه او حکم به سیاست نمود
حرف بزند مثل این می ماند که نخواهد شکار از دهن شیر بیرون
بیاورد - دختره رقیق القلب و احمق است - او را دادار
برای ولیعهد حرف بزند" شیرازی - "شکر الله
به محاسن پیغمبر قسم مطلب را دریافتی - وقتیکه در دوران بچگیت
نیستی عقلت بیش از عقل روی هم رفته همه آنها است - اما چه
طور باید با او گفت - چون احمق است از حرف من بدگمان میشود -
بلی" علی اکبر - "البته شما نباید چیزی بگوئید -
باید تحریک از خارج بشود و نباید از طرف ما عنوانی بشود" تملق خواهر

تا پیدا از تکبر برادر نمود و غرور و عادیش بالا رفته گفت ـ اگر او مثل زنهای دیگر بود من بتوسط ملائی برا و راه پیدا میکردم اما این طریق فائده ندارد او مسلمان نیست من ملتفت شدم همیشه او بالضاف ملعون می ماند و ولیعهد با ایشان در اصفهان مراجعت داشته و خلیفه ارمنی باید مایل به نجات او باشد"

شیرازی ـ "عجیب ـ ذهن شما مثل شمشیر تیز است اما چه طور به خلیفه راه پیدا کنیم ـ وقتی باقی نمانده و فردا کار میگذرد"

علی اکبر ـ "من واگذار ـ امشب او را می بینم ـ وامیدارم بتوسط زن نصرانیه علی قلی کار بکند ـ باهم دوستند و همیشه دست علی قلی در دست ولیعهد بود"

شیرازی ـ "خوب ـ به ائمه قسم که تو از حضرت سلیمان حکیمتری"

علی اکبر ـ "ده همین حالا بچه وجد خر بودم"

شیرازی ـ "باشد ـ وقتی پسند بکنی برنیش هر کس میتوانی بخندی ـ نظیر داری ـ"

علی اکبر ـ "شیطانی اما گوش بده" علی اکبر دارد در بازی خود گرم میشود و میگوید ـ "یک تیر دیگر باقی است و شما باید بیندازید ـ مادر ولیعهد را که میدانی که پیر شده و هرگز شاه پیش نمی رود ـ او میداند که خودش نمیتواند کاری بکند و او را رش برود پیش دختر هندی"

شیرازی ـ "افسوس ـ افسوس ـ که هفت

پیش من او را دیدم و برا و خندیدم و حالا از من نفرت دارد"

علی اکبر۔ "چرا این قدر بی حزم هستید۔ چرا برای خود همیشه دشمن می تراشید۔ هزار مرتبه بشما گفتم اگر تخم کلمات شیرین بکاشته بعضی از آنها در وقت حاجت ثمر میدهد۔ اما آن پیر زن بهر وسیله متمسک میشود۔ و او از یکی از زنهایت با یکی از زنهایش حرف بزند"

شیرازی۔ "سفیه هستم و مثل شما پیش بینی ندارم اما راست است که زنهای ما همدیگر را می شناسند"

علی اکبر۔ "پس برو و هر چه میتوانی بکن۔ شکی نیست که این مرغ بدام ما میآید۔ بایشان خواهیم فهماند ایرانیها چه چیز هستند"

شیرازی۔ "انشاءالله" برادر و خواهر خدا حافظی نمودند و باکمال محبت از هم جدا شدند۔

فردا پیش از ظهر زحمت سختی برای ستاره فراهم شد۔ اول زن گرجیهٔ علی قلی خان آمد پیش او و اصرار نمود پیش شاه شفاعت کند نصیب دهشتناک رضا قلی خان را پیش چشم ستاره مجسم نمود که باید تمام عمر کور بماند در حالتیکه در عنفوان جوانی و قوت است۔ گفت "او همیشه بما نصارا مهربان بوده۔ آیا نباید بطوری کمک باو بکنیم آیا اگر حضرت عیسی حاضر بود میگذاشت این طور بشود۔ اگر شما عیسوی

نیستید نزدیک به آن هستید - حالا بمادد بکن "تا خدای صبوریان
تو را حفظ کند" کلمات گرچه همان کلمات خلیفه بود که در
دام علی اکبر افتاد و از زیرکی زنانه اش دلیل ذیل را هم آورد "شفاعت
شما برای شاه خوب است - او حالا در غضب است اما اگر پسر را
کور کند پشیمانی ابدی خواهد داشت چنانچه شاه عباس اعظم پشیمان
شد و همه او را ملامت میکنند - نگذار شاه خود را بدست خویش
هلاک سازد - فقط تو میتوانی نگذاری - میدانم این خواهش بر تو
سخت است اما شما دلیر هستید - غضب شاه میگذرد - و برای
همین بعد از این شما را بیشتر دوست خواهد داشت"

ستاره حجت بی فایده میآورد که شفاعت را بی ثمر و جفای
بر خود ثابت کند - گفت "من شاه را می شناسم - من شاه را
می شناسم - اگر شفاعت کنم خیال خواهد کرد باکی ندارم از اینکه
جانش در خطر باشد - هرگز مرا نمی بخشد و یا دیگر اعتماد بمن نمیکند
دیگر مرا دوست نخواهد داشت و من نمی میرم - وای من نمیتوانم"
گرچه با کمال دلتنگی رفت و دقیقه نگذشت که مادر رضاقلی خان
آمد - اگر ستاره از دیدار گرچه دردناک شد این دیدار هزار درجه
بدتر است - مادر فلک زده رضاقلی خان قد بلندی دارد و هنوز

خمیده نشده و از آن قشنگی که وقتی باعث سرور قلب نادر بود
قدری باقی دارد. زن ایام جوانی شاه است اما حالا موافق حساب
منجمین پیر شده موهایش سفید و صورتیکه وقتی خوشگل بود فرسوده
و پژمرده است. همه چیز را فراموش نموده و فقط در خیال پسری است
که در آغوش خویش پرورده پس خود را بر پای ستاره انداخت و
گفت "از برای خدا خانم پسرم را دریاب. پسرم را دریاب
رحم بکن و او را دریاب. بخدا او گناهی ندارد. تو جوان و خوشگلی
و شاه دوست میدارد. یک کلمه حرف بزن. آخر من شاه را
می شناسم. میدانم چه قدر هولناک است. اما میگویند شما دلبر و
رقیق القلب هستید. رحم بکن. رحم بکن" خود را بر پاهای زنی
که محبت شوهرش را جذب کرده بود چسپاند و هی میبوسید و اشک
می ریخت ستاره سعی میکند او را برخیزاند. میگوید "ای
خانم پیش من زانو بر زمین نزن. من چه قابلم که بتوانم حرف بزنم
شما مادر اولاد او هستید و یقیناً گوش به حرف شما میدهد"
اما آن زن نمیخواست و گفت "نه. او به حرف من گوش
نمیدهد. من پیش از این سعی کردم بروم پیشش اما او نخواست
مرا ببیند. پیرم و مدتها است دلش از من سرد شده اما او کریم است

و در ایام قدیم ابدًا بمن سختی نکرده - شما جوان و خوشگلید و او شمارا دوست میدارد و بحرف شما گوش میدهد"

ستاره - "آخ من نمیتوانم بمن نمیتوانم - شما نمیدانید ازمن چه خواهش میکنید - از خواهش جان بالاتر است"

مادر ولیعهد - "ای وای وای - رحم بکن رحم بکن - تا وعده نکنید نمیگذارم بروید نمیگذارم" جهت چه بود که مادر بیچاره میخواست که زن دیگر عیش و جان خویش را در خطر بیندازد چون تمام خیال از خود و غورش گذشته و حالا در دلش جای تصور کسی غیر از ستاره نبود پس بازاری میگفت "رحم بکن - رحم بکن پسرم نوجوان و قوی و خوشگل است - نگذار در تمام عمر کور و بیچاره بماند - رحم بکن - رحم بکن" این کلمات بیش از تحمل ستاره بود - موهای سفید سرش روی پای ستاره است و او را دیوانه ساخته است - دستش را با یاس بالا انداخته میگوید "شاه هرگز از من نمیگذرد - هرگز هرگز و من کشته خواهم شد با این حال توسط میکنم - حالا برای خدا دست از من بردارید"

مادر - "وعده بکن که توسط میکنی - قسم بخور که امروز حالا همین ساعت میروی والا وقت میگذرد - قسم بخورید"

ستاره - "بمجرد یکه شاه از دیوانخانه برمیگردد میروم -
بخدا میروم - حالا دست از من بردارید - ای خانم شما که از من
رحم میخواهید قدری بمن رحم بکنید" آن پیرزن از روی زانوی
ستاره برخاست در حالتیکه امید از صورتش نمایان بود و
بنا کرد دعا بدختر کردن - اما ستاره جواب نداد -
چون مادر ولیعهد برمیگشت شیرازی از پشت پرده در منزلش
او را دید اگرچه روبنده زده بود اما از رفتار و حالتش معلوم بود
که راضی برگشته است و یک تبسم نصرت بر روی شیرازی پدیدار
شد و با خود گفت "الحمدلله - ای دختر سیاه حالا خواهیم دید کی
می برد - انشاءالله این دفعه آخر تو است که روی شاه را می بینی"
ستاره روی مخده اش دراز کشیده سکسکه میکرد از حالتیکه
دید ضعف بر او طاری شده و تا چند دقیقه قادر بر حرکت نبود اما
زود خودش را ضبط کرده بر پا ایستاد - وعده کرده بود - و نمیخواست
عهد خویش را بشکند - وقت تنگ بود پس زنی را فرستاد آغا باشی
را بیاورد چون او آمد خانم ساکت و در اراده خود مستقل بود - کاکا
مطلب را به قیاس فهمیده بود و از صورتش معلوم بود که میداند برای
چه آمده - ستاره مختصراً به او حالی کرد که چه کرده و او متغیرانه اعتراض

آغازید - گفت "خانم - این کار دیوانگی است - شاه عازم جازم شده است و بقدریکه از مداخله در حکمش غضبناک میشود از هیچ چیز نمیشود اگر شه روز را گوید شب است این - به باید گفت اینک ماه و پروین - برای خدا نروید - کاش از شما خواهش نکرده بودند - داری با جان خود بازی میکنی - ستاره "- میدانم اما وعده کردم - مادرش که آمد طاقت تحمل نداشتم و وعده کردم "

آغا باشی - "این کار باعث خجلت و افتضاح است - چه ثمر دارد خانم - شما که دلیلی بر بی گناهی ولیعهد ندارید - گمان این است که او تقصیر دارد - شما چه میتوانید بگوئید "

ستاره - "میدانم - چیزی نمیتوانم برای او بگویم - شاید بهتر همین است که نگویم - صرف همین را میگویم که مادرش پیش من آمده خواهش رحم نموده است " آغا باشی - "چه فایده دارد حرف شما صرف این قدر میکند که شاه را دیوانه غضب سازد - خانم دست از این کار بردارید و نروید " ستاره دستش را روی بازوی کاکا گذاشت و گفت "آغا - شما همیشه با من مهربان بودید و میدانم حق با شما است - این توسط دیوانگی است اما من وعده کردم و کسی نمیداند چه اتفاق افتد - شاه ولیعهد را دوست میداشته است و قلب السلطان بین اصبعی الرحمن من باید بروم و شما میتوانید صرف یک کار برای من بکنید این

خاتم را ببرید پیش شاه و استدعا بکنید مرا بخواهد"
آغا باشی تا چند دقیقه انکار داشت و گفت "اگر شما بروید
من نمیتوانم مانع شوم اما شخصا مداخله در این کار نخواهم نمود"
انکار آغا باشی بی فایده بود و دید انکارش او را ملول ساخته و
از عزم باز نداشته آخر تسلیم عزم دختر شد. بدیهی بود که دختر میخواست
برود و اگر آغا باشی قبل از وقت شاه را امید بدهد شاید ثمری داشت
پس خاتم را گرفته رفت به اطاق شاه اما او هنوز در دیوانخانه بود.
و گمان نمی رفت پیش از غروب بیاید.
آن روز صبح شاه حکیم باشی را فرستاد پیش رضاقلی خان که
سؤال آخری را از او بکند که آیا چیزی دارد بگوید یا نه. چون شاه
از دیوانخانه برگشت بعد از یاسها امیدوار بود و حکیم باشی را خواست
و او جواب ولیعهد را این طور بیان کرد. "من خطائی نکردم
و دیگر چیزی ندارم بگویم" واقع این است که حکیم پیر کمال سعی را کرده
بود ولیعهد طوری دیگر پیغام دهد و یا لااقل عذرخواهی از کلمات سابق
پیشش فرستد اما ولیعهد نشنید و گفت "چه فائده دارد
حکم سیاست من داده شد. برای خاطر خدا برو و پیش از این غلط نکن
نده" حکیم باشی قبل از مرخصی از حضور شاه باجرات این طور

حرف زد۔ "ولیعهد مایوس است و از غایت غرور و رنج استدعای رحم نمیکند اما شاه باید ملاحظه جوانی او را بفرمایند و نیز ملاحظه کنند که او خیال میکند حکم ظالمانه درحقش شده۔ امیدوارم شاهنشاه جسارتم را عفو فرمایند که اگر دفعهٔ دیگر حرف بزنم۔ چاکر پیر و بزودی در جوار مغفرت خدا خواهم رفت۔ اگر حالا ساکت باشم نمیتوانم در حضور اطهی بایستم۔ به رای بنده ولیعهد تقصیری ندارد۔ دشمنی آن مرد یوسف زای را مجبور به تهمت دروغ نموده" شاه جواب داد "بس است۔ مرخصی" حکیم نگاهی به صورت شاه نموده فهمید کار گذشته است۔ چون از در منزل شاه دور شد شنید شاه بسقچی باشی را میطلبید۔ حکم مهلک داده شد۔

چون آغا باشی وارد شد نادر تنها نشسته بود و اثر شدت غم از صورتش نمایان۔ آهسته بالا نگاه کرد و گفت "تو دیگر چه میخواهی چه میخواهی بگوئی ؟ ملتفت حرف باش"

دل کاکا سیاه هنری تورکیت دو هم برداشت۔ سر زیر انداخته چشم بر زمین دوخته عرض نمود۔ "قربانت گردم ستاره خاتم مستدعی اذن است که به پابوس مبارک شرفیاب شود۔ همین فرمودند این خاتم را نشان قبلهٔ عالم بدهم"

شاه مضطرب شده فرمود "آیا دیوانه شده اید که همه تان

درد شمنی با من باهم ساخته اید - بخدا با جان خودتان بازی میکنید
تو باید نگذاری پیغام بفرستند" آغا باشی - "قربان
بنده را عفو بفرمائید - بقدری که توانستم سعی کردم نفرستند اما
نشنیدند - بمیل خودش است دعا میکند بلکه والده ولیعهد با او
بود و او را واداشت عهد بکنند" شاه - "بگذار بیایند"
اما شاه از زن محبوبه اش خیلی رنجید - یقیناً این قدر باید
بکند که شاه را در بیچارگی بحال خود واگذارد -

باب بیست و هفتم

چند دقیقه دیگر ستاره وارد اطاق شاه شد و پرده را از
عقبش پائین کرد - بعد از یک نظر بصورت شاه پیشش ایستاد
و سرش را زیر انداخت - هرگز چشم شاه را به این حالت ندیده بود
حالت غم و غضب داشت و تقریباً خانم را از عزمش منصرف نمود
دل خانم سخت میزد و چشمش تار شده بود - آواز شاه او را بحال
خود آورد - فرمود "تو هم آمدی - تو هم - چه میخواهی بگوئی"
خانم لحظه قادر بر تکلم نبود و میخواست خود را بر پای شاه انداخته آنچه

خضوع در دل دارد بیرون بریزد. ولیعهد به او نسبتی نداشت
اما فکرش به مادر پیر بود که با موی سفید التماس برای فرزندانش
می نمود و کوشش مایوسانه خانم برای این است که وفا به عهد با او
نماید. عرض کرد "قربان - کنیز قابل عفو نیستم و حق ندارم
حرف بزنم - کنیز چیزی نیستم و همه چیز بمن دادید - جانم مال قبلهٔ
عالم است"
شاه - "آهی حرف - هی حرف برای
خواهشی آمدی - آن خواهش چیست؟"
ستاره با آوازیکه بر عاقبتش میلرزید گفت - "قربان
میگویند به شاهزاده بی مرحمت شده حکم به سیاستش فرموده
اند"
شاه - "او سعی به قتل من نمود و مستحق کشتن
شد جانش را بخشیدم اما باید دیگر قادر به بدی کردن نباشد"
شاه با آواز معتدلی تکلم فرمود که به خانم جرات داد عرض
نمود "قربان - کنیز چیزی نمیدانم - چه میتوانم بفهمم
اما میگویند شاهزاده گناهی ندارد"
شاه - "تو چیزی نمیدانی و باز هم از وعدهٔ خاتم من
فایده برده میائی و دستت را در کاری میآوری که مال زنان
نیست"
ستاره - "ای قبلهٔ عالم - حیارتم را

عفو بفرمائید - صحیح است که چیزی نمیدانم - اگر قبلهٔ عالم میفرمایند
او مقصر است او مقصر و مستحق کشتن است اما قربان "
شاه - "اما چه ؟" ستاره - "قربان -
او پسر اعلیحضرت است - رحم بفرمائید و زندگیش را تاریک
ابدی نسازید - حماقت کرده است اگر بدتر از آن نکرده اما اگر
رحم بفرمائید هرگز فراموش نخواهد کرد - (شاه خندید) ای
قبلهٔ عالم میخواهم یک کلمه عرض کنم که خدمت است - مادر ولیعهد
آمد پیش کنیز - از غصه می میرد و آمده پیش من - رحم بفرمائید
میگویند - گناهی ندارد و بی گناه یا باگناه باشد چه میتواند بکند
اگر او را نبخشید همه تمجید از قبلهٔ عالم خواهند کرد والا قلب
پادشاه بزرگ و کریم است و در آینده غصه خواهد داشت و
آرام نخواهید بود - قربان - برای خاطر خودتان او را ببخشید
خیلی جوان و پسر خودتان است " تا اینجا نادرخودداری
نمود و اکنون دریای غضبش در تموج آمد - معنی تمام حرف خانم
این است که رضاخان جوان است مثل خودش و شاه پیر - در
نظر زنیکه محبوبه و محل اعتماد شاه است جانش در مقابل صدتا
یک جوان خائن سفاک چیزی نیست - آواز شاه خشن و شکسته

میشود - میفرماید - "برو - اگر برای سیاست او کمی بود کلمات
تو تکمیل نمود - حکم نمودم و مجری شد - حالا او را خواهم کشت"
ستاره خود را جلو شاه بر زمین انداخته گفت "وای
قربانت گردم - رحم بفرمائید و برای من او را نکشید"
شاه او را با خشونت کشید و برخیزاند و بعد از اطاق بیرون
یک صدای زیر پرده کشمکش و آواز مردم آمد - شاه فریاد کرد
"برو و دیگر رویت را بمن ننما - برو ای بیوفای بی حیا"
از فشار این کلمات فریاد غم آمیز از دهان ستاره بیرون آمد
گفت "نه - نه - گوش بعرض من بفرمائید - یک خورده گوش
بفرمائید" حالا دیگر خانم برای خودش التماس میکند
به بازوی شاه آویخته دارد کوشش مایوسانه آخری را مینماید و
عرض میکند "قربانت گردم بعرض من گوش بفرمائید
یک خورده گوش بفرمائید"
شاه سعی میکند او را از بازوی خود دور بیندازد اما نمیتواند
عشق مقصر دختر است که چنین قوت به او داده و باز میگوید
بعرض من گوش بفرمائید - یک خورده گوش بفرمائید"
در اثنای آن همه صدای هولناک و آه لرزان و ناله دردسخت

بگوش شاه رسید که علامت گذشتن کار بود. قسم شدیدی از
زبان شاه بیرون جست و تبرش در هوا بالا رفت. ستاره
دید و دستش را با فریاد بالا انداخت اما ضربت رسید و آن
نگهبان ضعیف را بر زمین انداخت. نادر لحظه ایستاده در حالتیکه
از دهشت پریشان بود و نگاه به دختر می نمود که بر پایش افتاده
و از شقیقه اش جوی خون بر زمین جاری بود. پس با حالت
دیوانه برگشت و رفت. دلیران ظالمان خونخوارند. عاشق خویش
را بیازارند

باب هشتم

نادر آن شب برای تسلی بی باکانه شراب نوشید و آخر آشوب
دلش سست شده بخواب سنگین رفت. بیدار شد و دهشت
ناگهانی از یاد کار روز گذشته برداشت. دوباره ناله شدت
در در اشنید که از لبهای پسرش بیرون می جست. پسر یکه باید بعد
از این زنده بماند و از پدر نفرت داشته در تاریکی برادر نفرین
کند. شاه زن سوگلی خویش را مجسم میدید که بر پایش افتاده غرق

خون است و از دست خود شاه ضربت خورده - از نشاء شراب
غضبناک است و برپیغمبر رو به زندگی نماید که خود برای خویش مهیا
ساخته - چون در تالار در بار نشسته با چشمهای خونین
نگاه باطراف خود نمود و نظرش چنین آمد که همه از او رمیده اند -
سیاست آن روز صبحش زود و دهشتناک بود - شتاب
و بدی کار اهریمن است - پشیمانی جان و رنج تن است - جماعتی
از مصیبت زدگان غمگین از راه دروازهٔ قصر زاری کنان
به کوچها رفتند و چون او از دیوانخانه بمنزل مراجعت میکرد
مردمان اطرافش خاموش و دهشت زده بودند - اثر سرزنش
و ترس را در صورتهای ایشان میدید و از ایشان نفرت
میکرد - چون داخل منزل شد هوا ابر شد و بخار غلیظی از دریای
خزر برخاست و ابر تاریکی بر بالای سلسلهٔ کوه شمالی جمع گشت
و از سر سلسله سرازیر شده در بیابان بائین رنجید -
شاه به اطاقی آمد که مشرف بر باغ قصر بود و بر تختش که نزدیک
دریچه بازی بود جا گرفت - چند دقیقهٔ دیگر آسمان سیاه و رعد در
کوهسار میغرّید و حوضهای باغ از قطرات باران منظر خوبی پیدا کردند
و شاه با صورت غمگین بر آنها خیره بود - نوکری میآید تو
و با جوراب پشمی آهسته روی فرش قالی کلفت راه میرود -

سرفهٔ مختصری نمود تا شاه را ملتفت سازد اما نادر جاست و متغیرانه
رو به او نمود "لعنت خدا بر تو - حالا چه چیز است ؟"
نوکر - "قربانت گردم - حکیم باشی اذن میخواهد که به پابوس
شاه مشرف شود -" شاه چین بر جبین زد چون جهت آمدن
حکیم را به قیاس فهمیده بود - چون شاه از هند بیرون میآمد حکیم
عازم حج بود - و شاه او را نگاه داشت و از آن وقت حکیم کمال میل
به حج داشت و در او اخر علامات بی تابی ظاهر می نمود - نادر او را
به بهانهٔ نگاه میداشت - بهیچ حکیم بقدر علوی خان اعتماد نداشت
و میل نداشت او را از دست دهد - آخر به حکیم فرموده بود یک هفته
دیگر در باب مرخصی خود با من حرف بزن - به نوکر فرمود
"حکیم باشی بیاید" آن پیر مرد داخل اطاق شده تعظیم کاملی
نموده چند قدم دور ایستاد - صورتش غمگین و چشمهایش را پائین
انداخته است - شاه - "چه چیز است حکیم باشی ؟"
حکیم - "جسارتم را عفو بفرمائید - دفعهٔ آخر که استدعای
مرخصی نمودم حکم فرمودید یک هفته صبر کنم حالا هفته گذشته
است -" شاه - "واقعاً رفتن شما لازم است ؟
من همیشه با شما مثل یک دوست رفتار نمودم - نمیتوانید تا مراجعت

من از داغستان بمانید ض" حکیم - "مرحمت علیخصوص
درحق بنده بیش از استحقاق بوده اما رفتن بنده لازم است"
حکیم قدری ساکت مانده بعد نگاه به بالا نموده آهسته عرض نمود
"بعد از این بنده خود را در خدمت بشاه ایمن نمی بینم"
شاه - "ایمن نیستی ض کی جرات دارد تا وقتیکه
در پناه من هستی بتو صدمه بزند ض" حکیم - "از بستگان
شاه کسی جرات ندارد به بنده صدمه بزند اما شاید کاری بکنم
قبلهٔ عالم بدش بیاید مثل اینکه بسیار دیگر کرده اند - شاید خود
شاه بنده را بکشد مثل اینکه دیروز خانم هندی را کشته اید"
حکیم جری حرف زد بقدریکه اگر دیگری بود شاید جانش را
می باخت اما او نفوذ خود را در شاه میدانست و کلماتش را سنجید
و گفت - چون عازم رفتن بود عازم شد قبل از رفتن صحیح حرف
بزند - ستاره نحرده است و شاید زنده بماند اما برای خاطر
او و برای خاطر خود شاه هم حکیم آن طور گفت تا ببیند اگر شاه
واقعاً قصد کشتن او را داشت که دختر را برداشت ببرد ولا اقل
جانش را نجات دهد - و اگر موافق امید حکیم شاه علامت پشیمانی
ظاهر نماید که حالا هم کارها درست میشود - هرگز نشنیده اند شاه
به زنی ضربت زده باشد و یقیناً از چنین کار که در حال غضب

کرده است خجل خواهد شد خصوصاً که معلوم میشد دختر را دوست
میدارد۔ حق با حکیم بود۔ زیرا همان وقت نادر با پشیمانی
سخت در فکر دختر بود و منتظر که چه شده و امید ضعیفی داشت که مرده
است۔ شاه توجه به ملامتی که در کلام پیرمرد بود ننمود یا لااقل
عتابی نفرمود۔ با بی اعتنائی گفت "ها۔ او مرده است۔ مستحق
کشتن بود۔" حکیم "آیا بازوی شاه ضعیف شده است
که ضربتش خطا کند خصوص به زنی" شاه "چه کار باش
کردند؟" حکیم "میگفتند عیسوی شده و ارمنیها جسدش
را بردند و دفن کنند" نادر خاموش ماند و حکیم با نگاه تیزی
صورتش را می پائید۔ حکیم گمان کرد در آواز شاه علامت اضطراب
است اما در صورتش علامتی از آن نبود۔ بعد از لحظه شاه دوباره
حرف زد و کلماتش حکیم را بکلی مایوس ساخت۔ از غرور ملعونش
خوبیهای خویش را مستور میداشت۔ فرمود۔ "خوب شد خیانت
کار و بیوفا بود و مردنش لازم۔ اما در باب خودت بیش از این
معطلت نمی کنم۔ شش ماه مرخصی۔ برو محبت را بکن و چون در
ممالک دیگر هستی می بینی چه طور سلاطین را لازم است که خیانت
را سیاست کنند۔ مگر در هندوستان ندیدی؟ میدانم

توخودت باوفا هستی اما زیاد احتیاط میکنی - برو در باب آن
خوب فکر بکن وچون برمیگردی فراموش منما - طرفداری ازخائنان
کار عقل واحتیاط نیست - میخواهی برو مرخصی "
حکیم دست بسینه گذاشته تعظیم نمود - دلش پراز غضب بود اما
درهمان حالت غم آقای خویش راهم داشت - عرض نمود " از
مرحمت اعلیحضرت متشکرم - قبلهٔ عالم بنده را عفو فرمایند اگر در مقام
خدمت گذاری بشاه یک کلمه عرض میکنم - بنده وفادارم و
هرگز خواهش طرفداری ازخائنان نداشتم - اما شاید شاه گاهی
ازمغرضین گول میخورند - سیاست بی گناه برای شاه خوب
نیست که مردم را بغضب میآورد - قبلهٔ عالم بزرگ ومقتدرید و
کسی نمیتواند اذیتی به وجود مبارک برساند واگر مقصران خلاص
شوند بهتر است که بی تقصیران عقاب ببینند - درعفو لذتی است
که در انتقام نیست " شاه چین برجبین زده درجای خود
جنبش بی تابانه نموده فرمود - " حکیم باشی تو آدم خوبی هستی اما
ملتفت نیستی - من کار خودم را میدانم - اگر بادشاه تا درجهٔ سختی نکند
نمیتواند اقتدار خویش را نگاه بدارد - مرخصی برو خدا حافظ شما "
چون کلمات مذکوره حکم بود وحکیم دید بیش ازآن گفتی فایده ندارد

پس با یک تعظیم کامل دیگر از اطاق بیرون آمد - چون او رفت نادر
یک ساعت تنها مانده در آنچه واقع شد فکر میکرد - آن ساعت
ساعت اضطراب بود که هر چه میخواست بدلیل شکی را که در باب تقصیر
پسر در دل مانده دور بکند نتوانست و در باب ستاره شکی نداشت
که با و غالبو دو عشق بشاه داشت - چه قدر شاه را دوست میداشت
و چه قدر خوشگل بود در شاه دیگر نمیتواند زنی پیدا کند که مثل ستاره
نسبت به او باشد - اما در حال غضب شاه هیچ ملاحظه ننمود -
در واقع کار احمقانه نمود که باعث شرمساری است و تمام مردم
خواهند فهمید - جان یک زن آن هم خارجه در نظر مردم اهمیت
ندارد اما مردم خواهند گفت شاه او را بدست خود کشته است -
حتی قزلباش هم بشاه بد خواهند گفت -

شاه برای تسلی رو به کار نمود - چون برای جنگ با لکزیها
حرکت کند همه را فراموش میکند - لکزیها برای سرکشی سخت
سیاست خواهند شد - مردان شان را شاه در استحکامات
کوهستانیشان شکار خواهد نمود و زنان شان را به شکر خویش
خواهد بخشید و انتقام هولناک از خون برادر خواهد کشید - تمام روز
مشغول کار بود و دستور العملهای آخری را داد - در شب که اسباب

سفر همه مهیا شد شاه شیرازی را سرفراز فرمود چون کمکی بود برای منصرف شدن از خیالات ولا اقل شاه در چشم او ملاست نمی یابد. شیرازی هم خوب از جلوه شاه در آمد. مثل آن شب او هیچ وقت بشاش و فرح آور نبود. یک کلمه هم از دهنش روز پیش گفته نشد. احساساتی را که در باطن رفتار مضطرب شاه بود میدید و احتیاط میکرد چیزی نگوید که آنها را بهیجان آورد و در عوض شاه را با باده و قصص مفرح مشغول میکرد تا شاه خنده بلند طولانی نمود. چشم شیرازی درخشان و هوشش تند بود. گاهی تقریباً خوشگل بنظر میآمد و نازهای مستانه اش خون شاه را بجوش میآورد. این قدر شد که شاه زمانی از گذشته منصرف شد

باب سیم و نهم

فردا صبح زود بعد از طلوع فجر شاه با اعیان دولت بیرون رفت تا باده قزوین ملحق شود. ابرها بکوهها برگشتند و هوای بیابان صاف شد. بعد از باران هوا صاف و خنک بود

وقدری برف نو بر قلهٔ کوهها افتاده - از دروازه قزوین طهران
بیرون رفت وبطرف آن نقطه کبودی میماند که سلسلهٔ کوهها کم
کم پست شده بازمین بیابان غربی مساوی میشدند وخود را سرو
تر میدید - بار دیگر بر پشت زین است وجنگ وپیجان در پیش
دارد وقزلباش خوشحالند که اورا دوباره نادر قدیم می بینند که
قد بلندش راست ودستش آهسته تبر را گرفته وچون اسب
ترکمنیش به تاخت میافتد چشمش از سرور روشن میشود - اما حالا
دیگر با قرق سوار نیست واز وقتیکه قصد کشتنش نمودند عهد
نمود که همیشه در میان لشکرش باشد - وواقع این است که میل
ندارد حالا رو به قرق نماید - روی غمگین آغا باشی به او صدمه
میزند واز نظر بقافلهٔ که در آن چشمش به شکل لطیف زن محبوبه اش
نمی افتد میرمد - بر راه پهن مسطحی که با پای شترها واسبها و
مردان غیر محصور فرسوده شده می تازد وصد نفر از کشیک خاصه
متصل باو در پی سوارند - سکنهٔ طهران از دحام لشکر وملازمان
دربار بودند وحال خالی شده ودر قصر ویران آن شاهزاده کور
باچشم دستمال بسته افتاده که هنوز اندر دردآهن سرخ که بصارت از
حدقه اش برده در عذاب است ولعنت به روز تولدش می نماید

وبیش از همه به کسی نفرین میکند که او را پس انداخت نزدیک
قصر شکار دیگر ناور و را اندرون حکیم افتاده یعنی زنیکه عشق شاه
داشت که از عضریت تب و سرسام بیهوش و دردناک است۔
شاه که ضربت به او زد مقصودش کشتن نبود۔ در آن حالت
جنون ناگهانی قصد شاه این بود که دست ستاره را که با او پخته
بود دور سازد و از الحاح ستاره که داشت او را دیوانه میساخت
خلاص شود با پشت تبر زده بود و حتی وقتیکه دست بالا رفت
شاه سعی نمود ضربت وارد نشود اما وقت گذشته بود ضربت
واقع شد و دانهای جواهر دست بند خاتم که در دستش بود بشقیقه
اش فرو رفت۔

چون آغا باشی او را از زمین برداشت مرده بنظر آمد و کاکای
رقیق القلب که واقعاً ستاره را دوست میداشت او را بالای
دستهای خود برد در حالتیکه اشک بر صورت بی ریشش
جاری بود اما فوراً عقب حکیم باشی فرستاد و از یک لحظه امتحان
معلوم شد با وجود اینکه دانها بسرش فرو رفته و سخت زخمی شده
زنده است۔ مشورت معجلی نمودند و بر این متفق که او را باندرون
حکیم ببرند تا از چشمها محفوظ بماند۔ بمردم گفتند ستاره مرده است
و کلفتهایش را آغا باشی به خانمهای دیگر شاه داد۔ کلفتها بعضی

ازلباسها و پول ستاره را بردند اما آغا باشی آن جعبهٔ جواهرات
را که شاه در یکی از اوقات جوش عشق به او داده بود از ایشان
گرفت و گفت برای شاه میخواهم و پیش از حرکت باقرق به حکیم
سپرد و یقین داشت پیش او محفوظ می ماند خاتم زمرد را هم که شاه
از او نگرفته بود به حکیم سپرد۔

سر خود شان را به جز به خلیفه به کسی دیگر نه گفتند۔ او باعث فرستادن
ستاره پیش شاه شد و از نتیجهٔ آن خیلی غمگین بود۔ بنظر حکیم
چنین آمد که اگر ستاره بعد ازاین با ارمنیها بماند محفوظتر خواهد بود
و خلیفه با آن تدبیر متفق شده وعده کرد همینکه خانم قدری بهتر شود
او را نزد خود نگاه بدارد۔ خوشبختانه ایشان خوب مهیای کار
شدند و بفاصلهٔ چند ساعت ستاره قدری از لگان بحال آمد
و بنا کرد به ناله و فریاد۔ بی هوش بود و چند روز طول
کشید تا مغزش بحالت اصلی برگشت۔ در اثنای آن چند روز
متصل خودش را در حالت روز ضربت میدید برای رحم به رضاقلی
خان التماس میکرد یا بصورت هولناک دستش را بالا میانداخت
چون بهوش آمد خویش را در اطاق اجنبی دید و زن نگهبان
پهلویش هم ناشناس بود۔ تا چند دقیقه افتاده خیال خودش را جمع

میکرد و تدریجاً بیاد آنچه واقع شده افتاد۔ دست بسرش گذاشت
و دید باد ستمال بسته است و احساس ضعف و اضطراب نمود۔
به زن پهلویش گفت "من کجا هستم؟" زحمت بکشید کلفتهای
مرا صدا کنید" زن پرستار جواب داد "خانم شما ناخوش
بودید و حالا بهتر شدید و در اندرون حکیم باشی محفوظید من حالا
او را صدا میکنم" چند دقیقه دیگر حکیم پهلوی رختخواب
خانم ایستاده از دیدار او خوشحال شده گفت "الحمد لله۔
حالا انشاءالله زود حاق بیشوید اما هنوز باید دراز بکشید و حرف
نزنید" ستاره۔ "حکیم باشی۔ شما توجه از من
میفرمائید؟ حادثه بود۔ من افتادم و صدمه بخودم زدم۔
کمال مرحمت شاه است که شما را پیش من فرستاد۔ چه قدر وقت
است اینجا هستم؟ چرا در منزل خودم نیستم؟"
حکیم۔ "شما خیلی ناخوش بودید۔ چند روز است اینجا
هستید۔ حالا شما زود حاق بیشوید اگر استراحت بکنید و خاموش
باشید" اما تا بیشتر اطلاع نمی یافت نمیتوانست استراحت
بکند۔ چشمهایش از شوق تحصیل اطلاع درخشان و صورتش سرخ
شد و گفت "حکیم باشی۔ بشاه عرض بکن مطلبی نیست و الحمد لله صالم

خوب است شاه همیشه بمن مهربان بوده و حالا مضطرب است
بروید و عرض بکنید مطلبی نیست میروید و جوابش را برای من میا
ورید ۴" اثر غم و رحم در صورت آن پیرمرد پیدا شد و
ستاره آن را دیده فهمید که او مطلب را میداند پس چشمش را
از او برگردانده گفت "بروید حکیم باشی و عرض بکنید دلم
از این میسوزد که بشاه صدمه زدم و تا وقتیکه مرا عفو نکند
آرام نمیگیرم - ایا همین حالا میروید" حکیم سعی نمود او را خاموش
سازد اما نشد - خواهشش صرف این بود که یک کلمه مرحمت
از مرد عاشقش بشنود - آخر حکیم گفت "من نمیتوانم خدمت شاه
برسم او حالا در اردوی قزوین است" ستاره بی اختیار گریست
و گفت "مرا گذاشتند و رفتند - وای من هم باید بروم -
نمیتوانم اینجا بمانم عالم خوب شد حکیم باشی و خوب میتوانم در تخت
روان سفر بکنم و اداریه فوراً ترتیب سفر مرا بدهند"
حکیم می بیند دیگر مخفی داشتن مطلب فائده ندارد و خطر
رفتنش را خوب میداند پس تمام واقعه را بیان کرد حتی آن کلام
تلخی را که شاه درباره خانم گفت - حکیم - "خانم می بینید
رفتن شما حالا دیوانگی است حتی اگر میتوانستید سفر بکنید - باید صبر کنید

انشاء الله بمرور زمان غضب شاه زایل میشود - اما حالا اگر بفهمد
شما زنده اید حکم قتل شما را میدهد و به سختی کشته میشوید - باید
صبر کنید" اما ستاره راضی نمی شد و جواب داد
"همین طور نشود بهتر است - من میروم اگر چه رفتنم باعث کشتن
باشد - برای من مردن بهتر از این است که دور انداخته شوم
جان پیش من چیزی نیست اما من شاه را می شناسم او همیشه
به زنها مهربان است و مراد دوست میدارد - مقصودش اذیت من
نبود هر چه میخواهد گفته باشد - حال برای صدمه من غمگین است
باید من بروم پیش او - باید بروم" بعد حکیم دلیل آخرش
را آورده و کاش آن دلیل را اول میاورد - گفت "خانم اگر
شما باکی از جان خودتان ندارید باید فکر جان دیگران را بنمائید
آغا باشی و خلیفه همیشه دوست شما بودند - ایشان جان خود را
در خطر انداخته شما را نجات داده اینجا فرستادند - اگر شاه بفهمد
ایشان اورا گول زدند کشته خواهند شد - میخواهید هر دو را
قربان بکنید؟" ستاره جلیش مایوسانه نموده
گفت "آخ - چرا نگذاشتند بمیرم - چرا شاه را گول زدند -
بی وفائی کردند و مستحق قتلند" بعد بی اختیار گریه شدیدی
نمود و دستش را روی صورتش گذاشت - حکیم فهمید راضی شد

و برگشت و رفت۔

چند دقیقہ دیگر پی حکیم فرستاد و چون آمد خانم را بر خلاف ملاقات اول آرام و آسودہ یافت۔ گفت "حکیم باشی۔ من دیوانہ و شکر شدہ بودم۔ می بینم حق با شما است۔ صبر میکنم اما نہ برای خاطر خودم۔ خدا میداند میخواستم زودتر از این بمیرم۔ ہر وقت برای آغا باشی و خلیفہ خطر نیست بہ من خبر بدہید میروم۔ آیا با من وعدہ میکنید۔" حکیم وعدہ نمود اگرچہ امید نداشت گاہی بشود بہ آن وعدہ وفا کرد۔

از آن وقت ستارہ بدستور العمل حکیم رفتار می نمود۔ حالا ستارہ امیدوار است کہ بمجرد چاق شدن فوراً شاہ او را احضار میکند و یقین دارد طولی نخواہد کشید۔ ای کہ گفتی ہیچ مشکل چون فراق یار نیست۔ گر امید وصل باشد آنچنان دشوار نیست

۳۰

باب سیم

چند روز دیگر ستارہ را در تخت روان بہ خانہ یک عالمہ ارمنی

بردند که با ایشان بماند - چون تخت روان را زمین گذاشتند و پرده را پس کردند ستاره خود را دم دریچه اطاقی دید که مشرف بر باغ بود از درخت و گل بود - خود حکیم نیک در پائین آوردن او کمک نمود پهلوی او زن سال خورده در لباس ارمنی ایستاده که صورت بشاشش یک تسلی فوری در قلب ستاره آورد - او و حکیم ستاره را بردند و روی تخت دم دریچه خواباندند -

حکیم گفت "خانم - حالا شما در میان دوستان هستید مریم خانم را خلیفه خوب می شناسد و در حق شما خیلی مهربان خواهد بود - شما را به او می سپارم و میدانم کمال توجه خواهد نمود"

آن زن ارمنی پهلوی خانم دوزانو نشست و یک دستش را در دو دست خود گرفت و با صدای نرم مؤدب گفت "خانم بجای دختر من خواهد بود" حکیم تبسم نموده گفت "خدا حافظ - میتوانم به آغا باشی بگویم از پیش شما خاطر جمع میروم و شما را بدستهای خوب سپردم" ستاره میخواست از خوبیهای حکیم اظهار تشکر نماید او نگذاشت و گفت "مطلبی نیست خانم من حکیمم - آنچه من کردم دیگری هم میتوانست بکند - مطلبی نیست" ستاره این کلام دیگر را هم گفت "خاطرتان می ماند حکیم باشی ضد وعده که بمن کردید فراموش نمی فرمائید ضد"

حکیم ـ " نه خانم فراموش نمیکنم ـ خدا حافظ " یک خدا حافظی هم به ارمینه نموده ایشان را تنها گذاشت ـ

میریم متی پهلوی ستاره می نشیند و با کلمات نرم او را تسلی میدهد و به او میگوید " هرچه واقع شد میدانم و شما از درد دل کردن با من ترس نداشته باشید و اما درباره شاه هرکس میداند که او همیشه با زنها مهربان و ملایم بوده ـ آنچه واقع شد اشتباهی بوده و بوقت خود درست می شود ـ چند روزی با مامی مانید و بعد انشاءالله طریق بازدید دوباره خوش حال می شوید ـ خودتان را نبازید و قوت گرفته چاق بشوید کارها درست میشود " بعد حال خودش را به ستاره گفت که شوهرش تاجر و دارا بود ـ یک پسر داشت آن هم مرد و تنها بود اما شوهرش گاه گاهی میآمد و خیلی غایب نمی ماند ـ علاوه بر خانه شهر حصه از قریه ورا وه را هم داشت که چند میل از طهران دور و محل تابستان او بود ـ تمام اهل آن ده ارمنی و ستاره خانم آنجا راحت و محفوظ می ماند ـ بمجرد یکه خانم بهتر بشود و بتواند سفر کند به آن ده خواهند رفت ـ

پیش از انیکه ارمینه از اطاق برود و ستاره را یکی دو ساعت استراحت بدهد خانم فهمید که یک دوست پیدا کرده است

دم دریچه باز دراز کشیده و به باغ پائین نگاه میکند - باغ پر از
منظرهای باصفا و نغمهای دلربا است - اگرچه در قلب شهر واقع
شده و آنوقت تابستان ایران بود هوای خنک و مفرحی
داشت - نسیم خفیفی برگهای چنار را حرکت میداد و برگهای کبود
مثل سیم میدرخشیدند - جویهای آب جاری ریشههای درختها
را شسته میان باغ شرشر میکردند - در طول کنار نهرها گل
زنبق چون شعله آتش درخشان و هوا از گل سرخ معطر
بود و از بیخ پای دیوار نغمهٔ دلپذیر بلبلها شنیده میگشت
و از بالای درخت نارون صوت آهسته خوب تیهو بگوش
میرسید و یک جفت عقعق کبود در دیوار نزدیک دریچه
آشیانه ساخته و یک هدهد هنوز بالای دریچه نشسته تاجش راست
و مانند دوستی با آواز نرمش هوهو کرده احوال پرسی میکند
میان درختهای سبز یکی دو نقطهٔ سرخ دیده میشد که انار شکوفه کرده
بود - از بالای دیوار باغ و پشت بامهای مسطح ستاره سلسلهٔ
طویل البرز را میدید که در دو فرسخی شمال واقع و قلههایش
هنوز از برف سفید بود و قلهٔ بزرگ آتش فشان کوه دماوند
را هم میدید که مثل برجی فوق همه ایستاده و به قلب مجروحش

احساس تعجب و استراحت پیدا شد.

ستاره یک هفته آنجا ماند و بعد او و مریم در کجاوه بسته که بر پشت قاطر محکمی بار بود نشسته و برای بیلاق حرکت نمودند. چند زن ارمنیه و نوکرهای نگهبان هم همراه داشتند. در کوچهای تنگ شهر که می پیچیدند داد و قال و گرد و خیلی بود و شترها و قاطرها و الاغها را چاروادارها با لگد و ضرب رانده و آنها هم تنه میزدند چاروادارها مردمان خشن و قوی هیکل بنظر میآمدند و به ارمنیها به لفظ سگهای نصرانی فحش میدادند. هوای کوچها سنگین و گثیف بود اما آن قافلهٔ کوچک زود از کوچهارد شده از دروازه شهر که در باروی گلی شهر کار گذاشته بود بیرون رفته به فضای بیابان رسیدند. ستاره از پشت پردهٔ کجاوه بیابان سنگستانی را در جلو میدید که بطرف شمال تدریجاً مرتفع و به کوه منتهی میشد. در مقابل خویش قلهٔ توچال بزرگ را میدید که هنوز در میان علفها و سنگهایش قطعات برف موجود بود و در هوای صاف صبح پستی و بلندیهای اطراف آن بقدری واضح دیده میشد که گویا یک میل دور است. چون قاطرها با جرینگ و جرینگ زنگها راه باریک میان سنگها را پیش گرفته یکی دو ساعت صعود

ملایم نمودند هوا خنک تر و لطیف تر شد و آخر بیش از اینکه گرمی
آفتاب شدید شود قافله بپای کوه رسید و ستاره خانه مستقبلش
را در پیش دید۔ آن ده کوچک مال ارمنیها بود و دیواری از گل
داشت که در گوشهایش برج ساخته شده اطراف آن مزرعه گندم
بود که میخواست زرد بشود و راه از میان آن می پیچید در میان آن
شکوفها و گل خشخاش هم بسیار دیده میشد و در کنارهای آن گل
ملوس کاسنی مثل ستاره میدرخشید۔ نزدیک دروازهٔ ده
چند درخت توت بود که چند بچه ارمنی به آنها سنگ میزدند۔ آن
طرف ده یک قطعه زراعت تا دامن سنگی کوه بالا کشیده شده و
یک جوی آب سرد که از برف آب بالا بود از میان نهر یکه در سنگهای
بزرگ تشکیل یافته بود کف کنان پائین میریخت و در دو طرف
نهر باغات سیب و درخت چنار و کبوده ترتیب داده شده۔
چون آن ده در درهٔ کوچک افتاده و تا چند میل اطرافش آدمی زاد
نبود از این جهت خیلی آسوده و امن می نمود۔
ستاره در حیاط یکی از خانهای دهاتی از کجاوه پائین آمد و
مریم برای پذیرائیش حاضر ایستاده بود با صورت شیرین بشاش
گفت "خانم خوش آمدید۔ خانهٔ خودتان است۔ همیشه
فیض خدا با شما باشد" نفوس و ستاره همه مهربان و

درآن هوای صاف کوه او دوباره صحت و قوت یافته شروع به زندگی تازه نمود - احتیاط مدبرانهٔ آغاباشی اورا جائی نهاد که بهیچوجه محتاج نشود حکیم وقت حرکت از طهران صندوق بسته به خانم داد که پر از اشرفی و اگر احتیاج میافتاد سالها برای او کافی بود و نمیگذاشت بار بر دوستان ارمنش بشود -

ستاره با دل غمگین اما امیدوار آنجا مستقر و رو به زندگی مستقبلش نمود - مارا از تو چشم بد ایام جدا کرد - چشم بد ایام چه گویم که چها کرد -

باب سی و یکم

نادرشاه با لشکرش به قفقاز رسید و مشغول جنگ با لکزیها که مدتی معطل مانده بودند شد - شاه کار بزرگی بعهده گرفته بود زیرا لکزیها یک رشته از کوه ناهموار و جنگل را متصرف بودند که دخول در آنها برای لشکر محال می نمود - دره های سبز شان که چراگاه گلههایشان بود و در تابستان هم برف داشت - کوه سنگی محال الصعود بالای مسکن ایشان آشیانهٔ عقاب و منزل رکوهی بود و در زمستان

بواسطهٔ باران و مه و برف و یخ عبور دران ملک امکان نداشت
یک نسل کوهستانی سخت در آن استحکامات محفوظ و قهرنها استقلال
خودشان را نگاه داشتند. در فارسی این مثل بود که اگر شاهی
از ایران سفیه است بگذارید برود با لگزیها به جنگد
نادرشاه که از یک سلسله از فتوحات متوالیه چشته خورده
و از شکست و قتل برادر بغضب آمده بود مدتی پیش ازاین
عازم شد استحکامات کوهستانی را خراب و آن ایلات شدید را که
که جرات مقابلهٔ با بزرگترین فاتح عصر نمودند تابع ابدی سازد. حال
که شاه وارد خاک ایشان شد غضبش برایشان مثل آتش
مشتعل شد. در اثنای مسافرت از طهران شاه غرق فکر
در واقعات چند ماه گذشته بود و موازنه که داشت از چشمش
افتاد. روز بروز طرف مغرب میرانده و ندامت در دلش بیشتر مستحکم
میشد تا آخر ازان دیوانه معلوم میشد و فقط چیزیکه او را تسلی میداد
تفکر انتقام از لگزیها بود و با غضبی که ناشی از دردمندی خارج از
تحمل بود در و بایشان نمود و عهد کرد بقدری وحشیانه ایشانرا
سیاست کند که حتی لشکرش در کلماتش متعجب شدند قبل ازاین
هیچوقت در میدان جنگ چنین نفرت مفرط در حق دشمن نشان

نمیداد - اول چنین گمان میرفت که لافش به انجام میرسد -
یک دسته از افغان را که از طفولیت در جنگ کوهستانی تربیت
شده بودند جلو فرستاد و فی الجمله فتحی نمودند و چون شاه با لشکر
بزرگش رسید یک حصه از لکزیهای جنوبی آمده اظهار اطاعت
کردند - آنها را شاه با عائله و اموال کوچانده در یک قطعه دور
ایران مسکن داد و هم ایل ایشان ترسیدند مثل ایشان نشوند
از این جهت کشته شدن را بر تسلیم ترجیح دادند -
هر که را دانش و هنر باشد - وطن از جان عزیزتر باشد -
چون شاه وارد خاک ایشان شد پائیز سریع ایشان رسید و او با
دشمنی مقابل شد که هر کتل و راه جنگل را با دلیری بی باکانه محافظت
میکردند - جنگ باید با کمین و شبخون باشد و لشکر که در دام
تنگنایها افتاده نادیدا دشمن را میدیدند و هیچوقت با ایشان نمی
رسیدند متاذی شده در مه و باران و برف گلوله میخوردند تا
اینکه بکلی خود را باختند - اتفاقاً قلب لشکر از یک حصه سلسله کوه
عبور و زمین مسطح در بندر را که آن طرف کوه است متصرف گشتند
اما خیلی صدمه خوردند و زود فهمیدند که در آن وقت جلو تر رفتن
امکان نداشت - لشکر را به قشلاق برگرداند در حالتیکه در هر قدم

مراجعت از ایشان برخی تلف میشدند۔ چون فصل
بهار آمد لشکر دوباره حرکت نمود و نادر شخصا قایدان گردید۔ راه
عریضی از میان جنگل در ها بریدند و نادر جه کامیاب شدند اما باز
هم خیلی از ایشان تلف شد۔ یک دسته بزرگ لشکر شاه در
کوههای برفی محصور و همه کشته شدند۔ یک قوه بزرگ در عقب
گذاشته شد تا راه مخابره شاه باز باشد۔ دشمن حمله سختی بر ایشان
نمود و با کمال اشکال دفاع نمودند۔ حتی قلب لشکر که در تحت
فرمان خود شاه بود اتفاقا بی آسیب ماند۔ کوهستانیها دور آن
جمع شده شبخون زدند و پریشانی بدی در لشکر احداث شد
بر سبیل اتفاق دشمن شکست خورده پس نشستند اما مقدار
عمده از ذخیره دستشان افتاده بردند و تقریبا تا چادر خود شاه
هم رسیده بودند در خاتمه جنگ دوم شاه لشکری داشت که مدد
شان خیلی تنزل کرده و از شکستهای پیاپی ترس برداشته
بود۔ آن وقت نادر شاه کاملا ملتفت این امر شد که حمله کردن
بر آن کوهستانیها از جلو و راندن ایشان از جای مستحکم صعب
الصعود بجای دیگر مثل آن بی فایده است طریق امید کامیابی
منحصر باین بود که شاه خاک عقب مملکتشان را بگیرد و کوهستانشان

را با لشکر حلقه وار محاصره کند. برای این مقصود مهارت در دریای
خزر اهمیت بزرگی داشت که باین طور شاه بتواند از پشت کوه قفقاز
در آمده لشکر و لوازم آن را از دربند برساند.

اتفاقاً آن وقت یک شرکت انگلیسی سعی داشت از راه روسیه
با ایالات شمال ایران تجارت جاری سازد و در کارکنان آن
شرکت یک ملاح انگلیس که التن نام داشت بود. برای آن مرد
دلیر ماهر جارج دوم پادشاه انگلیس بنادر شاه سفارش نوشته
چند کشتی کوچک برای آن شرکت مهیا شده بود. یکی از
تجار شرکت هنوی نام انگلیسی است که آنوقت رفت به ایران
و در سفرنامه خود تفصیل بیان میکند که خود و همراهانش به بندر ریگی
رسیده آنجا در کشتی امپرس آورشیا (ملکه روس) نام نشستند
میگوید "خیلی خوش حال شدیم از اینکه خود را در یک کشتی
از چوب بلوط خوب دیدیم که ساختش بقاعده و متناسب بود و
شاید تا آنوقت چنین کشتی کاملی در بحر خزر ظاهر نه شده از این
جهت هم خوش حال شدیم که دیدیم علم انگلیس بر بالای کشتی
نصب است و با نوعی از سرور آن علامات احترام را می پذیرفتیم
که روسای کشتیها عموماً به تجارشان میدهند خصوصاً به آن

تجار یکه توپ دارند" التتن در ملازمت نادرشاه
داخل شده و به لقب ایرانی جمال بیگ مفتخر گشت - مواجب عمدهٔ
برایش مقرر داشته اورا با اشکالات غیر محصور مشغول به ساختن
یک دسته کشتی جنگی نمودند که بحر خزر را دریاچه ایرانی قرار دهد
یکی از آن کشتیها ساخته شده و حامل بیست توپ بود -

اما برای کامیابی آن تدبیر حریصانه وقت داده نشد - روسها
بخواهش نادر چند سال قبل از تمام فتوحاتیکه در شمال ایران
نمودند دست برداشتند و حالا از تهیهٔ شاه ترس برداشته برای
حفظ سرحد خود اضطراب پیدا نمودند - برحسب ظاهر لشکر به مدد
لکزیها فرستادند ولی مقصود جبلی ایشان ضدیت با التتن بود -
در همان هنگام معلوم شد عثمانیها هم که دشمنان قدیم نادر بودند ترس
برداشته خیال شمشیر کشیدن دارند - اگرچه نادر از کامیاب
نشدن خویش در غضب بود از زیرکی سپاهیگری که داشت فهمید
امیدی برای فتح داغستان نمانده است لشکرش را از کوهستان
بخاک ایران پس کشید و از درهم شکستن لکزیها مطلقاً یا لااقل
در آن هنگام مایوس شد - این بود یاس حقیقی اول که نادر در عمر
خود دید اما یاس کاملی بود - لشکرش در هر اجعت دلیرانه جنگیدند
اما در هر قدم ایلیات دنبال میکردند و ایشان را پریشان مینمودند

وچون دوباره در بیابان بازار دوزدند آموخته بودند که حتی قائد مقتدر ایشان هم روئین تن نیست نقطه تنزل ترقیات نادر این بود. مثل آن فاتح بزرگ که نیم قرن بعد اردو یارا خراب کرد یاس نادر بیشتر از قوای طبیعت بود نه عوهٔ دشمن اما نادر شکست[۱] خورد.

[۱] مصنف محترم در باب جنگ داغستان نادرشاه مبالغه نموده است بر محققان تاریخ مخفی نیست که لشکر نادرشاه در هر نقطه داغستان دشمن را شکست دگوشمال دادند ولی بملاحظه کوهستان وجنگل از لشکر شاه قدری تلف وزخمی شدند ومراجعت شاه از انجا به جهت مقابله با عثمانیان بود که از دو طرف لشکر فراوان بجهت جنگ با او سوق داده بودند وآخر الامر از هر دو طرف شکست خوردند — لشکر کشی روسها در نظر نادرشاه هیچ اهمیت نداشت ونه جرات مقابله می نمودند — امر به کشتی سازی هم برای ترقی تجارت ایران بود نه لشکر کشی به داغستان — پس بنده با شواهد تاریخی میگویم نادر شکست نخورد.

(مترجم)

باب سی و دوم

در آن اثناء ستاره ماههای طولانی خویش را در آن ده کوچک ارمنی که به او پناه داده بود میگذراند و همیشه بعد از یاسها امیدوار که خبر خوبی بیاید. اول در انتظار بی تاب و هر روز امید داشت که بعضی از آن قاصدهای سوار بسیار که از طهران عبور کرده احکام شاه را به ولایات اطراف میرساندیک کاغذ هم از آغاباشی برای او میاورند که نوشته باشد کار درست شد و بیا. اما هفتها و ماهها گذشت و پیغامی نیامد. هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست. خانم دیدز راعت اطراف قریه رسیده در و شد و دستهای آن را روی زمین خاکی همواری پهن کرده گاو بر روی آن میگرداندند تا غله بیرون بیاید. اهل ده با پاروهای پهن خود غله را در باد جنوبی باد میدادند و کاه یک طرف میریخت. مزرعه از ملخها با صفا و در مواضع شن دار خانهٔ زیر زمینی کرم مورچه خور غیر محصور بود. شکل کروی گلهای قرمز کنگر ایرانی از زمین بالا آمده. بلبل و تیهو خاموش و بچهای عقعق کبود نرم و هدهدها بر دیوار گلی موقر نشسته یا روی درخت تو

وبیرون می جستند - دستهای پرستوی بال برنجی بالای سر
درهوا بال افشان ومعلق بودند وجیر جیر ملیحی میکردند - قطعات
برف بالای کوه هر روز کمتر می شد - جوئی که پر و قوی بود از نیامدن
برف آب خشکیده آوازش موقوف وسنگهای بزرگ تا آن
هم تقریبًا خشک شده است -

چون غروب شده باد جنوب تبدیل به شمال میشد شب بیرحم
میآمد وحقه‌های کوچک هدهد گیر را با آواز مخصوص قشنگی میخواندند
اما چون تابستان رفت آنها هم خاموش شدند -

در ماه سنبله برف تو چال به آخر رسید و صرف و قطعه برف
در پهلوی گودالهای مشرقی به شکل ۷ موجود بود - چند روز
دیگر گذشت وروی قله سلسله کوه برف اول تازه افتاد -
در پائین هم باران بود و هوا سرد شد و برگ کبوده بناکرد زرد
شدن - بازها وقت غروب از شکارگاه پهلوهای
کوه خود پائین میآمدند و مکرر بسیاری از آنها با هم درهوا چرخ
میزدند - بزودی نصف بالای سلسله کوه از
برف پوشیده شد و مرغابیهای بزرگ و کوچک و لقلقهای
بزرگ شبها بالای ده پرواز میکردند - هوا صاف و درختها

بارنگهای سبز و زرد و قرمز میدرخشیدند - بعد زمستان آمد
آن زمستان قشنگ طهران - گاهی بقدری برف می بارید که
تقریبًا دو زیر برف میرفت و تودهای آن در حیاط خانها ریخته
بود اما گاهی چندین هفته هوا لطیف بود ابر بود که شبها یخ می بست
و آفتاب روز گرم و روشن بود برف روی زمین در زیر آسمان
کبود صاف مثل الماس میدرخشید - گاهی تیره هم می شد وقتیکه
میخواست برف ببارد و آسمان شیر در قرابه منتظر میآمد و از زیر برابر
بودن آفتاب تمام رنگها از کوه و دشت زایل می شد - ستاره خانم
که در هندزائیده و بزرگ شده بود از سرما میلرزید و نزدیک
منقل آتش وسط اطاق می نشست یا زیر لحاف کرسی میخزید -
آخر پیغامی را که چندین ماه منتظر آن بود یافت - یک روز
صبح هوا صاف بود و مریم بعد از طلوع آفتاب بلا فاصله سوار قاطر
خوش رنگ شده رفت خانه طهران خود را ببیند - ستاره چند قدم
با او رفت و بعد ایستاد و نگاه به او میکرد که از سر زیری خلوت
دامن کوه میراند - چندی بود که برف روی زمین نبود - برف
آخری آب شده و هوا ابر نداشت - در نقطهٔ دور پائین یک قطعه
بخار و دود جای شهر را نشان میداد و سر مسجد و دروازهٔ شهر
جابجا قشنگ میدرخشیدند - آن طرف شهر آن بیابان بزرگ

افتاده بود که منقش بخطوط دیوار و درخت دیده می شد - از آن
بیابان بعضی از سلسله های کوه سنگی سر برآورده یکی از آنها کبود
سیر و یک دهنهٔ گبری سفید نزدیک وسط آن برپا بود - ایرانیان
قدیم اجساد مرده خود را در آن میگذاشتند و مرغان هوا آمده اجساد
را میخوردند - سلسلهای دیگر هم دورتر دیده میشدند که در طرف جنوب
و جنوب غربی بود و آنکه از همه دورتر بود از برف سفید شده -
اما چون عصر شد ابر زیادی بر بالای نوچال جمع شد - آفتاب
رفت زیر ابر و هوا سرد گشت - بعد یک باران سرد مخلوط به برف
باریدن گرفت و ستاره که از دریچه نگاه میکرد مضطرب شد مبادا
مریم در برف سخت گیر کند - قدری برف بارید و هوا خیلی تیره و تار
شد که ناگاه ستاره صدای سم قاطر از بیرون شنید و دیدار مینه
پیاده شد - ستاره او را با سرور پذیرفت اما علامت
غم در چشمهای او بود - ستاره - "چه تان است شتیم
آیا خبری شنیدید" مریم - "بلی - کاغذ از اردو دارم
و خبر خوبی نیست" شوهرش تهیهٔ بعضی از لوازم اردو
را مقاطعه گرفته بود و نمیتوانست از لشکر دور شود از این جهت
یک نوکر را معنی خود را فرستاده - نوشته بود بلوک اطراف خالی

شده و آذوقه لشکر به سختی تهیه میشود. لشکر از جنگ در کوهستان
خیلی سختی کشیدند. ایرانیها از شاه دلتنگ و قرقر میکنند و حتی
افغان و تاتارها هم دلشکسته شدند همه میگویند شاه تغییر عجیبی پیدا نموده. در
جنگهای قبل قبله عالم همیشه پیش از جنگ به سجده رفته دعا میکرد و
بعد از هر فتحی تشکرات الهیه را بجا میآورد. حالا مثل یک ملحد بی دعا
جنگ میکند و هر وقت لشکر کامیاب نمی شود ایشان را خیلی سرزنش
و با کمال سختی سیاست می نماید. ترس خرافاتی لشکر بهیجان آمده
و از جنگ خسته شده اند. تاجرارمنی از طرف خودش این را در کاغذ
نوشته بود که نادرشاه با خلقی به اردو برگشت که همه اطرافیهای خود را
بوحشت انداخت. اسیرهای لکزی همه کشته شده از سرهایشان
یک کله منار بزرگی نزدیک اردو برپا شده و حتی صاحب منصبان
خیلی معتمدش هم می ترسند نزدیک بروند. با همه در غضب
میآید و هر روز مردم را بجهت لغزش جزئی کور یا خفه میکنند.
تاجرارمنی در آخر کاغذ چند کلمه درباره ستاره نوشته بود.
آغا باشی را دیده بود که گفت خانم باید خیال مراجعت به اردو
بکند والا شاه در این خلق او و خانم و خلیفه هر سه را میکشد انشاالله
وقتیکه لکزیها تابع شدند کارها بهتر میشود و موقع بدست آغا باشی

سیاید۔ تا آنوقت جرات ندارد درباره خانم حرف بزند و از خانم
خواهش نمود محض حفظ جان ایشان در خفای کامل باقی بماند۔
اگر یکی از جاسوسان شاه از نجات خانم مطلع شود جان هر سه در معرض
تلف است۔ مریم کاغذرا میخواند و ترجمه میکرد و ستاره ساکت
می شنید و دلش هری تو ریخت۔ ماهها منتظر یک پیغام بود
و آخرش این طور شد۔ حالا باید انتظار بی حد بکشد در حالتیکه
معشوقش اورا فراموش کرده است۔ به بین مفارقت جانان
زتن چگونه بود * بجان دوست که هجران هزار چندان است۔
بخیال شیرازی افتاد که بمرحمت شاه بشاش و کامیاب است۔
آن خیال به او صدمه زد و تا لحظه از قبول نصیب خویش انکار داشت
میخواست برود و همه را در خطر بیندازد۔ کشته شدن فوری
از دست نادر از زور کردن به چنین حالت بهتر بود۔ اما زود ملتفت
شد که محال است به اردو برسد۔ کسی جرات نداشت به او مدد
بدهد و یک زن تنها نمیتوانست متجاوز از صد فرسنگ راهی
طی کند که برازدز دو لشکر خود سر بود۔ اگر کاغذ بشاه مینوشت
و بدست او هم میرسید ممکن بود تمام موقعهای دیگر از دست برود
لازم بود۔ شخصا شاه را به بیند التماسهای مریم و فهم خوب خود

خانم موثر شدند و از عزم معجل دست برداشت۔
ماههای زمستان را در آن ده ماند۔ اطمینان اولش باطل شد
و مکرر انتظارش از اندازهٔ طاقتش معلوم میگشت اما جوان بود
و زود امید در دلش پیدا میشد یقیناً برای شاه بیرون ماندن چند هفته
یا ماه کافی است که دشمن ضعیفش را زمین بزند و چون جای غضبش
سرور فتح بیاید آغا باشی جرات حرف زدن پیدا میکند۔ در فصل
بهار یا اوایل تابستان که راهها باز میشود خانم را احضار خواهند
کرد و امید و بیم طولانیش به نهایت میرسد۔
زمستان رفت و بهار آمد اما او را احضار نکردند۔
با دشهریار ابرها را برد و روزهای صاف لطیفی است و آفتاب
گرم و آسمان کبود و سیر است۔ قطعات خاک نرم اطراف ده از میان
برفها بیرون آمده است۔ در ماه حوت باغ پر از بنفشه شد که هوا
را معطر ساخت۔ در اوایل حمل بید مجنون که زودتر از همه برگ میکند
و دیرتر از همه برگ میریزد در باد به جنبش و در شاخهای طویلش
برگهای کوچک سبز بر زده است و چند غنچه مدور سفید بر درخت
خار نزدیک دروازه نمودار۔ سبزی کمی در بیابان ریگزار پیدا
و یک تنهو دارد میراید و هنوز پیغام احضار نیامده۔

باد بهاری تمام و باغات پر از برگ سبز گردید - زنبق و خرزهره
و اقاقیای سفید به ترتیب شکفتند - جای بنفشه اذان الاره و سوسن
آزاد سفید ملیح کنار جویها صف زدند - پرستو در شعاع آفتاب
سید رخشیدند و آواز ترم هدهد دوباره شنیده شد و عقعقهای
سینه قرمز در دیوارها آشیانه میگذاشتند - برف توچال
بسرعت آب میشد و سیلاب گل آلود از اطراف کوه پائین ریخته
در بیابان میپیچید - جا بجا یک قطعه گندم دمیده دیده میشد که مثل
زمرد سبز و خرم بود و هنوز پیغام احضار نیامده -

برج حمل تمام شد و باغ پر از گل سرخ گردیده بلبلها میسرائیدند
گلهای معطر سفید ماه ثور در راهها صف کشیده و بیابان ریگستان
از گل زرد کوچک ابرامی که میانش ارغوانی است پوشیده شد
و هنوز پیغام احضار نیامده -

بعد ستاره مطلع شد که نادر و لشکرش دوباره بطرف کوهستان
لکزی حرکت کردند و یک تابستان دیگر هم باید صبر کند - صبر آخر تا کی
ای روزگار چه نیست دیگر تاب هجرانم نیار -

باب سی و سوم

تابستان طولانی گرمی بود و بنظر ستاره هر روز سالی می نمود.
بقدریکه میتوانست در کار خانگی بمریم کمک میکرد و با یکی دو تا از دختر
های ده آشنا شده. اما با وجود مهربانی ایشان او در میان شان
غریب بود و دل نداشت دوستان تازه پیدا کند.

خیلی تنهامی ماند و روز بروز در عصر خنک تنها بجای خاموشی
میرفت و چند ساعت نشسته به بیابانی که در پستی افتاده بود نگاه
کرده متوجه به آن محل زندگی دوری بود که گویا از او قطع ابدی شده
یاد باد آنکه هر کوی توام منزل بود ✦ دیده را روشنی از خاک درت حاصل
بود. در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ✦ چه توان کرد که سعی من
و دل باطل بود. بر جها و مسجد ها را میدید که برق ضعیفی از میان
بخار داشتند. یا چشمش دنبال صفهای غباری خیره میشد که
می نمود لشکر در کجا بطرف مغرب در حرکت است و در راه
قزوین است و شاید میخواست به لشکر هیرجد ملحق شود و ستاره
آرزو داشت با ایشان باشد. یا یک قطار شتر که بارشان
ضروریات شهر بود داشتند آهسته به دروازه همدان میامدند
آن منظرها بقدری خاموش و دور بود که معلوم میشد خانم از عالم
دیگری نگاه میکند. مگر تا تاریک شود می نشست
و در غم خویش فکر میکرد اما اوقاتی میشد که جوانی و صحت مزاجش

خودنمائی نموده یک خواهش بی قرار برای حرکت براو طاری میگشت ـ پس برخاسته دوردوده میگشت اما هرگز خیلی دور نمیرفت ودر دامنهٔ خلوت کوه در یک بعد محفوظی تفتیش نموده چیزی پیدا می نمود که خود را مشغول کند ـ دستهای گل کوهی جمع میکرد ومورچهارا می پائید که درمیان خانهای کرمهای مورچه خورکه در رمل بود در رفت وآمد بودند ـ یا موشهای مزرعه راکه درساقط باقی مانده گندم دروشده بازی میکردند یا باشهارا که در تپهای رمل منزل داشتند ـ

طهران ودهات وباغات اطراف ازقناتهائی سیراب میشدند که منبعشان از پهلوی کوه وآب فرسخها زیرزمین میرفت ـ آن منبع را مردمان

---

۵۱ این عبارت اشاره به مسئله دارد که درفرنگستان محل بحث است ـ درآنجا اشخاصی دیده شدند که برای استکشاف آب زیرزمین عصا زنان روی زمینیکه میخواهند کشف آب درآن نمایند راه میروند ودر هرنقطه که آب درزیر دارد حالت لرزه یافته خبر میدهند چون آن نقطه را بکنند آب بیرون میآید ـ جمعی از عقلای فرنگ معتقد آن اشخاص شدند وجمعی منکر ومیگویند ادعایشان بوقوع نرسیده ویا اگر رسیده از علامات خارجیه استکشاف آب میکنند نه از حالت فطریه ۵۲

باعصای طلسمی خویش کشف میکرد - چون قنات میکنند از منبع تا جای
آفتابی شدن آب در هر ده دوازده زرع چاهی باید باشد تا نهر زیر مستقیم
درآید و نگهبانان قنات هم بتوانند همیشه خاشاک و گل آنرا پاک نمایند - بادلو و
چرخ بدساختی خاک از هر چاهی بیرون کشیده و در آن بیریزند و یک تپه گردی در
آن پیدا میشود - در بیابان نشیب قطارهای آن تپها افتاده بود که مثل قطار
تودهٔ سیر بهن موش کور می نمود و یک دسته مقنّی برای تعمیر آن معین بودند تعمیر
قنات کار سختی است و مکر خطرناک هم واقع شده چون آن چاهها تنگ و ناهموارند
مثل سوراخ خرگوش در زمین ریگزار و بعضی از چاهها صد زرع یا زیادتر عمیقند
قناتی در یک باغ نزدیک طهران آفتابی میشد و یک تودهٔ آن راستاره دوست
داشته همیشه می نشست - بر روی آن میتوانست طرف جنوب را خوب به بیند
و بعد از غروب عموماً آنجا بوده بیابان پائین را تماشا میکرد -

در آن مدت بی نظمی طولانی ایران بسیاری از قناتها خراب
و بی تعمیر ماند - و قنات مذکور یکی از آنها بود - مقنیهای نگهبان

مقصود مصنف این است که در ایران جای آب قنات را بالقوهٔ علم کشف نمیکنند بلکه
زمین را میکنند و بر سبیل اتفاق گاهی به آب میرسند - مصنف محترم اشتباه کرده است مقنیان
ایران علم مخصوص بمواضع آب دارند و کمتر خطا میشود - بواسطهٔ برف زمستان که بر کوهها میافتد آنها
کوه را غلب آب دار و مقنیها میدانند در چه نقطه آب نزدیک بسطح زمین است - (مترجم)

دست از آن برداشتند۔ خرگوش وروباه در آن تودہا پناه
گرفتند و چاہہای آن محل کبوترہای مہاجر صحرائی شد۔
یک روز عصر ستارہ موافق معمولش تنہا نشستہ بود و از فکر
دلتنگ و بی تاب شد۔ برخاست و بدون ارادہ در طول
چاہہا از تودہ بہ تودہ میرفت۔ اتفاقاً بدلش خطور نمود نگاہ بہ داخل
یکی از آن چاہا نماید و چند کبوتر در آن دید۔ چون بہ لب چاہ
صعود نمود اغلب آن کبوترہا با تپ تپ بالہا بیرون پریدند
اما چند تائی ماندند و او آنہا را میدید کہ در پائین دم شیانہای
خود نشستہ بودند۔
چون خانم ایستادہ نگاہ بہ پائین میکرد چشمش بہ یک سکوی
ضخیم چوبی افتاد کہ یک طرف چاہ نصب بود و زیر آن سکوی دیگر
وہکذا۔ ظاہر بود کہ آن سکوہا را بازحمت کارگذاشتہ بودند
و یک پایۂ ناہموار برای نزول بہ آب بنظر میآمد۔ از تاریکی چاہ
تمام دیدہ نمیشد ند اما ستارہ فہمید کہ آب از سطح زمین بیش
از شش زرع و نیم پائین نیست۔ شوق تفحص ستارہ بہیجان
و میل نمود بہ بیند مقصود ازان پلہ چیست چون معمول مقننیان
این بود کہ یک دیگر را با رسیمان و چرخ پائین میکردند و سکوی

دسترس خود را امتحان نمود و محکم یافت - بعد با احتیاط و قدری
ترس از در چاه نازل شد - بعد از چند ثانیهٔ اول فهمید نزول
آسان است - و در یکی دو دقیقه به ته چاه رسید و آنوقت فهمید
که پله را برای چه ساختند -

قریب یک زرع بالای نهر مقنیها اطاق کوچکی ساخته بودند
و معلوم بود در آن منزل هم کرده - قدری روشنی از بالا به چاه
آمده و چون چشم او عادی به تاریکی خفیف شده دید چند طاقچه
در دیوار کنده شده است مثل طاقچهای دیوار گلی خانهٔ ایرانی
یکی از آنها جای چراغ بود و یک چراغ گلی و روغن چراغی هم آنجا
نهاده بود و در طاقچه دیگر یک دسته گنجفهٔ کهنه افتاده - شکی
نیست که آن اطاق در گرمی تابستان محل آسایش خنکی بود
برای مقنیها و در زمستان هم جای خواب استراحتی بود و گرمتر
از چادرهای کوچک بالاکه در میان باد زده شده - دیوارهای
آن اطاق کاملاً سالم و چنین می نمود که تازه کنده شده -

ستاره دوباره صعود به هوای بالا نمود و از دلبری خویش
خوشحال و آن شب مریم خوشحال شد که دفعهٔ اول بود ستاره
را دید با بشاشت و شوق واقعی و سرور حرف میزند - باهم عهد

کردند آن سر را به کسی ابراز نکنند و مریم با خنده گفت "کسی
چه میداند که آن اطاق واقعاً روزی در استعمال شما نیاید"
روز دیگر ستاره ریسمان کلفتی با خود برداشته رفت سر
چاه و سر آن را به سکوی اول بست - اگرچه نزول آسان بود اما
دفعهٔ اول حین نزول قلبش میزد و در واقع یک لغزش مهلک
بود زیرا اگر نمیتوانست دوباره بالا بیاید کسی از او مطلع نمیگشت
خیلی جانها بواسطهٔ افتادن در آن چاهها تلف شدند -
از بستن ریسمان که برای دست گرفتن حین پائین رفتن
بود او فهمید که محفوظ خواهد بود -
در باقی مانده آن تابستان دختر مکرر به آن زیر زمینی
میرفت تا اینکه پائین رفتن آنجا برای او مثل نزول از یک
پلهٔ معمولی آسان شد - در عین گرمای شدید آن زیر زمینی
همیشه خنک و آب صاف قنات هم پهلویش - ستاره ترتیب
روشنائی آنجا را هم داده بود و یک نمد و چند متکا هم برای استراحت
آنجا برد - راه ورود به آن چاه در میان دو تپهٔ کوچک رمل
واقع شده بود و در رفت و آمد کسی او را نمیدید و سوای مریم
کسی جای آن چاه را نمیدانست - در اواخر ستاره

عازم شد آن زیر زمینی را صحیحًا استعمال کند. دفن کردن جواهرات
و پول در زمین معمول عام تمام مشرق زمین است - مریم مکرر
در باب صندوق طلا و جواهر یکه آغا باشی به دست او داد با ستاره
حرف زد. اگرچه آن در خانه ورا وه محفوظ بود اما آن ارمنیه میل
نداشت صندوق را در اطاق ستاره آشکار به بیند و مضطرب
میشد. یک روز ستاره آن را در دستمال خالی
نموده همراه خود برد. دستمال بستهٔ کوچکی بود و خانم آن را زیر
سرداری خویش پنهان ساخت. با چاقوی خشنی که در ده پیدا
کرده بود سوراخی در زیر زمینی مخفی خود کند و خزانهٔ خویش را دفن
نموده روی آن را با احتیاط پوشاند و اینقدر پازد که دیگر علامت
کندن نماند. وقتیکه برگشت خانه تفصیل را بمریم گفت.

باب بیست و چهارم

در آخر تابستان اوانس شوهر مریم از اردو برگشت. او مرد
پیر قشنگی بود. مویش سفید و از صورتش آثار محبت نمایان.
رفتارش مؤدبانه و با تربیت بود. از همان اول ستاره او را

پسندیده و قابل اعتمادش یافت - اوانس خبر خوبی نیاورد -
معلوم شد در کوهستان لکزی جنگ سخت جاری بود و حضرشاه
کلی لشکر خود را باخته بودند و از جنگ اتصالی در آفتاب و باد
و جاهای سخت و موقع نیافتن برای فتح نمایان خسته شده - شاه
داشت مالیات سنگین زیاد میکرد تا از عهدهٔ خرج جنگ برآید
و لشکر تازه هم جمع میکرد - اهل اردو و اهل خانه که اوانس از
آن عبور نمود دلتنگ شده قرقر میکردند -

اما آنچه برای ستاره بدتر از همه بود این است که اوانس
گفت مراجعت او امکان ندارد - او با خانم با کمال نرمی حرف
زد و اشارهٔ خیلی ملایم به تغییری که در خود شاه پیدا شده بود -
اما بخانم واضح ساخت که تا لکزیها به تسلیم آورده نشوند آغاباشی
نمیتواند سعی به امداد او کند و خانم باید اطمینان به او داشته صبر
کند - بجز اینکه آغاباشی بفهمد حرف زدن با شاه خطر برای همه
نیست حرف خواهد زد و تا آن وقت خانم باید صبر کند -

آنچه ستاره از اول میگفت به اوانس هم گفت که در اصل
کار اشتباه شده و اگر در همان اول واقع گفته میشد شاه از زندگی
خانم خوشحال و مخفی شدن طولانی او لازم نمی شد - اگر حالا هم بتواند

شاه را به بیند یقین دارد که شاه او را با سرور پذیرفته گذشتها را
عفو خواهد فرمود - اما پیر مرد سرش را تکان داده گفت "شاید
شما درست میفرمائید خانم امارای آغا باشی وخلیفه یکی است -
میگویند رفتن شما باعث کشتن همه است - خدا میداند من برای
شما غمگینم وایشان هم امارفتن شما حالا محال است - باید اعتماد
بایشان داشته صبر کنید"

ستاره بایک یاس سختی تسلیم به مقدر خویش گشت - به آب
کوثر وزمزم سفید نتوان کرد * گلیم بخت کسی را که با فتند سیاه -
اوالس چند روز دیگر دوباره رفت وبا وجود همه آنچه گفت
آمدنش به ستاره تسلی داد - گفته بود ختم جنگ نزدیک است وتا
چند ماه دیگر سرما وبرف جنگ را تمام خواهند ساخت - لشکریها
مراجعت داده خواهند شد وشاید در زمستان در امورات کلی
فرق پیدا شود - شاید انشاءالله در بهار ستاره میتواند برود -
ارمنی رفت در حالتیکه ستاره امیدوار بود -

چیزی نگذشته بود که تسلی مخصوص به او داد - گفته بود شاه
دارد از رفتاری که با رضاقلی خان نموده پشیمان می شود واز
آنانیکه آتش نزاع میان پدر وپسر را دامن زدند بغضب آمده است

در اردو شنیده میشد که علی اکبر مخصوصاً از نظر شاه افتاده و شاه
با شیرازی هم کلیتهً بی میل شده است۔

در واقع اگر ستاره میدانست چه واقع شده آنوقت از رقیب
خویش رشک نمی برد۔ نادر شاه در دربند بود و با
جمال بیک انگلیس قرار ساختن یک دسته کشتی جنگی را میداد و یک
دسته قوی از لشکرش حصه از خزانه و بعضی از زنهایش را برایش
میآوردند و شیرازی هم در میان آنها بود۔ کوهستانیها شبخون
سختی به آن دسته زدند۔ آن حمله بقدری ناگهانی و سخت بود که
اول اضطراب عجیبی در لشکر آورد۔ نبرد آزمایان نادر زود جمع
شدند و جنگ سخت شان ایلیات را پس نشاند اما تا قلب اردو
رسیده بودند و قدری از خزانه و چند زن را بردند۔ یکی دو روز
بعد لشکر در همین حرکت در راه زنی یافتند که بر درختی بسته بود و بالای
سر آن زن بر تنهٔ درخت کاغذی میخ کوب بود که در فارسی نامربوط
نوشته شده۔ این است مضمون کاغذ۔

"خدمت سردار لشکر شکست خوردهٔ ایران۔

---

۵۱ مکرر عرض نموده ام که این کتاب افسانهٔ تاریخی است و علاوه بر مواد تاریخی مطالب

عرض میشود - به آقای خود نادر قلی وزد ترکمان که قسم خورده بود زنهای ما را ببرد خبر بدهید که یکی از زنهایش را که ریش دارد و دل خوشکن نیست مسترد میداریم - باقی زنها و خزانه را تنگاه میداریم تا خودش بیاید بگیرد - امیدواریم زود بیاید - نیز امیدواریم که زنهای دیگر که شاید او برای ما مهیا کند خوشگلتر و خوشخلقتر باشند"

چون شیرازی آزاد اما در میان قزلباش خندان خود را بی پرده و تر و لیده یافت سیلاب فحش از لبش بیرون جست و تو بیخهای لکزیها را اثبات نمود - بدتر از همه این بود که با وجود غضبش شاه همدردی به او ننمود و شاید برای همان غضب بود -

لشکریکه مسئول آن شبخون بود سخت بیرحمانه سیاست شد ندا ما چون آن شب شاه به چادر خانم آمد صورتش با تبسم و کلمات طعنه آمیز تلخی گفت - خانم را از اینکه نتوانست کوهستانیها را جذب کند

جعلی بسیاری دارد - واقعه اسیر شدن بعضی از زنهای نادر بکلی جعل مصنف است - در هیچ جنگ، هیچ زن بلکه کنیزی هم از نادر اسیر دشمن نه شده است - از آن لشکرکش بزرگ چنین بی احتیاطی هرگز نشده

(مترجم)

تسلی داد و بر غضبی که خانم نتوانست مستور دارد خندید. شاه رفت
و خانم بیش از همیشه از او کدورت کرد.

برادرش هم خوش بخت تر نبود. راست است که آنجا وجودش
از همه وقت لازم تر شد بجهت اینکه در راه اخر تهیه پول برای جیره
لشکر را شاه خیلی مشکل میدید اما غرور و فطرت خود سر علی اکبر را
خیلی دور برده بود. شب پیش از ورود شیرازی به اردو
او با بعضی از اصحابش شام میخورد و از اثر شراب لعل بی احتیاط
حرف زد. یکی از اصحاب بطرز ایرانی بر رویش نخندید از او نمود
گفت "عجب - به محاسن پیغمبر غیر از حضرت اجل کسی نیست
که حوایج شاه را انجام دهد. در ماه گذشته شما دو مرتبه انبار یهود و
نصاری پول زیادی گرفتید. بخدا کسی مثل حضرت اجل نیست"
آن کلمات غرور علی اکبر را قلقلی کرد. رویش بود کرد خنده اش
بد میگفت. گفت "شاه احمق است. ترکمن خوک صفت
است و غیر از جنگ کار دیگری از او نمیاید و حتی در آن هم این
مردم کوهستانی خشن میتوانند او را شکست دهند اما در باب
حکومت مملکت او بی ما نمیتوانند کاری بکنند.

به شمشیری یکی تا صد توان کشت ✻ به رائی لشکری را بشکنی پشت"

آن مرد جواب داد "راست است - بعلی ۴ او در مقابل حضرت اجل هیچ نیست - خاک است"

علی اکبر - "گوش بدهید - به او گفتم حالا دیگر محال است بشود یک تومان پیدا کرد و آن احمق باور کرد - همانوقت فهمیدم از کجا میشود صد هزار تومان پیدا کرد - به او نمیدهم اما موجود است اگر همین فردا بخواهم میتوانم پیدا کنم"

آن مرد جواب داد "عجب"

علی اکبر - "بلی آن پول در دستم است" و به پشتی پشت داده بهمان طریقه مسخرش خندید - گفته یکی از پیغمبران را فراموش کرد که "به پادشاه بدنگو حتی در دلت هم - زیرا مرغ هوا خبر میبرد" روز دیگر شاه پی او فرستاد وچون به حضور رسید شاه را تنها دید - دستش بسینه اش بود وعرض نمود "قبله عالم بنده را احضار فرمودند"

شاه - "بلی - باز هم پول میخواهم به مهر باز بدهم معجلا صد هزار تومان میخواهم"

علی اکبر - "بنده این مبلغ را از کجا پیدا کنم" همین هفته گذشته تمام قرض دهندگان را خواستم و بقدر یکه ممکن بود فشار دادم - به خدا و به پیغمبر قسم تا تومان آخر را از ایشان گرفتم - گریه کنان از پیش من رفتند - حتی تاجر باشی

یک اشرفی نداشت و من او را بفلک بستم - مجبور شد زیور زنهایش
را بفروشد تا مبلغیکه قبلهٔ عالم خواستند تکمیل شود - بخدا تا چند هفته
دیگر نمیتوانند چیزی پیدا کنند " شاه میدانست هرچه
گفت دروغ است - علی اکبر سنگدل نبود و در عمرش کسی را مغلوب
نمود اما شاه تجاهل نموده باصورت ترش فرمود " پس توبه
این رعایای بیچارهٔ من ظلم میکنی و مثل شاهی حکم فلکه میدهی "
پس اشاره نمود و نسقچیها علی اکبر را گرفتند - همیشه بیرون چادر
شاه یک فلکه موجود بود و در چند ثانیه آن وزیر بزرگ را با وجود
گریه و تضرعش بر روانداختند و پاهایش بفلک بسته شد در
حالتیکه کف پایش رو بهوا بود چون ترکه ووز ووز پائین میآمد
او با فریاد التماس و وعده می نمود اما شاه با تبسم تاریکی نگاه میکرد تا
تا فریاد و به خود پیچیدنش تمام شد - چون پاهایش از زور چوب
خوردن یک تکه گوشت شد و از شدت درد غش کرد او را باز کردند
تا چند دقیقه بر زمین افتاده و بعد بهوش آمد - دستارش
افتاده و سر تراشیده اش برهنه و صورت و ریشش پر از خاک بود
تا در نزدیک ایستاده بود دستهٔ تبرش تکیه داده آهسته میخندید
فرمود " خوب - اعلیحضرت - دیگر بیگناهان را چوب نمیزنی "

برو و مغرب با صد هزار تومان بیا والا دوباره چوب خواهی
خورد" علی اکبر بازاری چند کلمه اعتراض و التماس گفت
شاه فرمود "دوباره او را به فلکه به بندید"
علی اکبر- "نه - نه - از برای خدا - هرچه میتوانم میکنم - رحم
بفرمائید - رحم بفرمائید - پول پیدا میکنم"
شاه - "تصور من هم همین بود - شما خیلی زیرک هستید
مثل احمقای ترکان نیستند که همان جنگ میتوانند بکنند و دیگر هیچ
بی شما من نمیتوانم کاری بکنم - الحمدلله که بعضی از شما پیش من هستید"
شاه بجا درش برگشت و علی اکبر را بمنزلش بردند در حالتیکه
ناله و نفرین میکرد - بر بالش پوست تازه کنده بره گذاشتند و بستند
و در مقام پول لازم برآمد - پول قرض دهندگان را خواست -
اضطرابی داشت که حتی قرض دهندگان هم نمیتوانستند مقاومت کنند
با اینکه در مقام خطر جبان بود در در امتحمل و خود را لباش نمانده
باخنده و اشک در دنا گهانی بر صورت گفت "به بخشید که نشسته
ام - قبلهٔ عالم که همیشه به خدمتگذارانش مرحمت دارد خیال
میکنند قدری استراحت برای من لازم است و منع فرموده است
که حالا برخیزم" دوباره در طریق دلربای مخلوط به خجلتش
خندید در حالت یکه رخسارش هم قدری سرخ شده بود - همانه

بی عزت شدنش اطلاع داشتند و آن بی عزتی برای اعیان
دولت شاه عجیب نبود و سعی در پوشیدن آن فایده نداشت
پول قرض دهندگان برای او غلیظ بودند و از دلیریش در تعجب
اول گفتند یک تومان هم امکان ندارد اما علی اکبر به زور تملق
و وعده ها و قسم قرآن و مسخرگیهای مخصوص خودش آخر کامیاب
شد چنانچه عموماً همین طور بود - پیش از غروب لنگان لنگان
رفت بحضور و پول را تسلیم نمود - وقتیکه اشرفیها شمرده
میشد شاه او را با شدت در دالیز ایستاده نگاه داشت و چون
شمردن تمام شد و از صورت علی اکبر معلوم شد که دیگر طاقت ندارد
شاه او را مرخص نمود و فرمود "آفرین شما خیلی زیرک هستید
الحمدلله که مثل تو نوکری دارم بسلامت برو - حکیم را برای معالجه
ات میفرستم - انشاء الله خواب راحتی میکنی"
علی اکبر برگشت بمنزلش و پیش از نصف شب خواهر به دیدنش
آمد - نادر همان وقت از پیش خانم رفته بود و او از توبیخهای
وی در آتش غضب میسوخت - دید علی اکبر بر پشتی دراز کشیده
و پاهایش با پوست بره بسته و یک صراحی باده خلر پهلویش -
خاطرخواه باده خورده و در آن لحظه راحت بود - شیرازی بعد از

چند لفظ مختصر برای غمخواری برادر بقصهٔ پر غصهٔ خود برگشت و
با فحش بسیار به نادر و لکز یها آنچه بعیزتی دیده بود به برادر بیان
نمود۔ علی اکبر او را تسلی داد و در اعتراضات بر نادر با او
متفق گشت۔ اما در تمام کلمات تسلیتش رگی از شوخی هم
موجود بود۔ نگاهی باطراف خود نمود که کسی نباشد بشنود و آهسته
گفت "نادر سگ پدر سگی است اما هر چه بود گذشت
ولیشما هم که اذیت بدی نکردند۔ چرا دیگر در آن باب غصه میخورید
روزی پدرش را میسوزانیم۔ حالا جام باده بگیر و همه را فراموش
کن۔ بلی" شیرازی۔ "فراموش کنم۔ مرده شور
خودت و جام شرابت را ببرد۔ حیا نداری که در ماه رمضان
شراب میخوری و به تو طوری نشده که در نظر تمام اردو روی
من سیاه گشته و تمام لوطی و پوطیهای بازار تصنیف روسیاهی
مرا میخوانند" علی اکبر خندید و گفت "رمضان۔
آنانیکه شب و روز مثل من خدمت بشاه میکنند نمیتوانند
روزه بگیرند۔ ملا ها مرا معفو داشته اند۔ آیا روی من سیاه
نشده است۔ به ائمه قسم از کف پا تا فرق سر سیاه شده ام اگر
من میتوانم زحماتم را تحمل بکنم شما هم میتوانید تحمل زحماتتان را بنمائید

طریق حرف زدن او خانم را بغضب آورد و طعنه زنان
گفت "زحمات شما - چند تا چوب خوردی که شما حمقای
ناقابل زود یاد دیر باید بخورید - چوب خوردن شما چه قابل حرف
زدن است - وقفهٔ دیگر "اگر تاب نیش خوردن نداری
دست در سوراخ عقرب مکن" علی اکبر آهی کشیده
گفت "حماقت کردم - احمق بودم که به مردم اعتماد کردم -
از اول سفاهت کردم که خدمت شاه اختیار نمودم - بخدا دست
ازان بر میدارم و درویش میشوم" شیرازی با چشم
درخشان جست روی پای او و گفت "پس درویش شو
خدا میداند قابلیت شاهین است - اگر من مرد بودم هیچ شاه
در دنیا نمیتوانست مرا فلک بکند و زنده بماند"

پرده را یک طرف انداخت و بیرون رفت -

علی اکبر گفت "اُف - ضعیفه مثل گربهٔ وحشی می ماند - بخدا
درویش خواهم شد و آنوقت" جام باده را در کشید
و جام را دور انداخته گفت "شکر الله درین عالم فانی
چیزهای خوب هم هست"

باب سی و پنجم

اگرچه اخبار شکست و نفرت شاه با مبالغه بطهران میرسید و بسیاری
دروغ بود اما راست هم خیلی داشت - واقع این است که نادرشاه هم
مثل فاتحان دیگر از طمع اغوا شده میخواست فتوحاتش را تا خیلی دور
ببرد - راست است که دانائی کرده از ملحق ساختن هندوستان و
بخارا و خیوه به ایران دست برداشت اما با آن هم مملکتش بزرگتر از
دخلش بود - فتح کردن چیز دیگر است و نگاهداشتن چیز دیگر - مملکتش
از دجله به رود سند و از قفقاز به بحر احمر کشیده شده بود و در آن
ایام که ممالک باهم اتصال تام نداشتند یک لشکر پارکاب بزرگ
لازم بود که چنین مملکت وسیعی را که سکنه اش اقوام بسیار مفسد بودند
نگاه بدارد و برای خرج چنان لشکر مالیات بزرگی لازم میشد - نادر
چنین مالیاتی نداشت زیرا عمدهٔ ممالکش فقیر بود -

خستگی و مصیبت جنگ اتصالی پنج ده ساله بسیاری از مردم پول
را متلف کرد - لشکر تازه گرفتن مشکل تر میشد و غنی ترین ولایاتش
مفلس گشت - هزارها از تاتار و افغان قوی هر سال زیر بیرقش

در میآمدند و منهوز خزانه را که از امپراطور مغول غارت کرده بود محفوظ
داشت اما قشون تازه جای خالی لشکر زخمی و ناخوش را پر نمی کرد و
او نمیخواست دست به پس انداز خویش زند - حاجت به لشکر تازه
هر روز در ترقی و مالیاتهای سنگین جدید بسته میگشت و چون
فشار زیادتر و سخت تر گشت قرقر دلتنگی شروع شد - ایرانیها
میگفتند "ما او را به تخت سلطنت رساندیم و حالا او توسط تاتار
و افغان بما ظلم میکند"

حتی لشکرش هم از جنگ خسته شدند - صاحب منصبها و سربازها
از جنگ اتصالی به تنگ آمده هر روز بی میلتر به مشغول شدن در جنگ
تازه میشدند - میخواستند دمی استراحت کنند و از مال غارتی که جمع
نمودند حظ ببرند - همینکه تلخی شکست سخت اول را چشیدند بنای لُندو
لند را گذاشتند و بمرور یکایکشان را از فتحی بفتحی سوق میداد آهسته
فحش میدادند - معلوم میشد در خود شاه هم فرق پیدا شده
آن احتیاط و صبر قدیمی را که تا درجه باعث عمده کامیابیهای عجیبش بود
از دست داد و شروع کرد به اعتماد زیاد نمودن به ترسی که مردم از اسم
او داشتند - بی احتیاط حمله میکرد و عجیب کار منحصر به آن نبود - وقتیکه
او صرف سرداری بود در نظر مردم در حال شکست بزرگتر از حال فتح

میگشت - جنگ آزمودهایش در خاطر داشتند که ده سال قبل که
عثمانیها لشکرش را در هم شکستند از شکست علاج ناپذیرش با صبر
و سرور تحمل نمود - عوض هر زنش تمجید بسیار از لشکر نمود و بهمه انعام
داد و دوباره از تنزل ترقی نموده قوی تر از سابق گشت - حالا چنین
بنظر میآید که نمیتواند از کوچک ترین مقابله تحمل نماید - شکست اورا
بقدری بغضب میآورد که نزدیک بود دیوانه شود و اورا امیدداشت
لشکر را مجبور بهر چیزها کند که میدانستند محال است - واگر پیش
نمی بردند توبیخات و فحش ها بر ایشان بار و وحشی ترین سیاست را
در حق ایشان دریغ نمی داشت - وقتی سمی بیهوده کرده بود که بیکی
از قلعه های کوهستان لکزی یورش ببرد - سربازی دیده بود نادر
از شلیک دشمن در خطر بزرگی است پس خود را بر روی شاه انداخت
شاه خشمناک شده با قسمی روبا و نمود و فریاد کرد "جرات داری
مرا ترسو بدانی ؟" و در همانجا آن مرد را طناب انداختند -

اطرافیهای شاه فهمیدند که دیگر او آدم قدیم نیست - گاهی
همان نادر قدیم دیده میشد و گاهی در بی پروائی و غم فرو میرفت دفعتاً
از آن به غضب بی اختیاری سر بر میآورد - معلوم میشد دارد خوش
خلقی قدیمش را از دست میدهد و گاهی ناخوش هم میشد و در بند و شان

که بود علامت مرض استسقا در خویش یافت و علوی خان حکیم علاجش
نمود - از وقتیکه حکیم رفت آن مرض برگشت و بر غضب و سودا و
تیّش افزود - آغا باشی و احمد خان و دیگر اینکه صدیق شاه بودند
تغییر را در شاه میدیدند و خزن و ترس داشتند -
سوء ظن او هم زیاد شد - از وقتیکه سعی به کشتنش نمودند دیگر
اعتماد به کسی نمی نمود - نوکرهای خیلی باوفایش هم بناکردند به نرسیدن
از او و باهم جمع نمی شدند - یکی از سرداریهایش در دربار اتفاقاً بالاگاه
گرد و چشم شاه را بر خود دچیره یافت شبانه از اردو بیرون رفت و به بیرحد
عثمانی فرار نمود - گفته شد و راست هم بود که مقدر رضا قلی
خان داشت ذهن شاه را مغشوش میکرد و پشیمانی و بیچارگی بیشتر از
شکست و زحمات باعث تغییر خلق شاه شدند -
امورات این طور بود که نادر شاه دست از جنگ داغستان
برداشت و به اردوی مرکزی خود در خاک ایران مراجعت نمود -
زیستان رفته بود و شاه میخواست کمال سعی در تجدید قوهٔ خود نماید
تا بتواند در جنگ آیندهٔ با عثمانی مقاومت نماید - اقدام اولش این
بود که مالیات فوق العاده برای آن جمع کند - مطالبه پول زیادی
نمود و محصلین در جمع آن با مردم با ظلم بی رحمانه رفتار می نمودند و این هم

از دادن مالیات زیاد خسته شده بودند بکلی مایوس گردیدند. تجار و
اهل صناعت هر دو خانه خود را ترک نموده در ممالک دیگر پناه گرفتند
زمینهای بسیار بی زراعت ماند و مداخل شاه از سرچشمه خشکید.
این بود شروع آخر کار. اما هنوز کار به آخر نرسید. زیرا شاه در ایام
بهار زحمات بسیار کشید و لشکر بزرگی برای حمله بولایات عثمانی جمع نمود
چون در ماه جوزا علمهای دم اسبی را بیرون قصر اسلامبول برای نشان
جنگ افراختند لشکر ایرانی از سرحد عبور نمود. لشکر از خستگی جنگ
داغستان بیرون آمد و از سپاهیان تازه عدد شان فزید گشت و شاه
امیدوار است که بغداد را غارت کرده زمستان را در اسلامبول بسر برد
امیدوار بود دنیا را باجلال فتوحات تازه اش روشن کند و از بیرقش
لکهٔ ناکامی داغستان را بشوید. در واقع فتح نمود اما نه انقدر آسان
و نمایان که در جنگ سابق بود. خودش باعث جرات دشمن شده و بدین
این دفعه تنگسیرها با یک سرکشی و مهارتی بمیدان آمدند که سابق نداشتند
آخر الامر فتح نمود اما دیر بود و زیرا خبر شکستش در داغستان با مبالغه در افواه
مردم افتاد و در تمام مملکت منتشر گشت. پیش از انکه از خبر فتوحات
تازه آن شکست را از دیاد مردم ببرد مطلع شد که در ممالک خودش شعلهٔ
شورش بپا است. اعتقاد مردم برانیکه او دیگر روئین تن نیست باصدمه

از مطالبه مالیاتش خورد ند جفت شده آن آتش روشن شد.
در جنوب دو دسته کشتیهای جنگیش را در خلیج فارس شکست دادند
و یک دسته از لشکرش هم در مسقط فانی گشت. جمع کثیری از ایل بختیاری
را شاه از مرکز شان کوچ داده در شمال شرقی ایران مسکن داده بود
حالا ایشان هم عهد خود را شکستند. ایشان در مفارقت هوای خنک
لطیف کوهستان خود تیر مرده شده بودند و نیز برای خیگلهای بلوط و
زمینهای مرتفع بالنسبم که رود عمیق کبود کارون در آن جاری و گوسفندهای
شان در اطراف آن میچریدند. بختیاریها بوطن خود برگشتند و
مهیای جنگ با شاه شدند. بلوچهای ریگستان مشرق ایران
انکار از دادن لشکر تازه نمودند. و از دهات فقیر خود بیرون ریخته قشون
شاه را که برای مجبور کردن ایشان به لشکر دادن رفته بود شکست دادند
از اصفهان که مرکز ایران و پای تخت قدیم آن خانواده که سلطنت بود
که نادر جایشان را گرفت خبر بلوا آمد. اهل بلوک اطراف آن با محصلین
مالیات معارضه می نمودند یا هزارها هجرت بخاک هند و عثمانی میکردند.
در شیراز که شهر بزرگ جنوب بود تقی خان که یکی از معتمدترین و مقتدرترین
حکام شاه بود لشکر جمع نموده مخالف او گشت. در شمال ایران
نزدیک بحر خزر قجرها با ایل ترکمن متحد شده در استرآباد یاغی شدند. لکزیها

به تحریک عثمانیان یک نفر مدعی شاهزادگی را قائد ساخته به آن ولایات ایران که نزدیک قفقاز است حمله بردند - گویا فوراً آتش بلوا در تمام ایران روشن شد و شاه فهمید که تا آن آتش را خاموش نکنند نباید مشغول جنگ با عثمانی شود - پس دوباره از سر حد عبور کرده در مقام مرکزی همدان اردو زد تا بتواند از هر جانب بزند و ملتفت لشکر ترک هم باشد -

بزودی انتقام سخت از شورشیان کشید - صرف نظر موقتی از آنانیکه دور بودند کرد و توجه غضبناک به آنانیکه دست رس بودند نمود - لشکرش با وجود دلتنگی و خستگی از جنگهای اتصالی بخود مغرور و از آنانیکه باعث نهضت و زحمات تازه شان شدند بغضب آمدند - آن لشکر آزموده غضبناک یورش بردند و هیچ قشون غیر منظم با هر عددی امید مقاومت با ایشان نداشت - قاجار و ترکمن مثل کاه متفرق شدند - هزارها مقتول یا کور کرده شدند و کله مناره های بزرگ از سرهای ایشان برپا شد تا عبرت برای آینده باشد - لکزیهائیکه جرات کرده از دامن کوهستانشان دور شدند شکست خورده متفرق شدند و بسیاری از ایشان تلف - و از زمین خون آلود آنجا کله مناره هائی مهیب ناک برپا شد - تقی خان شکست خورده اسیر شد - ایرانیان تا امروز بدبختی

اورا ذکر میکنند - یک چشمش را در آوردند و زبانش به پشکر تقسیم شدند و آن بلای آخری را که میشود سر آدم آورد دیدند - اصفهانیهای بیچاره را با خاک یکسان کرد و بار مالیات دو مقابل هم بر ایشان بست تا دیگر قوهٔ شورشش در ایشان نماند - آتش بلوا خاموش شد هنوز خاکستر داغ بود اما آن وقت خطرناک نمی نمود و نادر که از خیال مملکت پشت سر آسوده شد برگشت تارو به عثمانیها نماید -

---

۱ مصنف محترم امر داغستان را خیلی اهمیت داده و در هر وجه آن شکستی برای نادر شاه ساخته بلوای ایران را هم ناشی از آن شکستها دانسته است - بشهادت تاریخ و اطلاع سینه بسینهٔ ایرانیان داغستان برای نادر شاه اهمیتی نداشته و شکستی به او روی نداده و بلوای ایران هم از جهات دیگر بوده است میرزا مهدی خان مورخ خاص نادر شاه است و آنچه نوشته برای العین دیده و سالها بعد از خود شاه زنده مانده تاریخ جهانگشای نادری را وقتی منتشر ساخت که عملاً سلطنت از خانواده نادر رفته بود و ترسی در اظهار حقایق نداشت و معایب او را مفصلاً اظهار نموده در عبارت مورخ مذکور در خاتمه جنگ داغستان این است - "تمامی محال داغستان قریب بقریه و محل به محل پایمال ستم ستور دلیران دودمت فرسود تطاول غازیان گردید شمخال و سرخای که بزرگ

داغستان بودند با جمعی از سرکشان از غاشیه کشان رکاب و ملتزم خدمت
و اطاعت گشته تمام حکام و اعاظم تویان و تقای و چرکس که در هیچ عهد مطیع فرمان
فرمان روائی نبوده اند قلاده انقیاد بگردن گرفتند"

فتح علی خان جد سلاطین قاجار را نادرشاه گشت و محمد حسین خان پسرش
هم در استرآباد از او شکست یافته سالها در بیابان ترکمن متواری بود
ازاین جهت سلاطین قاجار عداوت مخصوص بنادر اظهار می نمودند.
آقا محمد خان شاه اول قاجار سر نادر را از قبر بیرون آورده زیر پله قصر
طهرانش دفن نمود تا هر روز پا بر آن بگذارد و بدگفتن به نادر سلیقه درباریان
قاجار شده بود و مبالغه های عجیبی می نمودند. وقتی نادر میرزا پسر فتح علی شاه
حاکم فارس بود و روزی در مجلس شیراز ش گفت "مردم نادرشاه
را خیلی دلیر میدانند ولی اگر من دست زیر سندخود م برده یک مشت
خاک بیرون بیاورم میتوانم از ان هزار نادرشاه بسازم"

یکی از حضار آهسته به شخصی که در پهلویش نشسته بود گفت "خدا رحم
کرد نادر نیست که کلمات شاهزاده ما را بشنود و الا کار شاهزاده ما تمام
میشد" سفرای فرنگ که از سلیقه دربار یان قاجار مطلع نیستند
آن مبالغه ها را باور نموده در تصنیفات خود مینویسند. بواسطه ظلم و
استبداد قاجار مورخان ایران حقایق حالات نادرشاه را مفصل

۵۴ ننوشتند و در سلطنت آزاد مشروطه تاریخ تمام پهلوانان ملی خود را خواهند نوشت.

اما بلوای ایران از دو جهت بوده (۱) بواسطه کور کردن رضا قلی خان که دلدار شده و ولیعهد و قرة العین پدر بود اختلال در احوال نادر راه یافته دست تطاول بافراد ملت خود دراز نموده باعث آن شورش گردید - (۲) سعی در تغییر مذهب ایرانیان الشیان الغضب آورده منتظر فرصت بودند تا اینکه شاه را دور یافته از هر جانب سر بلند کردند.

نادر شاه ملتفت درجه محبت انسان به مذهب خود نشده از اقبال تام ایرانیان بخود گول خورده خواست مذهب رسمی ایرانیان را تغییر دهد و در همان ایام تاجگذاری خویش عنوان مطلب نمود و حال آنکه جهت جمع شدن ایرانیان دور او و آن همه فتوحات اعلانی بود که در اول به تمام ایران داده بود که مذهب رسمی ایران در معرض خطر است و باید ایرانیان در خراسان دور او جمع شده اسباب حفظ آن را فراهم آورند. مقصود نادر شاه از تغییر مذهب ایران دو چیز بوده (۱) خاتمه دادن به جنگ ایران و عثمانی که در تمام ایام سلطنت صفویه جاری بود (۲) صرف توجه مردم از خانواده صفویه به خویش - اسمعیل شاه اول صفوی تشیع را مذهب ۵۴

رسمی ولی ایران قرار داد و تا آن رسمیت بود چشم مردم از صفویه منصرف نمی شد - نادر شاه خواست جای آن مذهب تازه رسمیت دهد تا مثل شاه اسمعیل در آینده محبوب القلوب گشته هم فاتح زمین باشد و هم مجدد دین از کار او عثمانیان راضی نشدند زیرا در پیشنهاد او قبول خلافت ترکها نبود و مذهب جعفری را هم خامس مذاهب اهل سنت قرار داده - ایرانیان هم قلبا از او برگشتند و نتیجه این شد که سلطنت در خانواده او نماند علی قلی برادرزاده اش بعد از کشتن اولاد و اعقاب او شاهرخ میرزا را نگاه داشت که اگر ایرانیان طالب شاهی از خانواده نادر شاه شوند او را بیرون بیاورد ولی کسی طالب نشد - سید محمد نام که شاهرخ جوان را گرفته کور کرد و چراغ دودمان نادر را خاموش نمود بهمین بهانه تغییر مذهب بود -

نادر در قیاس پیشنهاد خویش به پیشنهاد شاه اسمعیل اشتباه کرد زیرا ایرانیان از همان اوایل اسلام مذاق تشیع داشته بارها آن را ابراز داده و در رکاب ابومسلم خراسانی خلافت امویه را برای همان تبدیل به عباسیه ساخته و باز برای همان ایران را آزاد و از خلافت عباسیه منقطع نمودند - در واقع پیشنهاد شاه اسمعیل همان خیال مرکز عادی قدیمی ایرانیان بود برعکس پیشنهاد نادر شاه - شکی نیست که اتحاد اسلام اهم واجبات مسلمانان است و باید دید عقلای ایران و ترک چه تدبیر مثمری خواهند نمود

(مترجم)

باب وسی و ششم

از روزیکه ستاره از دست شاه ضربت خورده افتاد سه سال گذشت و خانم با صبر بی حد و وفاداری مشهور قوشش هنوز انتظار میکشد و همیشه امیدوار که مردیکه عشقش حیات خانم بود روزی اورا پهلوی خویش به طلبد - چون شنید که شاه دوباره به چند منزلی وراوه آمده خیال رفتن پیش او و درخطر انداختن همه با کمال قوت در دلش آمد - با آن اتمنان وسیل که به آغاباشی داشت سخت تر از سابق بر ضد التزام به سکوت بر آمد - گویا شاه اورا فراموش کرده و هرچه میگذرد خبر کمتر میآید و چندین ماه است یک کلمه از شاه نشنیده - ایا تمام عمرش باید قربانی ترس اذیت به آغاباشی بشود - اعتقادش همیشه این بود که نجاتش از کشته شدن از دست شاه اشتباه بدی است و چون سالهای طولانی گذشت آن اعتقاد به تقصیر هر روز قوی تر میشد - هوش خویش را داشت و نادر را از همه بهتر می شناخت و دل زنانه اش راست را باو میگفت - اما دل زنانه اش این را هم باو میگفت که سه سال

مدت زیادی است و در آن مدت مرد زن را فراموش میکند
آیا باید هنوز هم خاموش باشد و بگذارد شاه او را فراموش کند۔
یک عصر قشنگی از بهار با مریم در جای مطبوعش نشسته بود و به بیابان
پائین و طرف مغرب که میگفتند محل اردوی شاه است نگاه میکردو
هوای آنجا که در آسیای مرکزی واقع شده یک خط طولانی روشن
و صاف ملوسی بود۔ در بیابان پائین تا چند فرسخ را میدید که یک
قطار شتر در راه همدان میرفتند و او بمریم نشان داد و گفت
"تا اردو جزئی بیش از یک هفته راه است۔ آه کاش من میتوانستم
با قافله بروم۔ شما به من خوبی کردید و خدا میداند من ممنونم۔ بی شما
چه میتوانستم بکنم ضٔ اما خیال اینکه او این قدر نزدیک است و من
نمیتوانم بروم مرا دیوانه میکند" ارمینه دست خانم را که روی
زمین گذاشته بود گرفت و گفت "صبر داشته باشید۔ در
این مدت دلیرانه صبر کردید و یک خوردهٔ دیگر هم صبر بکنید۔ کارها
بوقت درست میشود۔ درد دل مجروح جگر سوختگان را ؛ سازنده
تر از صبر دوائی نتوان یافت"

ستاره۔ "سعی دارم صابر باشم اما گاهی بی طاقت میشوم
میگویند سلسلهٔ کوه برف دار آنجا النظرف اردو است۔ اینقدر

نزدیک است ومیان همدان وقزوین واقع شده ومن میدانم
آغاباشی اشتباه کرده - هرگز غرض شاه اذیت بمن نبود - اگر مرا
میدید هر تقصیری را عفو وخوشحال میشد - آغاباشی را مجازات میکرد
آخ من نمیتوانم بیش ازاین صبر کنم - نمیتوانم - باید بروم - چه
دانی درغمش دل را چه حال است ؛ دراین حالت شکیبائی محال
است "

مریم چند لحظه خاموش - کلمات خانم را قدری باور
نمود اما اخبار اردو اگرچه در اواخر کم میآمد مثل سابق صریح ومنع بود
گفت " خانم - یک خورده دیگر هم صبر بکنید - میدانید درباره
شاه چه میگویند - از شورشهای چه قدر او قاتش تلخ است - صبر بکنید
تا کار بهتر بشود - شما حالا عیسوی هستید ومیگوئید کتاب مقدس باعث
تسلی شما شده - ایمان محکم داشته باشید خدا بوقت دعای شما را مستجاب
میکند "

ستاره - " میدانم ایمانم محکم نیست - کتاب
باعث تسلی من شد وگمان میکنم اگر آن نبود دیوانه می شدم اما نمیتوانم
منتظر بمانم وکاری نکنم - گرچه وصالش نه بکوشش دهند : آنقدر
ای دل که توانائی بکوش - او دارد مرا فراموش میکند وشاید
میخواهد دیگری را جای من دوست بدارد - دریغ - دریغ که خدا
از او پسری بمن نداد - صبرم تمام شده وبرای خدا بمن مدد بکنید "

مریم یک دختر ارمنی را بزرگ میکرد که قدری بزرگتر از شیرخوار و مادرش در وضع حمل مرده بود - پدرش را هم بعد یک قزلباش بواسطهٔ ندادن مالیات جدید کشت - دختره بستاره مانوس شده و در حفظ مخصوص او بود - مریم گفت "من گمان کردم این دختر باعث تسلی شما شده و با او خوش حال تر بید - او بی شما چه خواهد کرد؟"

ستاره - بچهٔ بیچاره - دل خوشی بزرگی برای من شد مثل اینکه بچهٔ خودم باشد - زود مرا فراموش میکند و کار من با شاه است - چه عجب است که اگر او از نمک نشناس بودن ایرانیها غضبناک و دلتنگ است"

مریم - "خانم ایرانیها در این اواخر خیلی تحمل کردند"

ستاره - "میدانم - اما تصور بفرمائید که شاه برای ایشان چها کرد و میگوئید حالا به او فحش میدهند و لعنت میکنند و شنیدن کار ایشان مرا دیوانه می سازد - همیشه در سختی به شاه کمک میکردم و شاید حالا هم بتوانم کمک بکنم - اعتقادم این است کتاب مقدس هم میگوید باید بروم - با کتاب مقدس استخاره میکنیم ببینیم چه میگوید اگر رفتن خوب بیاید بمن کمک میکنید؟"

مریم - "خانم - ما نباید از این کارها بکنیم - ما مسلمان نیستیم و

فال واستخاره پیش ما مباح نیست - گوش بدهید - کاغذ مینویسم
وقاصد مخصوص میفرستم - وعده بفرمائید که تا آمدن جواب صبر بفرمایند
تا دو سه هفته جواب میآید"

دو سه هفته - آن روز به خانم در آن بی تابی و جوشیکه بهار در
خون جوانش آورد آن سوال مثل خواهش انتظار دو سه سال بود -
گفت "آیا محکم مینویسید - مینویسید که دیگر طاقت تحمل ندارم
و فراق مرا میکشد" مریم - "خواهید دید چه مینویسم
هر چه میل شماست مینویسم - اما پیش از اذان وقت یک خبر نباید
برسد - من بشوهرم و به خلیفه همین طور وعده کردم اگر اینطور
برسد محفوظ نیستید - پدست تنزلباش میافتید و خدا میداند چه
اتفاق میافتد - تصور بفرمائید که به دیگران چه کردند"

ستاره مضطرب شد و گفت "انتظار میکشم اما بیائید کاغذ
را بنویسید"

کاغذ فرستاده شد و چون وقت جواب رسید ستاره بقدری بیقرار
شد که در خانه نمیتوانست بماند - هر روز چند ساعت چشم براهی
نشست و نگاه به راه شهر یائین میکرد - دو هفته گذشت و سه
هفته و چهار هفته شد - سوسن آزاد سفید ملوس پژمرده شد

ورنجبت وزنبق وگلهای ماه نور هم گل سرخ و بلبلها آمدند بنفشه
سر گرد تو چال بیشتر از سفیدی گشت و در روز بخار حرارت زمین
روی بیابان جمع میشد اما هنوز جواب نیامد۔

یک روز عصر ستاره در جای خود نشسته خود را به شمردن قطعات
برف روی کوه مشغول میکرد۔ قریب بیست خط کوچک برف بود و
از روز قبل یک خط آب شده و بچه هم روی زمین متصل به او
نشسته۔ یک کرم مورچه خورخانه کوچکش را زیر یک برگ علف
در زمین شن دار ساخته بود۔ مورچه به بالای آن برگ صعود نمود و
بچه برگ را تکان داده آن را انداخت۔ آن حیوان کوچک بیچاره
سعی مایوسانه نمود که از دیوار سوراخ بیرون بیاید اما دشمنش باران
شن بر آن باریده باجد و جهدش به ته رسانده آن را گرفت و کشید
زیر۔ بچه از خوشی فریاد زد و ستاره برگشت به بیند چه خبر است۔
از دل سوزی هندویش برای حیوانات او قاتش تلخ شده اعتراض
سخت نمود و بچه غیظ کرد۔

ناگاه بچه صدا کرد "خانم۔ به بینید یک سوار در راه میآید"
ستاره نگاه به آن مرد نمود که در آن راه سنگی باریک آهسته میآید
آخر آمد۔ قاصد مریم بود و از سواری چند روزه غبار آلود خسته شده

ستاره به او گفت "شما از اردو آمدید؟"
قاصد - "بلی خانم یک سر اینجا آمدم" ستاره - "کاغذ اورده اید؟"
قاصد - "بلی خانم" خدا حافظی نموده راه افتاد - ستاره چند
دقیقه بی تابانه توقف نمود تا خیال کرد مریم کاغذش را خوانده و بعد باشد
رفت پیش او - نگاه اول به صورت او کافی بود - چشم آن زن سالخورده پر از اشک بود - ستاره - "آیا خبر بدی آمده است؟"
مریم - "خانم - دلم برای شما می سوزد - شوهرم نوشته است
شما نمیتوانید بروید - شاه حالا بسر حد عثمانی رفته و از همیشه
غضبناکتر است - کسی جرات ندارد با او حرف بزند - شما باید صبر
بکنید" ستاره دم چهار چوب دریچه بر زانو افتاد
و دستهایش را بر و گرفت - بچه تا یک دقیقه ایستاده نگاه میکرد
و بعد نزدیک آمده دستهای خانم را گرفته پس میکشید - ستاره او
را بوسیده پا شد ایستاد و سعی دلیرانه به تبسم نموده به مریم گفت
غصه مرا نخورید - زود یا دیر خدا برای من اسباب فراهم خواهد
کرد و مرا احضار خواهند نمود - دور گردون گر دو روزی
بر مراد ما نگشت ؛ دائما یکسان نماند حال گردون
غم مخور"

باب سی و هفتم

خبری که اوالس ارمنی نوشته صحیح بود. نادر آنوقت از فرو نشاندن بعضی از شورشهای ایران آسوده شده و عازم که یک بار دیگر بخت خود را در مقابل ترکان بیازماید. چندین ماه زحمات التصالی کشیده لشکرش را زیاد و قوی ساخت تا بتواند حرکت کرده ضرب سختی به عثمانیها بزند. از صبح تا ظهر جلوه دیوانخانه که از چهار طرف باز بود می نشست و تحقیقات از جهات نموده احکام میداد. سپس دوباره به آنجا برگشته تا خیلی از شب رفته بود. گویا مرده ولیش رفته و شوقش بکار اطرافیهایش را به حیرت میانداخت.

قوای کار نادر همه ضعیف شده بودند. مملکت خودش با گرسنگی قرای بی رعیت و مزرعه های خراب گواهی میدادند که مطالبهٔ مالیات فوق العادهٔ او خانمان سوز است. خستگی التصالی و مسافرت طولانی و سختی فصل سوارهای ایرانی را تباه نمود. اسبهای خاصهٔ شاه هم مثل اسبهای دیگر وا ماندند. صاحب منصبها و خیلی از افراد لشکرش اسلحه و اسباب خود را با طلا و نقره زینت داده بودند و حقوق فوق العاده

میگرفتند اما از جنگ خسته شدند و لشکر تازه که ملحق شدند جنگ آزموده نبودند - نادر بهمه امید داده بود که بعد از نشاندن بیرقها بر بالای دیوارهای اسلامبول بهمه انعام عمده خواهد داد - بزور خسته نشدن از کوشش ها تدریجاً قشونش منظم شد و اگرچه حالت لشکر مثل سابق نبود یک نمایش قوت قشنگی داشت و در دست یک استاد بزرگ صنعت جنگ سلاح محکمی بود - اگرچه نادر مستاذی و محاط اشکالات بود و باز هم دشمن هیبتناکی می نمود - غمازها این مطلب را میدانستند و تهیه کامل برای مقابلهٔ با او دیدند -

علم بزرگ سرخ و زرد را در تالستان زدند و قشون ایران از سرحد عبور نمود و فی الجمله فتحی کردند - ترکها را بزور پس نشاندند و در قارص محصور ساختند و شاه شخصاً قلعه مشهور انجار را محاصره نمود اما نتوانست بگیرد - ترکها که همیشه دشمن خیره سری بودند دیوارهای نیم خراب قلعه را متهورانه حفظ نمودند و لشکر محاصره کننده از کمی آذوقه در زحمت افتادند - زمستان نزدیک شد و اگرچه بقول مورخ فرانسوی "نادر جنگی هر فصل بود" نخواست لشکرش در میدان باز جنگ سختی ببیند - بابی میلی دست از محاصره برداشت و بجائی که نزدیک سرحد ایران و گرمتر و خصب تر بود برگشت -

آنجا لشکرش را دوباره استراحت داده مهیای جنگ دیگر شد.
ترکها در مقابل کوشش کردند و لشکر آسیائی خود را به دستهای
قشون صربستان و بوسنیا و رومانیا تقویت دادند و همینکه در
فصل بهار نادر لشکرش را دوباره حرکت داد قشون عظیمی در جلوی
خویش جمع دید.
چون حکم به بلند نمودن علم داد ملول بود و بار دیگر از خاک سرحد
عبور نمود. نمیدید که روز فتح آسان و نمایان گذشته است. عثمانیها
قویتر از اوقات سابقه و لشکر خودش هم آن لشکر سابق نبودند.
اما از هیبت نامش دشمن تاب مقاومت نمیاورد. او دیگر نمیتواند
عثمانیان را فانی سازد و در مملکت بی مانع ایشان را تا کنار بسفور
از میان بردارد. بدتر از همه اینکه نادر دانست پیر میشد. در
قشلاق که بود ناخوش شد و مکرر ضعف سختی بر او طاری گشت.
روزش گذشته بود و خودش هم میدانست. دیگر هرگز نمیتوانست
مظفرانه وارد پای تخت دشمن شود تا تمام تصنیف نصرتش را بخوانند
با وجود یاسش چون به آخر جنگهای بزرگش حرکت میکند غیرت قدیمش
بجوش میآید. باز هم ضربتی میزند که صدایش در تمام عالم بپیچد
و می نماید که منور همان نادر است که مردم می شناختند. افسوس که از

مسافرت چند روز مرضش عود نمود و چون به زمین مرتفع گرجستان
رسید مجبور به نشستن در تخت روان گشته با ضعف و درد بود.
ترکها بمقابلهٔ او جلو آمدند و خبر رسیدن ایشان مثل صدای
شیپور جنگ خون او را بجوش آورد. قزلباش بار دیگر او را
بر پشت زین دیدند که غضبناک و شدید بود و ایشان هم بار دیگر
با اطمینان بر فتح رو به راه آوردند.
عثمانیها باجرات مقابل ایشان شدند و تا مدتی نتیجهٔ جنگ مشکوک
بود. نادر مجبور شد حتی لشکر آخری احتیاطی یعنی آن شش هزار
جنگ آزموده بی نظیر را هم بمیدان بیاورد و خود بر جنگی در دست
گرفته قائد شان گردید. دو اسب زیر پای شاه کشته شدند اما
مهارت و هیبت اسمش آخر موثر شدند. ضیاء آخری جلال بر علمش
درخشید و باقی ماندهٔ لشکر عثمانی شکسته و در دناک دوباره در میان
دیوارهای قارص پناه گرفتند.
شاه فتح نمود و از بزرگیش عثمانی و روس هر دو ترسیدند چون هنوز
در آستانهٔ ممالک ایشان جری و هیبتناک ایستاده بود. اما نادر گول
نخورد و میدانست در عقبش مملکتی افتاده که از جنگ سالها بایر شده
و در آتش شورش میسوزد. اگر یک شکست میخورد کارش چنان خراب

میبندد که دیگر آبادشدنی نبود - غیر از آن لشکر بارکاب دیگر امید نداشت
بتواند جمع کند وحتی انهارا هم بزحمت نگاه میداشت - اگر خزانهٔ هندش
نبود نمیتوانست آنهارا مجتمع بدارد - حال که هنوز دشمن از اومی ترسند
باید درصورت امکان صلح بکند وراه دیگری ندارد وبعد از صلح آتش
شورش ممالک خودش را خاموش ابدی سازد -

از ناخوشی وپشیمانی ونرسیدن بمقصد غضبناک بود وعهد کرد انتقام
سخت از ملت خود ایرانیان بمغضوب بکشد که تدابیر فتحش را باطل و
ترقیات بزرگش را مسدود ساختند - خواهش صلح از عثمانیان شکست
خورده نمود ولشکرش را بخاک ایران برگرداند - طولی نکشید که دوباره
به پای تخت قدیم یعنی اصفهان رسید وخبرهای وحشتناک آن
غدابهاکه براطرافیهای خودش میریخت به وراوه میآمد - بقول
مورخ معاصرش " ازخستگی انتقالی وزحمت خیالی که منعم به مرض
جسمانیش شده بود غضب شیطانی پیدا کرده که بکلی از محنت
دیگران بی غم شد " تمام شیئه غضبش را سر اصفهانیهای بیچاره خالی
کرد - برای برگردن خزانه خالیش ومجازات آنانیکه خائن یا متهم
بودند رجوع به عقابهای سخت می نمود - وزرا وسرداریهای خود
را تا زیانه منزد یا کور میکرد ویا میکشت تا اینکه حتی آنانیکه صدیقش

بودند از ترس داخل صف دشمن شدند۔ جنون غضب و ظلم که مغز نادر را فروگرفته بود هر روز زیادی گشت و آخر چنین بنظر میآمد که واقعا دیوانه شده است۔ پهلوانی که وقتی محبوب و معبود ملت بود حال مثل شیطان مجسم منفور ایشان واقع شده از او می ترسند۔ حیف است رنج بردن در حق چون تو یاری بکژراه بی وفائی بجز قصد جان نداری۔

باب سی و هشتم

بعد از ظهر قشنگی از ماه عقرب است و چند روز بود در کوهها ابر تاریکی بوده برف می بارید۔ اما حالا باد غربی ابرها را برد و متوقف شد و هوا صاف و بی حرکت است۔ مخروط کوه دماوند سراپا سفید و در زیر آسمان کبود سیر برف براق روی سلسلهٔ کوه چشمها را میزند۔ ستاره بچه را همراه گرفت و به نشستگاه مطبوعش رفت۔ تفصیل منظر جلو چشم خود را چه قدر خوب میدانست۔ سالها آنجا نشسته روی بیابان خیره میشد۔ آن منظر تصویر عجیبی بود بعضی از درختها هنوز قدری سبزی داشتند اما اغلب رنگ خزان

گرفته بودند۔ جابجای آن بیابان سنگی خاکستری رنگ یک باغ
حصارداری دیده میشد که رنگ زرد درختهای توت وکبوده اش
مخلوط با رنگ قرمز سیر چنار بود۔ عقب آنها سلسلۂ تپه کبود بود و
بالای سر آسمان بی ابر و تمام آن منظر درخشی از رنگ روشن کامل
در آن هوای لطیف خشک بود۔

آفتاب پائین رفت و شعاع گرم روی سلسله برفدار کم کم زایل شد
تا اینکه همان کوه دماوند از شعاع دم غروب تاج گل بر سر داشت۔
بعد شعاع روی دماوند هم زایل شد و سلسله طولانی قله ها سرد و در
زیر آسمان کبود فولادی سفید افتاده بودند۔ بعد از غروب داشت
مغرب می شد و از پشت کوه دماوند در افق شرقی خطوط طولانی سرخ
و کبود دمیدند و به بالای سر آمده پهن شدند و در افق غربی بالای
آفتاب غروب کرده زایل گشتند۔ ستاره خاموش نگاه
میکرد دید بچه که در دامنش نشسته بود اشاره به سر زیری پائین
نموده میگوید "به بین خانم آنها چه میکنند"

ستاره نگاه به جائیکه انگشت دختر نشان میداد نمود و دید
قریب بیست سوار دارند میآیند که در زمین باز تاخت میکنند۔
یک دو میل دور بودند اما اوایشان را واضح میدید یک سوار در جلو

تنها میآمد و از باقی فاصله داشت و ایشان اورا دنبال میکردند.
جابجا برق ضعیف فولادی دیده میشد. چند لیف دو و از صف
تازان برخاست و صدای شلیک دور از سر ازیری طولانی پائین
شنیده شد. اول ستاره خیال کرد مطلبی نیست. مگر سوارهای
ایرانی را دیده بود که در بیابان سنگی چرخ زده از پشت زین قپقاچ
نشانه میزنند اما نادر از این قدر نزدیک دامنه خشک کوه میامدند
و آن دفعه بازی بنظر نمی آمد. چرخ زدن و توقف تمام شد و سوارها
پهلوی هم میآمدند و واضح بود که در نهایت سرعت هستند. توجهشان
راست بطرف دره بود. ستاره پاشد ایستاد. دروازه
قریه متجاوز از دویست قدم دور و او همین قدر وقت دارد که
خودش را به آن برساند. شاید خطری باشد و بهتر این که برود خبر بدهد
و خود هم به پناهی برسد اگرچه همیشه یک نفر دیده بان در گوشه برج
دیوار قریه موجود بود. دست بچه را میگیرد و بطرف دره میدود و بچه
بدروازه میرسد و می بیند خبر خوف داده شد و چند نفر با اسلحه بطرف
سنگر بالا میروند و چند نفر دیگر هم دارند تاهای دروازه سنگین
آهن پوش را می بندند. به ستاره صدا میکنند تعجیل کن و چون او
با بچه داخل میشوند دروازه بسته شد و کلون چوبی سنگینش را هم انداختند

ستاره بخانه خودش رفت و از راه پله دوید به پشت بام از
آن بام تا دیوار ده یک پل چوبی بود و طولی نکشید که ستاره دم
سنگر ایستاده به پائین نگاه میکرد - چون آنجا رسید دید یک سوار تک
در دو ولیست سی صد قدم دور راست برای دروازه میراند -
دستش را برای دهانه تنها حرکت میداد و مدد میخواست - پی آن
سوار سوارهائی آمدند که خانم در پائین دیده بود - تا خت طولانی
اسبهایشان را خسته کرده بود - چند نفر در تیررس مردی بودند که
که دنبالش میدویدند و باقی پشت سرهم در راه باریک سنگی میآمدند
اما همه غضبناک زور به راه آورده بودند -
ستاره از بالای سنگر خم شده نگاه به پائین میکرد صبحه های
خمردار و ترغیب از اینها بلند و دید آن سوار اول از روی شانه
اش باوحشت نگاه به پشت سر میکند و در لحظهٔ دوم از اسب پائین
جسته از میان دریچه دروازه خود را تو انداخت - نعره غضب
از سوارهای عقب بلند اما آن مرد سالم جسته بود و چون ایشان
دم ده رسیدند عنان کشیدند - ستاره مدتها در اردو
بود و ایشان را خوب می شناخت - از نیزه بلند و چپیهٔ دور
کلاهشان امید کردند که وحشی تر از تمام قشون نادر بودند - گرد با

وارمنیهای سرحد غربی ایران مدتها با هم خونی بودند - چون تسکار شان در رفت و در دروازه محفوظ بسته بود ایشان نیزه حرکت و بلند فحش داده تهدید میکردند -

بعد ستاره یکی از ایشان را دید که رئیس شان بنظر میآمد و درمیان شان پیش و پس رفته فرمان میداد - ستاره حرف اورا نشنید اما او با شمشیر کشیده اش اشاره به عقب نمود و سوارهایش اورا تنها گذاشته از تیررس دور شدند - مرد خوشروئی بود و قامت بلند پهلوانی داشت و با نگاه شدید شیطان جراتی که مناسب اعتقادش بود - چون سوارهایش دور شدند رو کرد به مردان روی دیوارهای بالای دروازه و گفت "این چه وضعی است و شما کیستید که در بروی آدمهای شاه می بندید؟"

کدخدای ده جواب مؤدبانه ولی محکم داد - "اسم این ده و راوه و ما اهل زراعت و بی فساد هستیم - در این اوقات در بارا بسته اشخاص مسلحی را که نمی شناسیم راه نمیدهیم"

رئیس سوارها - "شما خوب میدانید که ما لشکری شاه هستیم حالا من بنام شاه بشما میگویم در را باز کنید تا ما بیائیم تو سوارهای من امروز خیلی راه رفتند و غذا و یک شب استراحت میخواهند"

جوانهای ارمنی از بی حیائی آن کرد به خنده افتادند اما کدخدایشان
را منع نمود و به کرد گفت "آیا فرمان از شاه دارید - والا ما نمی
توانیم در را باز کنیم" چشمهای کرد درخشید و با غضب گفت
"سگ عیسوی - بهمین یک دفعه که میگویم اطاعت میکنی یا خبر شما
بدهم - شما میدانید او در حق یاغیها چه قدر رحم میکند"
ارمنیها این طور قرقر کردند - "ای وزد سفاک شیطان
پرست" و چند لوله تفنگ روی سنگر گذاشته شد - آن مرد
با نظری از استهزای غرور آمیز روبایشان نمود و ستاره از دیدن
او متعجب گشت - کرد با ملایمت جواب داد - "ما یاغی نیستیم
اما نمیتوانیم بی حکم کتبی شاه در را باز کنیم - اما در باب غذا و استراحت
شب هیچ دور نیست و ما هم فقیریم"
کرد شمشیرش را بلند کرد و گفت "ای ملحدان ملعون من
حالا میروم و خبر میدهم که چون نام شاه پناه خواستیم با ما چگونه رفتار
نمودند - وقتی که برمیگردم بشما ملتمایم که شاه با یاغیها چه طور رفتار
میکند - پیش از اینکه یک ماه بگذرد هر مرد شما غذای سگهای
ده خواهد شد و دخترهای شما در چادر سوارهای من خواهند بود"
در جواب او صیحهٔ غضب بلند شد و او بی حرکت روی اسب

نشسته تا صبحه تمام شد - بعد او تف بر زمین انداخته پشتش
را به لوله‌های براق تفنگ نموده آهسته نزد سوارهای خویش
رفت و تمام آن دسته پشت سر هم در حرکت و در بیابان
راندند - دهاتیها از بالای دیوار ایشان را پائیدند تا
تاریکی سریع مشرق زمین آمد و ایشان در میان تپه‌های رمل
سنگی از نظر مخفی گشتند -

آن شب ستاره بعد از شام و خوابانیدن بچه مدتی تنها نشست
مریم بجهت یکی دو روز به طهران رفته و در خانه غیر از نوکرها کسی
نبود - خیال ستاره ناچار بمنظر دروازه برگشت و یک اضطراب
بدی بر او طاری شد - آن کرد بقدری غضبناک و با اطمینان
تهدید کرد که خانم بهیچ طوری نتوانست آن را از ذهن خود دور
سازد و به خود گفت آن مرد از نرسیدن بمقصود در غضب آمده
لاف میزند تا ارمنیها را بترساند - اما از آنچه درباره او شنیده
بود اضطراب داشت - آن ارمنی که متهورانه رانده جان در برد
خیلی ترسناک کرد ها یقیناً خیال شرارتی داشتند - آن ارمنی از
شهر سوار و از راه میان بر تپه‌های رمل میآمد و بعد به راه
اصلی آمده جلو ارمنیها بود - آنها بطرف کوه در حرکت بودند و

آن راه مستقیما به وراه سر درمیآورد - اوا ول آنهارا دیدو
دواند تا از آنها دریک فاصله محفوظی باشد اما ایشان فوراً اورا
صدا زدند وچون اعتنا نکرد تیری خالی نمودند وگلوله وتیری از
بالای سرش رد شد - بعد بنا کردند دویدن ومثل شکارچی که
عقب خرگوش میتازد تا دم دروازه عقب ارمنی تاختند - کار
آنها اسباب خیال بود اما در هر صورت ده بیست نفر سوار نباید خیال
حمله به یک ده حصار دار کرده باشند - واحتمال هم نمیرفت که اگر
به حاکم طهران عارض میشدند امدادی می یافتند - نادرشاه همیشه
با ارمنیها خوب بود وخود آن دهم اگرچه مالیاتش سنگین شده بود
هرگز اذیت سختی نکشید واحتمال نمیرفت آن وقت صدمه بزرگی
برآن وارد شود -

آخر ستاره رفت به اطاقش وباوجود اعراض آن روز زود
خوابید - چیزی از نصف شب رفته بود که از صدای باد وتگرگ بیدار
شد - باد تندی درکوهسار وزید واو پاشد دریچه را که باد باز
کرده بود به بندد شب خیلی تاریک وسرد بود وتگرگ وبرف
هردو می بارید - دوباره برگشت به رختخواب خودش وخوابید -
چون باز بیدار شد با ترس وحشت آدمی از رختخواب برجست

خواب خانه مهدش را میدید - بگوشش دام و دام تیر تفنگ آمد
که مخلوط به صیحه ها و فریاد وحشت آور بود و حقیقی اسلحه هم میشنید -
خوب میدانست چه حادثه شده - دشمن حمله به ده کرده داخل
شدند - لحظه باشک و ترس ایستاد و بعد از زیر تشکا خنجر و خاتم خود
را برداشته چادر سرش کرد و بچه را برداشته دوید و از پله ببام صعود
نمود - یک نظر به پائین کافی برای اطلاع بود - هوا ابر بود و لما
ترشح برف تازه تاریکی را کم کرده - در بعضی خانها چراغ کورکوری
میکرد - و در یکی از آنها چیزی آتش گرفته بود و داشت مشتعل میشد
از آن روشنی ضعیف پریشان مردم را دید می جنگند یا از این طرف
به آن طرف میروند - او برگشت بطرف دروازه و بمجرد برگشتن
دید هیکلی جست روی دیوار بالای آن همان وقت صدای تهری
از پائین آمد و چند نفر مرد مسلح وارد حیاط خانه شدند - او از روی
پل بطرف دیوار بیرونی دوید و از خط پشت سنگر بجانب برج
زاویه رفت و از دروازه دور شد - صیحه شنید و پشت سر نگاه
کرد دید کردی تفنگ در دست دارد و عقب او میدود - صرف
یک راه نجات داشت - به بچه گفت مرا محکم بگیر و بزحمت از
دیوار کوتاه سنگر بالا رفته با دست سر آن را گرفته از طرف دیگر

تا ثانیه آویزان و بعد خودش را در تاریکی پائین انداخت. چون
او افتاد آن مرد و نبال کننده به دیوار بالای سرش رسید. برف
بام برج را پای زاویه ریخته بودند و خانم بر آن افتاده به زمین نرسید
اما از تکان افتادن بچه از ادرها شده بود و چون ستاره او را از روی
برف برداشت تیری از بالای سرشان خالی شد. ستاره در تاریکی
دوید تا پشت قطار درخت توت در آمد و ایستاد و نفسش قطع شده
بود و نزدیک ضعف و متفکر که چه بکند. بچه به او او یخته سکسکه و ناله
میکرد. خانم او را بوسیده تسلی میداد اما او خاموش نشد و گفت
"درد میکند. درد میکند." بعد ستاره ملتفت شد که دست
بچه گرم و از خون تر است. گلوله نزدیک شانه بچه را سوراخ کرده
بود. تا چند میلی آن ده ده دیگری نبود و امکان داشت که گردها
دنبال خانم بروند. به خیال زیر زمینی قنات خود افتاد و اگر مخفی
آنجا میرسید در آن هنگام سالم می ماندند. دوباره راه افتاد و تا نیم ساعت
ملایم میرفت تا بچه صدمه نخورد اما یک تا کفشش در آن افتادن
از بالا افتاده بود و برف هم این قدر نیامده که سنگها را بپوشاند.
مگر پای برهنه را روی تیزی سنگ گذاشت و لغزید. آخر بقطار
چاههای قنات رسید و کورکورانه چاه خودش را جست. برای اطمینان

بچه را نزدیک لب چاه در چادر خود خواباند و بالای تپه لب چاه رفته دست به پایهٔ چوبی زد. داخل لب چاه از یخ و برف لیز شده بود اما او پله و ریسمان را یافت چند کبوتر پرواز از سرش رد شدند دوباره آمد بیرون و بچه را برداشته با چادرش او را بخود محکم بست تا دست‌های خودش آزاد باشد.

آن طوریکه خیال کرده بود پائین رفتن مشکل نبود. چند پلهٔ اول لیز بود دست و پای بی حسش از کار افتاده اما پیش از اینکه خیلی پائین رود دید سنگها خشک است. در یکی دو دقیقه به پائین رسید. زیرزمینی از هوای بیرون خیلی گرمتر بود. چادرش را باز کرد و بچه را روی زمین خواباند. بعد از لباس خودش پارچه پاره کرد و در آب جاری قنات تر کرده بقدر یکه در آن تاریکی ممکن بود زخم بچه را شست و بست. چندان خون از زخم نمی‌آمد.

رنگ و چقماق خودش را همراه نیاورده نتوانست چراغ روشن کند. چراغ روشن کردن خطر هم داشت. بچه را در بغل گرفت و نشست تا شب اول روز در چاه تابید. بزودی روشنی زیاد شد و او میتوانست به بیند اما فائده برای او نداشت. کاری که نداشت یکند روشنی مرس تازه آورد زیرا او میدانست که اگر یکی از کردها بخواهد

دربی او برآید از جای پای او در برف او را پیدا میکنند۔ ممکن است
خودش در میان آب قنات چهار دست و پا راه رفته در رود
ولی بابچه امکان نداشت با آن حالت هم اگر کسی سعی به آمدن توی
چاه میکرد ستاره در یک ثانیه کارش را میساخت و او عازم به
دفاع از خود گردید۔ این قدر صبر کرد که بنظرش چند ساعت
آمد۔ به بالای چاه نگاه کرد و دید خیلی از روز برآمده و آفتاب درخشان
است۔ دست بچه از تب گرم و هنوز زاری کمی میکرد اما نالهاش
ضعیف و بیهوشش بنظر میآمد ستاره لب او را با آب تر کرد اما بچه
متوجه نشد۔ بعد بچه لرزید و آه آهسته نزع کشیده مرد۔ ستاره مدتی
آن جسد کوچک را در بغل داشته نشست و بعد برخاسته چاقوئی را
که در دفن کردن طلایش استعمال کرده بود برداشت و قبر کم عمقی
کنده بچه را دفن نمود۔ چون از دفن فارغ شد قدری نشست و
بی قرارش بیش از تحملش گشت۔ خیال کرد تا آن وقت کردها از
ده رفته اند و بیش از آن نمیتوانست معطل شود چادرش را برداشت
و دور خودش پیچید و خنجرش را جائی نهاد که بشود دستش روی
آن باشد۔ آهسته از پلها صعود نمود و در هر پله ایستاده گوش
میداد۔ غیر از صدای شرشر آب پائین و زدن قلب خودش آواز

دیگری نمی شنید۔ چون سرش نزدیک سر چاہ رسید تر سید اگر کسی
نگاہ بہ تو بکند او را بہ بیند پس تا یک دقیقہ تمام ایستادہ جرات نفس
کشیدن نداشت۔ ناگاہ سایۂ در چاہ افتاد و او خود را بہ دیوار پس
کشید بعد صدای بال شنیدہ کبوتری بر لب خاکی چاہ بالای سر او
نشست۔ فہمید کسی نزدیک نیست و روی پلۂ آخری آمد۔ کبوتر
پرید و او بہ روشنی آفتاب رسیدہ روی لب چاہ خوابیدہ آہستہ
سرش را بلند کرد تا اندازہ کہ از لب تپہ توانست بیرون را بہ بیند۔
اول نگاہ بہ دہ نمود و نتوانست آن را از پشت زمین بہ بیند اما دود
غلیظی از آن برخاستہ است بطرف آسمان کہ دود میرفت۔ از ارتفاع
آفتاب قیاس نمود کہ باید یک ساعت قبل از ظہر باشد۔ با احتیاط بہ
اطراف خود نگاہ کرد و جان داری بنظر نیامد۔ با احتیاط از پناہ چاہ
خویش بیرون آمد و دو لار راہ رفتہ بہ سر نزدیکترین تپہ رسید۔ آنجا
در میان سنگہای بزرگ خوابید۔ بعد جرات نمودہ سرش را بلند
و نگاہ نمود۔ از آن تپہ نشیبی دیدہ میشد کہ مشرف بہ بیابان بود
و خود بیابان ہم دیدہ میشد۔ چون نظر او بر بالای آن نشیب آمد منظری
دید کہ دوبارہ باوحشت خوابید۔ در راہ شہر قریب صد قدم دور
سوارہای کرد آہستہ میراندند و سرنیزہ ہاشان متحرک و در آفتاب

درخشان بود - ستاره لحظه خوابیده صورت بر زمین نهاد و
بعد دوباره قوت قلب گرفت - اگر او را دیدند که همین قدر وقت
داشت خود را به پناه آخر چاه برساند - سرش را باز بلند کرد - کردها مشغول
راندن بودند - این دفعه خوب ایشان را پائید و دید پشت شان
بطرف او است - آن دسته خیلی بزرگتر از روز پیش بود و قریب صد
سرنیزه دیده میشد - درمیان آنها چند نفر زن دید و وحشت برداشت
ستاره تا یکساعت دراز کشیده کردها را می پائید که در حرکت بودند
و خاک اطراف خودش را هم امتحان می نمود - بجز قطار طولانی سوار جائی
بنظر نمیآمد - ستاره ایشان را امید که از راه شهر منصرف شده بطرف
مغرب قطار میرفتند و آخر عقب چند تپه ریل دور ناپدید گشتند
ستاره احساس سرما و لرزه نمود زیرا اگرچه آفتاب گرم بود هنوز
برف درمیان سنگها افتاده و یک پایش هم کوفته کشته گرسنه
هم شد - آخر مانم شد برود ده به بیند آدم زنده می یابد والا سعی
کند خود را بشهر رسانده مریم را پیدا کند - برخاست و راه افتاد
واز آن سنگستان لنگان لنگان به قطار درخت قوت رسیده
تا چند دقیقه دوباره نگاه به ده نموده دید مشتعل است - لابد هیچ کدام
ازان کردها تا آن مدت آنجا نمی ماند - آخر بجود قوت قلب داده با قلب

زننده از درختها بیرون آمده بطرف دروازه روان شده دروازه
تمام باز بود و او داخل شد چشمش به منظر وحشتناکی افتاد در هر
جانب خانها مشتعل و طراق افتادن سقفها بگوش میرسید در هر
خرابهٔ سوزان و هر نقطهٔ باز اجساد مرده مرد و زن و اطفال ریخته بود
و هیچکدام اثر حیات نداشت چند سگ ده داشتند لاش یک قاطر
را پاره میکردند و یا دو کلمات رئیس کروستاره را لرزه در آورد
تا چند دقیقه در ده در جاهائیکه آتش نبود میگشت صدا میکرد و گوش
میداد جوابی نشنید کردها کار خودشان را خوب کرده بودند یک
تیر بالای دروازه آتش گرفته بود و سگی وق وق کنان بطرف آن
دوید سگهای دیگر هم متابعت کردند و ستاره فهمید که اگر نرود او را
هم پاره خواهند کرد آمد به آفتاب بیرون دروازه و از دهشت
ضعف بر او طاری گشت چون حال آمد دور پای دیوار رفت
بطرف کوه و بلند صدا زد در راه کفشش را که شب انداخته بود
پیدا کرد و در مزرعه متصل آنجا دو جسد مرده زن دید آنها هم مثل او سعی بنجات
خود نموده اما گلوله خورده افتادند و از نجات خود دست حیرت نمود به دیوار آنجا سه نردبان خشن
گذاشته بود که از شاخهٔ تازه درخت ساخته شده آنها را کردها در
تاریکی آورده گذاشتند و کسی ایشان را ندید یا دیر دیدند

آخر از یافتن آدم زنده بکلی مایوس شد و بخیال رفتن شهر دیافتن
میرم افتاد - راه طولانی داشت طی بکند و دروازه شهر هم دم غروب
بسته میشد - اگر صبر میکرد تا تاریک شود محفوظتر بود اما ملتفت شد
که باید فوراً برود - فقط رفتن او باعث امید به نجات دخترهای
اسیر و مجازات کردان میگشت - اگر کسی میخواست به او اذیت کند
خنجر حاضر بود بیاد ش آمد که در درختان نزدیک ده قدری سیب
زمینی در خنتها افتاده بود - رفت و قدری جمع کرده در چادر خویش
بست و در مراجعت به چاه میخورد -

ذخیره خود را از زیر زمینی بیرون آورد و به کمر خود بست -
پس شکل خشن صلیبی بر دیوار بالای سر بچه نقش نمود و زانو بر زمین
زده چند کلمه دعا خواند - بعد پای زخمیش را در آب جاری شست
و از لباس خود پارچه پاره کرده آن را بست و از پلها صعود نمود -
چون برای شهر حرکت کرد تمام ده آتش گرفته بود و چون از خم آخر
راه که ده دیده میشد نگاه به عقب کرد دید دروازه خراب شده و
افتاده بیرون - ستاره چند دقیقه پیش از غروب لنگان
لنگان دم دروازه شهر رسید و در راه باریک سنگی به کسی برنخورده
بود و از آن جهت سالم به پای باره شهر وارد گشت - وارد شهر شد

وکسی متعرض او نگشت با چادر روی خود را گرفته وقبل از اینکه
آن شب زمستان خوب تاریک شود وارد خانهٔ مریم گردید در
حالتیکه دلش پر از قصهٔ بود که میخواست بگوید ولی بی خطر جسته بود
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم ۔ سرزنشها گر کند خار
مغیلان غم مخور ۔

باب سی و نهم

ارمنیهای طهران هنوز قدری ثروت داشتند ویتوانستند
پول خرج کنند وشهر بود شاه همیشه درحق ایشان مرحمت داشته
است ۔ حاکم شهر بعد از تعویق از پیشکشیهای عمده مجبور شد سعی به
گرفتن کردها نماید وصبح روز دیگر سوارها دنبالشان فرستاد ویک نفر
مخصوص هم در طرف مغرب در راه قزوین می تاخت تا به حاکم انجا خبر
دهد اما مملکت از نظم افتاده و دو حاکم هم باهم دوست نبودند ۔ دیگر
خبری از دزدها نیامد ۔ بسلامتی راه خانه خود گرفتند و در راه گاهی
مخفی شده گاهی رشوه داده گاهی جنگیدند تا دیگر کسی دنبالشان
نرفت ۔

حملهٔ بهوده حیله بانظامی بود - قلب لشکر کرد و در تپهای رمل مخفی شد
و دستهٔ کوچک سعی به داخل شدن قریه نمود - اتفاقاً بمردار منی در
راه برخوردند و تدبیرشان باطل شد اما برای ارمنیهای بیچاره
نتیجه همان شد - در خرابهای نیم سوز و راوه بجز استخوانهای زغال
شده چیز زیادی پیدا نشد و آنچه پیدا شد حاکم برد تا به بیند حکم
شاه چیست -

یک ماه بعد از آن شب حملهٔ به ده اوانس ارمنی از اصفهان
حرکت کرد تا کار و راوه اش را اصلاح کند و ستاره با کمال اضطراب
منتظر ورود او بود - اخبار یکه از اردو میرسید بدتر از همیشه بود
و پول گرفتن و سیاستهای سخت شاه سر زبان هر کس موجود در صرجا
گفته میشد که شاه دیوانه شده و تمام ایرانیهائیکه در کار او بودند هر
روز را با وحشت بسر می بردند - افواه بود که حتی نوکرهای خیلی معتمد
و اهل خانواده خودش هم بر ضد او با هم ساختند چنین بنظر میآمد که همه
متفقند برانیکه کارها این طور نمی ماند و بلائی نزدیک است -
این حکایتها بگوش ستاره میرسید و مکرر خواهش غالبی پیدا میکرد
که پیش شاه برود - اعتقادش خیلی قوت گرفته که مخفی ماندن طولانی شما
بی فائده بلکه بدتر از بی فایده است باز بنا کرد مثل سابق به خودمانی

کند و تصور میکند که اگر از اول رفته بود نمیگذاشت خیلی از این خطرها
واقع شود. دیگر حالا در انتظار رفتن بی تاب شده است.
عازم شد که چون اُوالنس بیاید باز کوشش برای رفتن بنماید.
اما سعی او لازم نشد. شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید.
بعد از ظهری بود که آن ارمنی وارد شد و عصر تنگ مریم آمد پیش
خانم که برود و اوالنس را به بیند. اثری در صورت آن پیر فرتوت بود
که قلب ستاره بناکرد زدن و پرسید "چه مطلبی است که آیا
او خبری برای من آورده"
مریم دست او را گرفته گفت "بیائید. خدا برای شما بسازد"
ستاره با او به اطاقی رفت که اوالنس در آن منتظر شان بود
و بنظرش چنین آمد که در صورت اوالنس هم اثر سرور مخلوط با افسوس
موجود است جواب احوال پرسی و تسلیت خانم را با یک حرکت سر و
چند کلمه تشکر داد و بعد گفت "خانم. برای شما خبری آورده ام
خدا بکند برای شما آن خبر خوب باشد" ستاره نگاه به او
نمود در حالتیکه اثر اشتیاق به سوال در چشمش بود و اوالنس گفت
"خانم میشنیده اید که در اصفهان چه دارد واقع میشود. از هر طرف
صدای دلتنگی و لُند و لند بلند است و حتی آنانیکه خدام با وفای

شاهند در زحمت سختی هستند"

ستاره سرخ شده گفت "هرچه شاه کرد البته لازم بود۔ ایرانیان همیشه دلتنگ و بی وفا هستند" اوانس "خانم۔ ایرانیها خیلی صدمه خورده ند و دارند نا امید میشوند۔ شما میدانید که حکیم باشی که رفت دیگر برنگشت۔ نبودن او ضرر بزرگی است و از آن وقت آنچه از دست علیقه و آغا باشی برمیآمد کوتاهی نکردند اما دیگر نمیتوانند کاری بکنند۔ حالا دیگر می ترسند حرف بزنند۔ اگر تغییری در شاه پیدا نشود ممکن است حادثه بدی اتفاق بیفتد۔ گمان ایشان همین است که خطر برای شاه اتفاق میافتد"

ستاره "من باید با او باشم۔ نباید مرا هرگز از او دور نگاه داشته باشند۔ برای خاطر خدا بگذارید بروم۔ بیش از این نمیتوانم اینجا بمانم۔ کی توانم دید یار اندر بلا و خود نشینم در کنار آسوده حال"

اوانس "هنوز شما میل به رفتن دارید؟ جان خودتان را در خطر میاندازید"

ستاره "جانم۔ جان من چه قابلیت دارد؟ و در این چند سال سختی جانم چه بود؟ مرا عفو بفرمائید خدا میداند من از احسانهای شما ناسپاس نیستم امانتها من از او جدا شده باشم۔ من مدد بدهید که حالا بروم"

اوالس — "خانم اگر مهیا هستید حالا دیگر رفتن شما محال نیست - خلیفه و آغاباشی در بارهٔ رفتن و در بارهٔ تمام آنچه فرمودید خیلی فکر کردند - برای خاطر شاه میخواهند خطر به خود شان راه بدهند خیالشان این است که شما بتوانید کاری بکنید - اگر شما نتوانید کسی دیگر نمیتواند و خدا میداند چه واقع شود"

ستاره پنجهایش را در هم قفل کرد و صورتش از سرور درخشید و گفت "آخر شد - الحمدلله - الحمدلله - راه تاریک گشته روشن شد" پا شد ایستاد و گفت "همین حالا مرا روانه کنید امشب - در یکساعت مهیا میشوم" تبسمی بر روی ارمنی پیدا شد گفت "خانم - وقت خیلی داریم - شاه دارد برای مشهد حرکت میکند و از راه کرمان میرود - شما به او نمیرسید - اگر شما از اینجا راست به مشهد بروید پیش از او در آنجا میرسید اما بنشینید و گوش بدهید آنچه عرض میکنم می بخشید؟" خانم — "هرچه باشد می بخشم اما مانع رفتنم نشوید" اوالس — "خانم - خواهش آغاباشی این است که پیش از عزم فکر با احتیاط بفرمائید - میگوید هرچند جسارت است اما از آن روز تا حال قبلهٔ عالم اسمی از شما نبرده است - آغاباشی مکرر سعی کرد بزبان شاه بیاورد نشد - خانم "اگر شاه

واقعاً از من دلتنگ بود خاموش نمی ماند - من میدانم غرض او
هرگز اذیت بمن نبود" ارمنی - "کاش همین طور باشد
اما فکر نفرمائید - مدتی گذشته وجسارت میکنم که حافظه مرد ها کم است"
ستاره - "آیا شما مریم خانم را در مدت چند سال فراموش میکنید"
مریم دست خانم را گرفته فشار داد وشوهرش خندید وگفت "خیر خانم
حالا دیگر چیزی عرض نمیکنم تشریف ببرید ودر این باب ساکت فکر بکنید
اگر عازم رفتن شوید فوراً تر تیبات میدهیم وهر وقت حرکت مفید باشد
میرویم - ستاره برگشت به مریم وگفت "شما همیشه پیغمبر موفق
وقت میآید ودر تمام این چند سال امید را در دل من زنده نگاه
داشتید وقوت قلب بمن دادید - شما بمن آموختید دعا بدرگاه
الهی بکنم وحالا مستجاب شد - از حالا تا روز مرگ شکر خدا را بجا میاورم
وتوکل به او می نمایم - ای مقصد همت بلندان ✤ مقصود دل
نیازمندان - از منت بندگی وشاهی ✤ دولت تو دهی بهر که خواهی

باب چهلم

طولی نکشید که در یک صبح روشن زمستان ستاره با قافله که عازم

مشهد بود سوار شد. برفی آمده بود اما دوباره هوا صاف شد و بیابان سفید از روشنائی آفتاب دور او میدرخشید. هوا صاف و لطیف و گویا در بر مرتفع آسیای مرکزی واقع شده.

باوجود مفارقت از مریم قلبش فرحناک و خون جوانش با سرور زندگی ذوق میکرد. سواری اسب را بر نشستن در کجاوه ترجیح داده بود. مدتها انتظار داشت که دوباره سوار اسب شود. گفت "وقتی به اردو میرسم باز باید سوار اسب شوم و از حالا باید عادت کنم" اوالنس هم پهلوی او سوار و میخواست به اردو ملحق شده مشغول کار خویش گردد.

چون سرکتل سنگی که چند میلی مشرق طهران واقع شده رسیدند. ستاره عنان کشیده و برگشته نگاه به شهر نمود مسجدها و برجها برف داشت و او بام قصری که در آن مصیبت بر سرش آمد میدید. بیاد شهزاده کورافتاد که سالها بیچاره و دردمند در آن قصر زندگی می نمود. آخر غم او بسر آمد اما غم شاهزاده بسر آمدنی نبود. چشمش را بجانب شمال برگرداند و نگاه بآن نشیب لطیف نمود که متصل پای توچال بود. کوه و نشیب در زیر آسمان کبود سفید میدرخشیدند و بقدری شفاف که هر عمارتی دیده میشد. خرابه و راوه پشت تپه‌ها رمل مخفی ولی

دسته سیاه درختها از بالای آن مرئی بود - از مصیبتیکه بر آن قریهٔ
بی آزار وارد شد آه کشید و نیز برای مردمیکه با او آن قدر خوب
بودند - آن ارمنی پیر پهلوی او روی اسبش بود و گفت
"بیائید خانم - آن وقت برای شما غم انگیز بود - انشاء الله شما
حالا خوش حال میشوید" تا لحظهٔ دیگر چشمش بر آن منظر خیره بود
و گفت "آنچه را که شما و متعلقان شما در حق من کردید هرگز
فراموش نمی کنم - خیلی ناشکر بودم - وقت آسودگی من بود و
هرگز فراموش نمیکنم" بعد برگشت و ساکت میراند و با وجود
امید دلش چشمش پر از اشک گردید -

سفر به شهد طولانی و در زمین خشک بود - باید صد و هشتاد
فرسخ راه در راه سنگستان و در هوای زمستان طی کنند -
مگر چند روز آفتاب زیرا برف می بارید و او که در کاروان
آهسته میراند تا استخوان خویش احساس سرما می نمود - شب پنج بهمن
می بست و کاروانسراهای محل پناه شبشان عریان و بی
راحت بود و خلوت و گرمی هم نداشت - موافق قانون سفر
ایران ستاره جای خوابی نداشت مگر ایوان کوتاه که در دیوار
کاروان سرا میسازند و صحن آن پر از قاطر و شتر است - حتی

در آنجای خواب هم زنهای دیگر شریک بودند - گاهی از سرما و
خاک وصداها بی طاقت میشد -
در تمام راه از خرابی و دلتنگی مردم که مجبور امید یدغمگین بود
در آن مدت چند سالی که در وراوه ماند تغییر زیادی در مملکت
واحساسات مردم پیدا شد - راهشان از میان دهات خراب
ومزرعه های بایر بود - همسفرهای قافله اش حتی سربازهای کشیک
هر یکجا بر ضد شاه حرف میزدند و اورا ظالم خونخوار نامیده فحش
میدادند - مکرر حرفهای زنهای اطرافش اورا بی طاقت وآتش
غضبش مشتعل میگشت اما چون اوالنس محکم سپرده بود که خود را
ظاهر نکند از این جهت خودداری میکرد - جوانی وامید قوی
که در دلش بود اورا نگاه میداشت وآخر خسته ومانده اما قوی
وخوشحال دیوار مشهد مقدس را در جلو دید - در آن هفتهای
طولانی که اوالنس واو پهلوی هم سوار بودند دائما بحث تدبیرات
آینده را می نمودند - مسافرا اینکه از مشهد میامدند بایشان
خبر دادند که هنوز شاه وارد نشده - اگر اردو آنجا بود وکاروان
وارد میشد ستاره می بایست آغا باشی را به بیند و با او قرار
بدهد که خودش را به شاه نشان دهد وعازم شده بود در همان

اول شاه را به بیند - میخواست وقتیکه نادر تنها است اذن
دخول بطلبد و شاه از دیدن زن ابا نداشت بعد او اعتماد به عشق
قدیمی شاه بخود نموده نقاب بر میداشت - نمی خواست دیگر خود را
مخفی بدارد یا تهیه به بیند - شاه او را دوست میداشت و یقین
در دل ستاره که بمجرد دیدن روی او شاه جذب میشود -
روز بروز و شب به شب بفکر ملاقات آینده میافتاد
و گاهی ترس و شتناکی در دلش میآمد اما نه برای خودش بلکه برای
چیزیکه بالاتر از جانش بود - شاید دیگری جای او را گرفته باشد
و شاه با دل سرد و بی پروائی او را پذیرد - شاید او را سن و
تغییر یافته می یابد و نفوذ قدیمیش در شاه باقی نمانده باشد
و آن بدتر از مرگ است برای او - اما آن خیالات تاریک
در دلش کم میآمد - مکرر به خودش میگفت " او مرا دوست میداشت
او مرا میخواست " عبارت مذکوره تسلی بزرگش بود - و میدانست
که هنوز خوشگل است و با امید و اطمینان رو به ملاقات آینده نمود
چشم شاه را از سرور روشن خواهد دید چنانچه در پیش دیده بود
و آن وقت تمام وسواس او زایل میشود - اما آنانی را که برای
نجات خانم شاه را گول زدند شاه با سرور خواهد بخشید - تمام

کارها درست میشود۔

چون وارد مشهد مقدس شدند خبر اول یاس آور بود۔ اردو دور و کسی نمیدانست شاه کی وارد میشود۔ شاید لازم بود پیش از یافتن مقدرش هفتها یا ماهها در انتظار بماند و چون درمیان ارمنیهای مشهد جاگرفت متوالی یاس اولش خبرهای بدتر بود۔ اگرچه خیلی را از او مخفی داشتند اما باز هم خیلی بگوشش رسید و آنچه شنید در نظرش وحشتناک بود۔ زود مطلع شد که اهل ولایت خود نادر هم از اسم او نفرت دارند با اینکه جنگهای ایام او ایلش اورا صنم ایشان ساخته بود۔ بچها هم هرزه درائی کرده به شاه مخش میدهند و از ذکر نام او تف بر زمین میاندازند بدتر از همه مردم صریحا میگفتند که جمعی خیال کشتن شاه دارند و دعا میکردند بمقصود برسند۔ حتی این هم گفته میشد که علی قلی خان برادرزاده اش که شاه اورا مثل فرزند عزیز پرورد از متنفران است۔ ایرانیها میگفتند علی قلی خان کسی است که زود یا دیر آن ظالم را زمین میزند و ایشان را از گستاخی افغانها و تاتارهای ملعون شاه نجات میدهد۔

ستاره سعی میکرد خیلی از ان مطالب را باور نکند و به او انس

گفت "ایرانیان همیشه همین طورند - همیشه ناشکر و حق نشناس و دروغگو و لاف زن هستند - از دور دلیرند ولی در دل ترسو چون شاه بیاید طور دیگر خواهیم شنید - پیش او چاپلوسی خواهند کرد و قسم خواهند خورد که چنین پادشاه بزرگ خوبی نیامده" اما آن پیرمرد سرش را تکان داده گفت "خانم - خودتان را گول نزنید - وقت بد شده است و خطرهست - خدا کند کارها درست شود اما حالا کار خراب است" هر روز صدق کلمات ارمنی در قلب خانم جاگیر میشد تا اینکه دلش از ظلمت ترس تاریک گشت - بعد او در تجسس برآمد که هرچه میتواند بفهمد تا چون شاه میآید برایش مفید باشد - دوست قدیمی خانم زن نصرانیهٔ علی قلی خان در شهد بود و او آن وقت جرات نداشت پیش نصرانیه برود - آنوقت بیش از همیشه لازم بود خود را مخفی بدارد اما تا اندازهٔ که جرائتش مقتضی بود سعی کامل به تحصیل اطلاعات می نمود و او انس هم در آن کار مسرورانه با او کمک میکرد و تحصیل اطلاعات هم خیلی آسان بود - طولی نکشید که فهمید نفرت و خیانت به محبوبش عام است و دشمنانش هر روز جسور تر و خطرناک تر میشوند - دردلش ثابت شد که اگر

نادر دست از طریقه اش برندارد تباه میشود - رهاکن ستم را
به یکبارگی ؛ که کم عمری آرد ستمگارگی -
از اینکه چشم و گوش خانم باز شد محبتش کم نگشت و خیال میکرد
شاه از پشیمانی و بیچارگی دیوانه شده اما فطرت اصلیش همان
مثل قدیم است - هیچ کس شاه را مثل او نمی شناخت و او میتوانست
شاه را از نفس خودش نجات دهد - خدائی که خانم را زنده نگاه
داشت به او اعانت میکند و او شاه را نجات میدهد -
ای کریم کارساز و المنن ؛ رحم کن بر حال زار یار من -

باب چهل و یکم

تمام آن ماههای طولانی زمستان را ستاره در مشهد مانده
بی تابانه منتظر ورود اردو بود و خبرهای بد روز افزون -
متصل حکایات خوفناک خرابی و مصیبت از جنوب میرسید -
میگفتند شاه در کرمان است و مثل آدم دیوانه خراب و عقاب
و قتل میکند - مردم درباره رعیت و تجار بی اذیت حرف میزدند
که با سختیهای وحشتناک اعضایشان بریده یا کور و یا کشته میشدند

وکله منارهائی که علامت منزل گاه لشکر بود و در زبان مردم و
چون این مطالب را نقل میکردند سیلاب تهدید و فحش از دهانشان
بیرون میریخت -

علی قلی خان برادرزادهٔ شاه برای دفع شورش به هرات
رفت و صریحا میگفتند دیگر برنمیگردد و برای این رفته است که با
یاغیها ملحق شود و بزودی خود را ظاهر خواهد نمود - گویا صدای دشت
وخطر از هر طرف بلند و دلهای مردم پر از اضطراب یا از بهت
یاس عازم که دیگر تحمل نکنند - ستاره بهر طرف رو میکرد
چیزی نمی شنید که دلش خوش شود - یک نفر هم برای حمایت
مردیکه مملکتشان را نجات داد و بدرجهٔ اعلای جلال و سلطنت
رساند صدا بلند نمیکرد - همه را فراموش کردند مگر همین یکی را
که نادر از قوش نفرت دارد و والیشان را معذب میسازد -
زمستان رفت و بهار آمد و دوباره امید در دل ستاره پیدا شد
اما امید مضطربی بود پر از ترس و شک - آخر خبر قطعی رسید که لشکر
برای مشهد در حرکت است و دستهائیکه جلو فرستاده شدند
وارد میگشتند و یک روز صبح که در خانها دوباره سبز میشدند نادر
وارد شهر گشت - ستاره در انتظار دیدن او بی طاقت گشت

و آن ارمنی پیر که مجبوراً گوش به التماسهای خانم دادا و را همراه برد
چادر رو بنده کرد تا در جمعیت دیده نشود - جمعیت خطرناکی بود
پر از ملاّ و طلاب که همیشه شورش طلب و فتنه انگیز ند اما به ستاره
کاری نداشتند - از بی تابی که داشت چند ساعت پیش از وقتی
که برای ورود شاه معین بود رفتند به خیابان و در انتظار ملول
گشت - چند گردم بهر لیلی گردحی ؎ نه زلیلی پای می بینم نه پی -
با وجودیکه بهار بود هوا ابر و تاریک و گاهی باران هم می بارید -
جمعیت اطراف ستاره لُند و لند میکردند و فحش میدادند و چون
یک دسته افغان جزء مقدمة الجیش وارد شهر شدند مردم چین
به جبین زده لعنت میکردند - گویا ایشان هم احساس عداوت مردم
را میدانستند زیرا چون با ریشهای بلند و پوستینهای زرد نزدیک
رسیدند نگاه نفرت و استهزا به راست و چپ می نمودند - بعد از
ایشان دستهای لشکر ترکمان آمدند که صورتهای پهن تاتاری
و کلاههای پوستی بزرگ داشتند - بایشان هم ایرانیها لعن و
طعن کرده قرقر میکردند و میگفتند "آدم فروشها را به بینید -
ای گور پدرشان را سگ نجس کند"
ملا عبد الکریم که در میان حلقه طلاب ایستاده بود با صدای بلند به ایشان

لعن کرده تف بر زمین انداخت - یک ترکمن سرنیزه اش را طرف
او پائین آورد و او با صیحهٔ دهشت میان جمعیت غایب شد - ترکمنها
خنده کنان میرفتند و از هر طرف صدای خنده بلند شد - و در شهر
مقدس هم ایرانیها ملاها را دوست نمیداشتند هزارها سپاهی
دیگر عبور نمودند همه مستحکم و بی خیال و بی پروا و از هیکل شان واضح
بود که جنگ تجارتشان است - بعد یک لغرهٔ دور ضعیف شنیده
شد که آن به آن نزدیکتر میشد و از دحام مردم بنا کردند به تنه
زدن بهم و زور دادن به جلو - و ستاره که قلبش سخت میزد فهمید
وقتی را که انتظار داشت آخر دار دمیرسد - مژده ای بخت که
مقصود بصد ناز آید ؛ به تن خسته من جان دگر باز آید - صدای
موزیک جنگی هم شنیده شد که در لغرهٔ جمعیت درست واضح نبود
و نظر ستاره از میان سرها و شانهای مردم جلو به دستارهای حاشیه
قرمز و سینه بند فولادی شاطرها افتاد و آن مغرورترین سربازهای
دنیا صف در صف و با وقار در جنبش بودند - ناگاه از میان
شکاف ابر شعاع آفتاب تابید و جلال بیرقهای زری قزلباشان
را که در تموج بود ظاهر نمود - بعد ستاره از میان صفهای مسلسل
جنگ آزموده و سرهای از دحام جنبان مردی را دید که بلند تر

از همه وفاتح و پادشاه مملکت قلب خانم بود- پس لند و لند و اندیشه
بدی که ذهن خانم را تاریک کرده بود چه بود؟ شاه میراند و مثل
همیشه بلند و راست و قوی بود و اسب جنگیش زیر پایش مغرورانه
در حرکت- ستاره دوباره آن خودطلائی و صورت محکمی را که آن سیس
سیاه داشت دید و چشمهای ترش او در نظر خانم بشاش بود-
کسیکه تشنه لب نازلست میداند که موج آب حیات است چین پیشانی
مثل قدیم و دستش روی تبر جنگیش بود که همه میدانستند- همان
تبر بود که یک مرتبه خانم را بر زمین انداخت و جواهر آتش در شقیقه اش
فوران فته خون جاری شد اما در آن روز ستاره بفکر روز زخم خوردنش
نیفتاد- خانم با دهن باز و چشم مشتاق بر شاه خیره و دلش با جوش
غرور و عشق پیش شاه بود- المنة لله که نمردیم و بدیدیم یار
عزیزان و مطلب برسیدیم- کشیک خاصه از عقب
رسیدند و شاه از نظر رد شد و خانم در خش آخری کلاه خودطلائی را
دید- در اطراف ستاره از دحام مردم بناکرد به فشار و زور دادن
بهم حرف زدن و اعضاء تکان دادن- ارمنی پیر دست به بازوی
اوزدوا و بخود آمد و آه مفصل دلخوشی کشیده برگشت برود و ملا
عبدالکریم با عبای خود جابر دکنان از پهلوی ایشان رد شد- دامن

عبای خود را به چنگ گرفته بالیشان به لفظ سگهانی عیسوی فحش داد
اما خانم توجهی به تنه زدن و فحش دادن مردم نداشت. قلبش
پر از نصرت و سرور بود. چرا او گاهی شک و ترس برداشت.
در آن همه قوت و جلالش چه خطری به او راه می یابد. آن همه
جنگ آزموده مجلل اطراف خود دارد و روح عالیش بر قلب همه
حکم فرما است. ترسو و بی وفا بود که آن خیالات بد را در حق شاه
نمود.

باب چهل و دوم

آن شب یکی از خوشترین اوقات عمر ستاره بود و گویا بار غم
از دلش افتاد و شاه متصل به او واقع شده. فردا او دوباره او را
می بیند و شاید فردا شب نمیگذرد که او در آغوش معشوق است.
گویا حتی پیرارمتی هم از دیدن حالت نادر و لشکر جنگ آزموده
اش قوت قلب گرفت. راست است که جمعیت مردم از دیدن
نادر هیچ از ان شاه پرستی قدیم را نشان ندادند و پیش از اینکه
او برسد عوض خوشحالی لند و لند میکردند و فحش میدادند اما همینکه

او سواره میگذشت فخشها تمام شد و نادر چنان خیال ایشان را
دید ربود که علامات تعجب و حیرت در ایشان پیدا شد - او انس هم
همت پیدا نمود و چون ستاره با صورت سرخ و چشمهای درخشان
با اطمینان و سرور کامل حرف میزد چنین بنظر میآمد که آن ارمنی هم قوت
قلب از او جذب میکند - فردا باید حرم وارد شهر شود و او انس
گفت آغا باشی را می بینم و خبر میآورم و در آن اثنا ستاره در پرده
چادر رو بنده میرود ملحق به جماعت تماشاچی دیوانخانه شود و یقینا
آنجا شاه را خواهد دید که موافق معمولش مشغول کار است -
ستاره از اضطرابی که داشت آن شب کم خوابید و بعد از طلوع فجر
زود حاضر برای بیرون رفتن شد - باهم تا جلو خان دیوانخانه
رفتند و دیدند شاه سواره آمده جای خود نشست - نتوانستند خیلی
نزدیک روند اما ستاره این قدر نزدیک بود که به بیند شاه لباس
خیلی ساده سفید پوشیده است - بر دستارش الماس بزرگ مغول
کوه نور میدرخشید - مثل قدیم تبرش روی تخت پهلویش گذاشته
دستش روی آن بود -
بعد کار روز طولانی که ستاره خوب در خاطر داشت شروع شد -
گویا دیروز بود او شاه را میدید نشسته و دستهای ایلات و لشکر

یکی یکی میروند بالا پیش او و علی اکبر پهلویش کاغذ میخواند - عینًا
همان وضع قدیم را ستاره مشاهده می نمود - ساعتها ایستاده تماشا
میکرد و میتوانست چند ساعت دیگر هم بایستد بی تاب بود و منتظر
که نزدیک تر رود و دادار کمال سرور - باز آن زندگی قدیم را که خیال
کرده بود دور ابدی شده یافت - منعم که دیده بدیدار دوست
کردم باز ط چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز - حتی جمعیت هم
همان قدیمی بنظر میآمد - دیگر آن وقت فحش نمیدادند و چیزی ظاهر
نبود مگر شوق و میل به دیدن نمایش -

این قدر ایستادند که پیرمرد خسته شد و میل داشت بروند که علی اکبر
از پله دیوانخانه پائین آمد و از میان جمعیت عبور نمود او را شاه فرستاده
بود بعضی از کاغذها را بیاورد - او متصل بایشان عبور نمود و ستاره
ملتفت شد که او تغییر کرده است - پیرتر شده بود و آهسته راه میرفت
و صورتش اثر فرح قدیم را نداشت اما چشمش همان نگاه تیز قدیم را
داشت - چون با او انس در پیش معامله کرده بود با حرکت سر و تبسم
دلاویز قدیمش آشنائی داد و ستاره خیال کرد نظر علی اکبر بر او افتاد
و با یک ترس ناگهانی قلبی خودش را پس کشید -

علی اکبر رفت و خانم فهمید که شاید نتوانست زیرروبنده او را بشناسد

اما از دیدار علی اکبر مضطرب گشت وچون او انس اظهار داشت شاید
قرق زود دارد میشود و باید رفت خانم فورًا قبول نمود - باقی
روز را در خانه ماند و انتظار شدید برای خبر تازه داشت - نزدیک
غروب ارمنی که باز بیرون رفته مراجعت نمود - خبر آورد قرق وارد
شد و او لحظهٔ با آغاباشی حرف زد و اگر ممکن میشد آن شب آغاباشی
بدیدن خانم میآمد - باکمال بی تابی خانم منتظر او بود - خیلی از شب
گذشت وتقریبًا از آمدن او مایوس شده بودند که او آمد و ستاره
او را با سروری پذیرفت که نتوانست مخفی دارد و او هم همین طور از
دیدار خانم خوشحال بنظر آمد اما بمجرد یکه احوال پرسی اولشان تمام
شد ستاره دید او هم خیلی تغییر کرده است - پیر و درهم بنظر آمد و علامت
قدیم راحت و خوش خلقی از صورت سیاهش رفته ضعیف الاعضاء
و مضطرب الاحوال شده وچون جواب سوالات مشتاقانه ستاره
را درباره شاه میداد عجز و اضطرابش خیلی واضح بود - گفت
شاه سالم است وحال چنین معلوم میشود که سفر این فایده
به او داده - اما خانم - او از سابق خیلی فرق کرده است - از
رد زکور کردن رضاقلی خان تا حال روز افزون سخت و بی رحم
میشود - وحالا خانم - از ما کسی جرات ندارد تو رویش نگاه کند -

اگر بهمان حرف شما حکیم گوش داده بود کار ها خوب بود - اما گول خورده
وغم ذهنش را تاریک ساخته - با من او همیشه خوب بوده ومن حاضرم
جانم را برای او بدهم اما در حق دیگران همیشه بدگمان وغضبناک است
همه از او خوف جان دارند - خانم - این حالت طول نخواهد کشید
می بینم ترس دارد اطرافیهایش را مایوس میسازد هیچکس هرچند
صدیق هم باشد امید ندارد آخر از او نجات یابد - مردم دیوانه و
بی رحم شده اند زیرا امیدی برایشان باقی نمانده وخدا میداند
آخر چه بشود - خانم - می ترسم خطر برای جان شاه باشد"
دست آغاباشی میلرزید وچشمش پر از اشک بود وستاره با اضطراب
قلبی می شنید وگفت "اما لشکر نابت قدمند وتا وقتیکه
ایشان نمک بحلالند کسی نمیتواند کاری بکند"
آغاباشی - "خانم - اگر برای آن نبود تا حال کار گذشته بود -
شاه تاکنون مرحمت به افغان واوزبک دارد وایشان صدیقند
وبعضی از قزلباش هم همین طورند اما شما میدانید شاه از ایرانیان
نفرت دارد وبه ایشان رحم نمیکند - حتی بسیاری از لشکر هم خائنند"
خیلی بیش از اینها هم آغاباشی به خانم گفت تا اینکه اطمینان مجدد
او باز سخت متزلزل شد - وچون خانم اصرار به آغاباشی نمود که بگذارد

فوراً برود نزد شاه و خود را نشان دهد خواجه خائف بنظر آمد و به خانم
تاکید نمود احتیاط نماید و به عجله کار نکند - گفت موقع می پایم و شما
خبر میدهم - با تردید و بی اطمینان حرف زد و تقریباً چنین بنظر آمد
که از فرستادن پی خانم پشیمان شده است ولی جرات نکرد عنوان
مطلب نماید - اما حالت ستاره آنوقت طوری نبود که نبود و او را نگاه
داشت - وعدهٔ وصل چون شود نزدیک ؛ آتش شوق تیز تر گردد
هرگز اعتقاد نداشت مخفی کردن زنده ماندن او از نادر کار عاقلانه
است و حالا که می بیند کاکا سیاه امیدی بخود ندارد فهمید که دیگر نباید
بدستور العمل او رفتار کرد - دیگر باید به رای خویش عمل نماید - همان
قدر که جرات آغا باشی کم شد جرات خانم زیاد شد - ملاحظه خواهش تعویق
آغا باشی را ننموده با جرات و استحکام گفت " نه - من شاه را
می شناسم - من میدانم غرض او هرگز اذیت من نبوده و میدانم حالا
از من بغضب نمیآید - شما من خیلی خوبی کردید و برای خاطر شما من
بخلاف رای خودم رفتار نمودم - حالا اگر تمام انچه می فرمائید صحیح است
پس باید او را نجات داد - آغا باشی نمیتوانم بیش از این خاموش
بنشینم - اگر خیال میکنید خطری هست نمیخواهم به من معاونت بکنید
من خودم میروم پیشش - او انکار از دیدار زن نمیکند - برای خاطر

خودش من باید بروم"

آخر جرات و اطمینان او بر ترس آغا باشی غالب گشت.
مردد و مضطرب بود اما از قوت اراده خانم از جا در رفته
ناچار راضی شد. پیش از نیکه از هم جدا شوند قرار دادند
روز دیگر چون شاه از دیوانخانه برمیگردد و تنها است ستاره
آنجا حاضر بوده استدعای ملاقات نماید. آغا باشی خویش را در کار
نیاورد ولی بقدریکه بتواند امداد نماید و اگر اشکالی پیدا شود ستاره
به شاه بگوید حکیم مرا نجات داده تخفی ساخت.

انصاف این است که آغا باشی تنها بفکر خود نبود و چون خانم
خوب به او قوت قلب داد او هم دلیرانه رفتار نمود خود را بی ترس
جلوه نداد بلکه عازم شد رو بخطرها نماید و اگر در سعی به نجات آقایش
جان دادن لازم شود بدهد. گفت "خانم. شما مرا خجل ساختید
شما دل شیر دارید. من پهلوی شما میایستم هرچه باداباد. برای
خاطر او میکنم و خدا کند کارها درست شود"

ستاره. "کارها درست میشود. من میدانم. ولی بمن میگوید
ترس نداشته باشید. فردا تمام مشقتهای ما به آخر میرسد"

آغا باشی برخاست برود در حالتیکه در تمام وجودش اثر هیبت
ترس خانم حکم فرما بود - پیش از رفتنش خانم با لبهای لرزان یک
سؤال از او نمود - گفت "شیرازی - او اینجا است هنوز
هم میتواند اذیت کند؟" آغا باشی "او اینجا است
خانم - اما از نظر شاه افتاده - برای خاطر علی اکبر شاه او را همراه
دارد اما او حالا از علی اکبر دلی اعتماد شده است و شیرازی را خیلی
کم می بیند" ستاره مرد و سخت سرخ شد و بعد دستش را
روی بازوی آن آفریقایی گذاشته چشم خویش را به صورت او
بلند نموده گفت "آیا دیگر کسی هست عزیزتر باشد پیش شاه"
آغا باشی - "نه خانم - از وقتیکه شما دور شدید شاه به حرف
هیچکس از اهل اندرون گوش نمیدهد - هرگز هیچکس مثل شما
پیش شاه عزیز نبوده"
چشم خانم با سرور فیروزی درخشیده گفت "من این مطلب
را میدانستم - میدانستم او فراموش نمیکند"

باب چهل و سوم

روز دیگر وقت غروب ناورا از دیوانخانه بیرون آمد و سوار به منزل

خود مراجعت نمود ستاره و اوانس که در جمعیت منتظر بودند آهسته عقبش رفتند و دم در یکه آغا باشی گفته بود منتظر ایستادند.

چون تاریک شد خواجه سیاهی نزدیک ایشان بی خودی راه رفته بایشان سلام داد و به ارمنی گفت "شما کی هستید و چه کار دارید؟ آیا در باره خانم ارمنی آمدید که اهل ورارده است" آن کلمات نشانی بود که شب قبل قرار دادند.

ارمنی "به سفارش رئیس شما آغا باشی ما اینجا ایستاده ایم و اسم بنده اوانس است" کاکا سیاه احوال پرسی کرد و گفت "خوب شما همین جا بایستید و خانم همراه من تشریف بیاورد" ستاره پا پیش گذاشت و اوانس در زبان ارمنی گفت "خدا حفظت کند و خوش بخت باشی دخترم" آواز ش بند آمد و ستاره دستش را لحظه روی دست او گذاشت و گفت "برای من ترس نداشته باشید. میدانم کار درست میشود"

ستاره با گردن افراخته و قدم مستحکم از در داخل شد. کاکا سیاه او را از حیاطی عبور داده به یکی از درهای قصر برد و از انجا دهلیزی را طی کرده در آخر آن به اطاق کوچکی رسیدند و کاکا رفت. در راه به کسی بر نخوردند. یک دو دقیقه بعد آغا باشی آمد. ناخوش

ومضطرب بنظر آمد وصورت سیاهش از ترس زرد رنگ شده۔
ستاره دید دست او هم میلرزد۔ گفت "خانم۔ یقین دارید
که میتوانید این کار را بکنید؟ اگر شک دارید برای خدا یک دو
روز صبر کنید۔ بر دیر نشده" ستاره روبنده خویش را بالا کرد
صورتش زرد و چشمش درخشان بود اما بهیجوجه اضطراب نداشت
وبه آغا باشی خندیده گفت "شکی ندارم و کاملا مهیا هستم"
آغا باشی با تحیر نگاه به او نموده گفت "عجیب"
سخانم گفت شاه تنها است و نوکری میرود خبر میدهد که زن
ارمنیه مستدعی است برای امر مهمی خدمت برسد۔ اگر انکار کند
نوکر میگوید این زن یکی از دوستان علوی خان حکیم است و اگر
باز هم انکار کند راه دیگری نیست مگر اینکه خاتم بفرستید۔ اگر عرضم
را شنیده خاتم را اورده۔ ستاره۔ "بلی آورده۔ اما میخواهم
آن را بفرستم۔ من خودم باید او را ببینم۔ اگر او مرا به بیند کارها
درست میشود" آغا باشی۔ "اما اگر او شما را نه بیند طور
دیگر میشود؟" ستاره۔ "بعد خاتم را میفرستم"
آغا باشی بیرون رفت و فرمانی داد و چون برگشت خاموش
نشسته با اضطراب پنجه ها را در هم انداخته باز میکرد۔ صرف چند دقیقه

منتظر ماندند که خواجه سیاهی داخل اطاق شد و گفت "شاه تنها
است و فوراً میخواهد خانم را به بیند" ستاره برخاست و
همراه او رفت - بطوری کار به آسانی درست شد که او نتوانست
باور کند بمقصود رسیده است و چنانکه مکرر در بحران حیات اتفاق
میافتد او از راحت و آزادی از اضطراب خویش در تعجب بود -
اما چون دم پرده اطاق نادر ایستاد خیال آنچه در لحظه بعد ممکن
است بر او واقع شود در دلش خطور نمود و آواز ضعیفی را که خوب میشناخت
به نوکر گفت او را ببرد تو و تقریباً جراتش را برد - تا لحظهٔ قلبش
از حرکت افتاد اما خون دلیر راجپوتش نگذاشت او از دست
برود - با یک سعی مایوسانه خودش را ضبط کرده با قدر راست و
گردن افراخته داخل اطاق پا گذاشت - همینکه نزدیک تختی آمد
که نادر بر آن نشسته بود شاه چشمش را بالا کرد و خانم دید او با نظر
دقت و تحقیق نظر در خانم می نماید و گفت "کیستی و چه کار داری
روبنده ات را بالا کن به بینم" اما در صدای ضخیمش علامت
اضطراب نبود - دست ستاره بالا رفت و میلرزید - باروی
باز و چشم متضرع پیش شاه ایستاد و گفت "قربان کنیز را
به بخشید" فریاد خشمی از دهن شاه بیرون جست و با حالت

تیری که شهریار رس بود برجست ایستاد ستاره پیش او زانو
بزمین زد اما او بازوهای خانم را گرفته او را کشید روی تخت و بر
رویش خیره شد - فرمود "الله اکبر - من گفتند تو را کشتم و
این چند سال در عذاب بودم - چرا از من جدا شدی؟ خدا میداند
هرگز غرض من اذیت تو نبود" ستاره - "قربان -
من همیشه این مطلب را میدانستم و میخواستم بیایم اما نتوانستم -
ناخوش بودم و قبلهٔ عالم داغستان تشریف برده بودید و میگذاشتند
بیایم" شاه - "کی جرات داشت تو را مانع شود؟
کی جرات داشت مرا گول بزند؟ بخدا در همین ساعت ایشان را
میکشتم" ستاره با تبسم نگاه بصورت شاه نموده عرض کرد
"حالا فهمیدم مرا بخشیدید و تمام آن سختیها گذشت - ساعت اول
خوشی بنده را تاریک نسازید - آنها را هم بخشید - میدانم
ایشان را هم می بخشید" او انس فراموش شده مدتی
در دم قصر منتظر ماند - خیلی از شب گذشته بود و آن بیچاره از
اضطراب و خستگی به تنگ آمده که ستاره رفت پیش او - خانم
مصر شد خودش رفته تلافی فراموشی را بنماید و بشارتی را که او
منتظر شنیدن بود به او بدهد - در راه یک کلمه تسلی به آغاباشی

هم گفت و او هم او انس را فراموش کرده بود — وبعد ازان
چند ساعت اول ستاره فهمید تمام دنیا مال خودش است — آن شب
تمام آفتهائیکه ایشان را تهدید کرده بود رفع شد — بعد از انهم
چه غم از تیر کج انداز حسود ؛ که به محبوب کمان ابروی خود بپوستم —
چون آخر نادر خوابید ظلمت از خانه اش دور شده بود — با ابروی
بی چین وصورت بشاش خوابید — لااقل آسمان یک شب آسوده
و سرور کامل بایشان مرحمت نمود — ستاره پهلوی او را نو بزمین
زده با کمال تضرع تشکرات بسیار خدا را بجا آورد که دعای او را
مستجاب نمود —

باب چهل و چهارم

در آن اثنا خبر مراجعت ستاره در اندرون منتشر شد و وقتیکه او
داشت جرعهٔ اول خوشی تازه یافته خود را می نوشید داشتند همان
دام قدیم را دورش می بافتند — بادهٔ شادی بنوشی یک دم ازانه
جام عیش ؛ از دم زنبور غم آماده صد نیش باش —
شیرازی از شنیدن آن خبر تکان سختی خورد و باز آتش نفرتش

مثل سابق سخت مشتعل شد۔ ہنوز خیلی از شب نگذشته بود که
رفت منزل برادر۔ علی اکبر اشتغال تام به جام باده داشت و
مزاجش موافق تحمل کار سخت نبود۔ اما کلمات اول خانم او را مضطرب
ومتوجه ساخت۔ شیرازی باشتاب مخصوص عنوان مطلب نمود
واعتنائی به سؤالات مؤدبانه علی اکبر که همیشه مؤدب بود ننموده
گفت "گوش بده۔ گوش بده۔ دختر هندی دوباره آمده وباز
باشاه است۔ خدا میداند به چه جادوئی برای عذاب ما از قبر
بیرون آمده" علی اکبر۔ "الله۔ این محال است۔
چندین سال است او مرده است" شیرازی۔ "مرده است
یا نه مرده است که در قصر است۔ آغا باشی که خدا لعنتش کند خودش
بمن گفت۔ از زور خوشی مثل دیو سیاه نیش وا کرده بود و من میخواهم
شکمش را پاره کنم" علی اکبر۔ "عجب۔ اما با این همه او
چه اذیتی میتواند بکند" شیرازی۔ "مرا شما دیوانه میسازید۔
چه احمقی شما باید باشید۔ آیا همیشه او بر ضد ما نبود۔ او و آن سیاه
کثیف۔ هر وقت ما یا او طرف شدیم پدرمان در آمد۔ او از
ما نفرت دارد و باز تمام شیطنتهای هندیش را بر ضد ما استعمال
خواهد نمود۔ و آن خوشخوار حالا با تو خوب نیست"

علی اکبر - او حالا بیش از سابق محتاج به پول است و غیر از من
کسی نمیتواند پیدا کند - از یک دختر نمی ترسم " اما او می ترسید
و میدانست ستاره همیشه از او و خواهرش بدگمان است - شاید
آنوقت او میدانست ایشان حیله در حقش نموده خیال گشتنش
داشتند - علی اکبر یک وهم خرافاتی هم داشت که از زمان شرکت
در حیله ضد ستاره کار و بارش بد شده بود - و علی اکبر آنوقت
در حالت خطرناکی بود که اشتغال کامل در حیله لبشاه داشت -
از جهت خودپسندی و شوق به حیله و نیز از جهت ترس مستغرق
در یک حیله بسیار وسیعی لبشاه کرده بود در واقع او قائد ایرانیان
برگزیده و رئیس آن حزب بود که میخواستند نادر را زمین بزنند
مدتها است علی اکبر می بیند شاه از او برگشته و دشمنی او را با او بهیچ
در نظر دارد و اینکه از او تحمل نموده برای مفید بودن او است -
علی اکبر از این مطلب در غضب و به این طور انتقام میکشد که
تا بتواند افساد می نماید - هرچه نادر میکند او منتشر میسازد تا
نفرت مردم از شاه زیاد شود - و نادر در دیوانگی خویش خیلی
موقع به دشمن بیدار داده بود - هرچه نادر بر ضد علما میگفت
یا میکرد و هرچه مرحمت به افغان و تاتار نشان میداد و هرچه علامت

نفرت و استهزای به ایرانیان از او دیده میشد و هر چه سیاست بیرحمانه در حق مردم خصوص ایرانیان می نمود همه باعث قوت دست علی اکبر بودند. علی اکبر دلیر نبود و چندان وطن خواهی هم نداشت و نفرت سختی هم از شاه در دلش نه. اگر شاه یک خورده توجه به خیالات و استراحت او می نمود و در میان مردم قدری ملاحظه عزتش را میکرد او در مقابل شاه سپر میانداخت. اما نادر با او با سختی و استهزای روز افزون رفتار نموده به خود پسندی وی زخم زده ترسش را بر میانگیخت. پس او هم در خیانت روز افزون میافتاد.

در اواخر فهمید که آتش غدری که خود دامن زده است دارد خوب مشتعل میشود. ملاها و صاحب منصبهای ایرانی که مراوده غیر رسمی بخانه علی اکبر داشتند در حرف زدن خیلی جری و در تهدید خود مستقل بودند. شنیده بود غدر ناتمامی تشکیل شده که هر وقت موقع یابند شاه را بکشند. او میدانست طریقه اطلاعات مخفی نادر دیگر چندان فعال و دقیق نیست. نادر از تعب کار و نیز از شدت اعتماد دیگر چندان احتیاط در طریقه جاسوسی که خوب خدمت به او کرده بودند نداشت و اطلاعات خوب مانند

سابق تحصیل منیکرد۔ روی هم رفته به علی اکبر چنین نمود که کار آقایش به آخر رسیده است۔

او در این درجه خیال بود که جواب کاغذش از هرات از علی قلی خان برادرزادهٔ محبوب نادر آمد۔ کاغذ خیلی با احتیاط و با عبارت خوب نوشته شده اما کلماتش برای یک ایرانی استاد حیله معنی خود را می بخشید و قاصد با کاغذ پیغام لسانی هم آورده بود و علی اکبر مطلع شد که علی قلی بر ضد محسن خود شده بزودی خویش را ظاهر خواهد ساخت۔ علی قلی خان محبت قلبی کامل نسبت به علی اکبر ظاهر نموده اعتماد تام به امداد او اظهار داشته وعده تلافی نمود پیغام مذکور در آخر تدبیر علی اکبر را تغییر داد و او را عازم ساخت که خود را محکم به علی قلی خان به بندد۔ حالا هر چه در حیله تعجیل بشود در نظر او بهتر است۔ ترس است که او را جری به شتاب ساخته است۔ آدمی که ترس برداشت همه کار میکند۔

باری۔ اگرچه او ساعی بود با تنبلی مخصوص خویش و عشق به تنباکو تمام تدبیراتش را در شراب غرق سازد اما خواهرش او را در حالتی یافت که ذکاوت تیز ترش میتوانست کار موثر کند۔

او تمام سرش را بخواهر نگفت چون اطمینان به خود پسندی گستاخ

خواهر نداشت و میدانست زبانش در اختیار خودش نیست - اما
خواهر خیلی چیزها را میدانست و اطلاع خود را خوب استعمال نمود
با فصاحت سختی به برادر ثابت نمود که اگر ستاره باز نفوذ قدیمش را
در ذهن نادر پیدا نماید خطرناک است - نادر قوی بود و چندان
کار نداشت که باز بحالت اصلی برگردانده شود و ستاره هم همیشه
بر ضد ایشان بود - ستاره کمال سعی را نمود و نادر را از بزرگترین
خطای تمام عمرش یعنی کور کردن رضاقلی خان نجات داد و آن
وقت هم تا میتوانست شاه را از طریق ظلم محبونانه باز میداشت -
لشکر افغان و تاتارش که با او یک دل بودند و اگر دختر او را
وا میداشت با دیگران هم قدری مهربان تر و موافق تر باشد آن
وقت نمیشد گفت نتیجه اش برای برادر و خواهر چه میشد - لشکر
ایرانی همیشه متلوّن و زود به راه میامدند و خیلی از ایشان هنوز
از شاه ترس داشته او را بزرگ می شمردند و او میتوانست دوباره
ایشان را بطرف خود جذب نماید و خدا میدانست چه واقع میشد
و معیناً علی اکبر و خواهرش در زحمت میافتادند - دختره سیاه همیشه
ضد ایشان بود و آن وقت دو مقابل ضد میشد و تمام شیطنتهای
هندیش را در کار میاورد - در هر صورت دفع او لازم بود عین

جان برادر و خواهر دیگر محفوظ نبود - علی اکبر خاموش می شنید و
دانست خواهر از نفرت مبالغه میکند - او از خوش باوری و خرافات
پرستی خواهر در دل می خندید - با این همه ستاره دختری بیش نبود
و دختر یک ایشان او را به آسانی فریب دادند - اما باز هم علی اکبر در
آن باب مضطرب شد - مگر حوادث بزرگ از اسباب کوچک
برنمیخیزد - نمیشد گفت اثر یک زن چه فسادها نمیتواند بکند - بدبختی
بزرگی بود که آن وقت او باز ظاهر شد - یقیناً برگشتن او نمیگذارد
نادر بهتر آلت دست علی اکبر شود - او اظهار غمخواری باخواهر نمود
و وعده کرد باز به او کمک نموده بطوری از رقیب کامیابش خلاص
شوند - خیال مهم ذهن شیرازی همیشه همین بود - علی اکبر
گفت یک مرتبه این کار را کردیم و باز میکنیم - مسئله کاغذ علی قلی
وحیله هائی را که میدانست به خواهر نگفت چون او کسی نبود که بشود
به او اعتماد کرد - علی اکبر یقین نداشت خواهر حیله قصد جان شاه
را می پسندد - معلوم میشد خیلی از شاه نفرت دارد اما شاید
برای عزت خودش از تدبیر قتل او میرمید و اگر اغراض شخصیه
او مجبور میگشت به هر خیانتی حاضر میشد پس علی اکبر عنوان
مسئله را موافق میل او نمود - امید به خدا داشتند بطوری از دختر

خلاص شوند و خیال علی اکبر تدبیر دیگری بود۔

شیرازی رفت در حالتیکه وقت خروج خوش حالتر از ورود بود اما چون او رفت علی اکبر نشسته در آن مطالب از نقطهٔ نظر دیگر فکری نمود۔ آنچه را شیرازی دربارهٔ نفوذ ستاره گفت بوجهی صحیح بود اما علی اکبر چنان در طرف دیگر فرو رفته بود که نمیتوانست خود را خلاص کند۔ بهتر این بود که در تدبیر خود اقدام نماید۔ هر چه زودتر کار به آخر میرسید بهتر بود۔ میخواست روز دیگر اقدام بکار نماید و زور به پیش رفت آن آورد۔ کاغذ علی قلی گنجفهٔ خوبی بود برای بازیش۔ جام دیگر از شراب خالی پر کرد و گفت "اوهو چه احمقی بودم من که خودم را مشهور با این ظالمان سفاک نمودم علی قلی هم مثل دیگران بد است و احتمال کلی دارد بدتر باشد لعنت بر همه۔ چرا در ویش نشدم ؟"

باب چهل و پنجم

فردا نادر رفت دیوانخانه و کارکنانش اورا باز همان نادر اصلی دیدند که مدتها بود فراموش کرده بودند و حیرت نموده تسلی کامل

یافتند۔ در راه باصورت لبشاش سوار بود و چون بر تخت
خویش جا گرفت جواب تعظیم ایشان را بوضع لبشاش قدیم داد و
حال آنکه مدتها عادی بود باچنین تاریک پیشانی بدهد۔ باطریق
سریع مستقل معمولش مشغول کار گشت ولی بدون اینکه زود غضب
بیاید و دهشت در اطرافیهای خویش احداث کند۔ در روغ یک
بیچاره خائفی را گرفت و با تبسمی دست از او برداشت۔ چند نفر
را پیش او آورده مدعی شدند که ایشان محض احتراز از ادای مالیات
فوق العاده اموال خودشان را مخفی داشتند و شاه عوض گوش
داغ کردن ایشان بهمان جریمه اکتفا نمود۔
آن روز صبح ستاره را بغل کرده اصرار نمود چه تحفه این عالم را برای
او بیاورد و او جرات باین جواب نمود۔ "وعده بفرمائید امروز
هیچکس را نکشید یا صدمه سختی نزنید" و شاه وعده نمود۔
مردم به یکدیگر نگاه کرده با حیرت آهسته حرف میزدند میگفتند
عجب است۔ چه اتفاق افتاده؟ آیا چه خبر خوبی شنیده۔ عیناً مثل
حالت قدیم است" بعد از ظهر زود اهل دربار را مرخص نمود و سوار
شده باصورت لبشاشی میرفت که در آن چند سال کمتر اتفاق میافتاد
و عکس آن لبشاشت به هزار هاصورت اطرافش افتاد۔ اما علی اکبر که در

تخت روان نشسته مراجعت بخانه نمود به خود گفت خیلی دیر این طور شد - اگر همیشه این طور بود هرگز من صدا و نمیشدم - افسوس افسوس او به صد علی قلی میارزد - اما این حالت طول نخواهد کشید - فردا باز شیطان دیوانه خواهد شد که خواهد مردم را مغذب ساخت و کشت - خوش خلقی امروز فایده ندارد -

بعد از مغرب آن روز در خانه علی اکبر اجلاس بود - تمام اهل مجلس اعضای معتمد حزب ایرانی یعنی ملا ها و سادات با عمامه های سفید یا سیاه طوماری و بعضی از صاحب منصبهای قزلباش بودند - چون قلیان دور میرفت ایشان بنا کردند به گفتگوی دربارهٔ شاه - یکی از صاحب منصبها گفت "چه طور شده است ؟ امروز در دیوانخانه بودم و او بهمان وضع قدیم پیش از دیوانگی و پیش از کشتن دادن مابدست لکزیهای ملعون بود - قزلباش همه در باب دیروز عرض میکردند - میگویند غضب شاه رفته و باز اوقات خوش میآید" ملا باشی قلیان را از دهن خود گرفت و با حالت استهزا ابری از دود بیرون کرده با اثر طعن بدی گفت "واقعاً شما اهل شمشیر عاقلید نمی بینید اینها همه حیله است ؟ همین دیروز بشما بلفظ ترسوی خائن فحش میداد - مقصودش این است که قزلباش را از کشیک

جدا کند و بعد با افغان و اوزبکش بجان شما افتاده هر ایرانی لشکر را
مثل گوسفند ذبح نماید" رو کرد به علی اکبر و گفت "درست عرض
نمیکنم ضد شما میدانید او چه میخواهد بکند"
علی اکبر غمگین بنظر آمد و گفت "ترسم از این است که هر چه منصور میگوید
راست است - مکرر از خودش شنیدم در حال غضب میگفت میخواهم
سر تمام ایرانیهای ایران را ببرم و این اواخر علامات این را دیدم
که او در یک تدبیر عمیقی فکر میکند - دارم سعی میکنم درست آن را بفهمم
و در آن اثنا قزلباش باید ملتفت خودشان باشند تا مبادا گول
بخورند" همه بنا کردند فحش دادن و چون فحش تمام شد علی اکبر
باز حرف زد - گفت "چیزی میخواهم بشما بگویم - شما همه میدانید
علی قلی دوست رضا قلی خان بود و مدتها است از ظلم شاه متنفر
شده - او دوست ایرانیان است"
ملا باشی - "بلی هر کس این مطلب را میداند - او عادل و مهربان
است و همیشه دوست ما بوده - امید ما به او است"
علی اکبر - "گوش بعرض من بدهید - من میدانم در دل او نیست
او نمیتواند بیش از این تحمل از ظلم شاه نماید و حاضر است خودش را
ظاهر سازد - حکم شده بیاید شهد اما او عذر خواسته و همین قدر میخواهد

که یقین کند ایرانیها با او هستند تا صریحًا با شاه مقابل شود. عرض کردم
حیله دار و تشکیل می باید که همه ما را بکشند. امید است در همین یک
دو روز اثبات آن را پیدا کنم. ایا اگر پیدا کنم قزلباش مردانگی خود را
نشان خواهند داد و پیش خواهند زد یا میگذارند افغانها سرشان را
مثل گوسفند ببرند" قرقر شدیدی در مستمعین پیدا شد و یکی از
ایشان موسی بیگ که در چارجوی یک گوشش بریده گشت مبارز
شد. او آنوقت ناظر باشی قشون ایرانی شده بود اما نفرت غریبی
از نادر داشت. گفت "قزلباش خواهند نشان داد که نرسو هستند
یا نه. دارند در آتش غضب میسوزند و اگر ما نتوانیم آن حیله را بر ایشان
ثابت کنیم نخواهند گذاشت یک نفر افغان زنده بماند. ایا سابقًا افغانها
را مثل شیری که در گله آهو افتد متفرق نساختیم. به ارواح پدرم قزلباش
مثل رستمند. یک نفر قزلباش به ده افغان میارزد. آن حیله را
بایشان ثابت کنید و ببینید چه میکنند در این بین من ایشان
را مهیا میکنم" دیگری گفت "من از طرف سربازهای خودم
قول میدهم" مرد دیگر. "و من هم"
دیگری. "و من هم. همان ثبوت بنمائید. بعضی هستند که هنوز نمی
خواهند ضد شاه شوند بدانیکه از افغان نفرت دارند. اگر ثبوت آن

حیله بما برسد هیچکس خودش را پس نمیکشد" ملا باشی - "وچه
خواهند کرد؟" آن مرد دیگر - "چه خواهند کرد؟ هیچکس را زنده
نمیگذارند - احدی را - هرکه میخواهد باشد" ملا باشی - "آفرین -
آیا جرات آن کار ے که لازم است خواهند نمود - نه اینکه افغان مشغول
آن تدبیر شیطانی باشند - ماهی از سر گنده گردد دنی زدم"
لشکریها بهمدیگر نگاه کردند - بعد موسی بیگ برای آنها جواب داد -
"قزلباش خر نیستند - به سر میزنند تا دست بیفتد"
لحظه همه ساکت بودند و رنگ علی اکبر زرد شده گفت من اهل
شمشیر نیستم - کار من نیست خودم را در این کارها بیندازم - من صرف
هرچه میدانم بشما میگویم و شما باید هرچه لازم میدانید بکنید اما برای خدا
احتیاط بنمائید" ملا باشی دوباره طعنه زد و گفت "شما بما نبود
بدهید ما خودمان میدانیم چه بکنیم" بعد با قسمها و معاهدات در
مخفی داشتن مطلب مجلس زود ختم شد پیش از تمام شدن شب
باز ملا باشی و موسی بیگ بهم رسیدند و قرار دادند مسئله حیله را با احتیاط
به قائدین قزلباش برسانند - و بمجرد یکه ثبوتی پیدا شود که تزلزل
را دفع کند یک دسته آدم انتخاب شده در شب بهجوم منزل تاد بنده
و او را بکشند - اما ثبوت باید حتی الامکان زود بدست آید اگر

نادر علامات تغییر حالت نشان دهد مشکل است قزلباش را بشورد
در کار آورد - قائدین بیشتر نفرت از شاه داشتند تا سربازها و صاحب
منصبهای کوچک -

باب چهل و ششم

نادر که از دربار مراجعت نموده بود به قصر رفته برخلاف عادت تا عصر در
اندرون ماند - دوری از ستاره در هر صورت برای او سخت اما در اندرون ماندن آن روز برای
امر دیگر بود - شب پیش ستاره عمداً ذکری از مشکلات نادر نموده
برای روز بعد گذاشت و شاه در تنهائی اقتدار استبدادی خویش
منتظر بود با وجود واحدی که میدانست وفادار کامل است در باب
مشکلات محیط به خویش حرف بزند - شاه هنوز اعتماد به آغا باشی داشت
اما او از ترس آشکار چیزی نمی گفت و شاه خود را تنها میدید - نادر حالت
امورات را میدانست و خودش را گول نمیزد - اگرچه مثل سابق اطلاعات
خوب بهم نمیرساند اما از زیرکی کامل خویش میدانست در خطر است اگر
محتاج به نصیحت بود که بلوای عام چند ساله کفایت میکرد اما واقع این است
که نصیحت لزوم نداشت او میدانست که از مالیات فوق العاده و

ستمهایش ایرانیان از او نفرت پیدا کردند. همانقدر که او از ایشان
نفرت داشت. و از میان ایل خودش هم یک دوست متعهدی نمی
یافت. میدید لشکرش از جنگ خسته شده و غیر از سربازهای استیجاری
خارجه همه دلتنگند. اگر خائن نیستند. در غم و بیچارگی چند سال آخر
احتیاط خود را بباد داده با یک بی باکی مایوسانه از نتیجه از هر وقت غضب
خودلذت می برد. مادر بدترین دوران جنونش که مکرر دیوانگی حقیقی بنظر
میآمدند نتایج کارهای خود را می فهمید. پشیمانی و یاس بیشتر از اعتماد زیاد
او را بدترین افراطهایش وادار نشته بود. شکی نیست که اعتمادش زیاده
از حد بود و خیلی اطمینان به دهشت آوری اسم خویش داشت همچنین
از قوت دماغ و اراده خود غافل نبوده اعتماد زیاد به آن می نمود اما اگر
کمتر ملول بود کمتر سخت میشد. در آن هنگام فهمید که مشکلات
دارند دورا و حلقه میزنند و آینده اش خیلی تاریک میشود. مراجعت
ستاره مثل درخشی از شعاع آفتاب از میان ابر بود و در دل شاه
امید و قوت تازه آورد اما چون سواره مراجعت به قصر میکرد باز تیرگی
غم داشت در دلش زیاد میشد. با وجود سرور و امیدی که ستاره برایش
آورد او میدانست که باید با تمام اقتدارش بکوشد تا بر صفوف روز
افزون دشمن مسلط گردد. چون دوباره آمدن ستاره خبر خوبی نشنید

خانم هرچه باد باد گفته عازم شد چشم شاه را بطرف خطر باز کند و سعی نمود
او را متفت سازد که صرف به برگشتن به حالت قدیم و دلجوئی از انانیکه
دلجوئیشان ممکن بود بیشود از خطر خلاص شد - و اوگری شرط جهانداری
است ؛ دولت باقی زکم آزاری است - خانم عازم شد بهر ضرری
باشد شاه را از خطریکه بدست خویش فراهم نموده نجات دهد پس با چشم پر
محبت و غمزهای جانانه دستهایی احتیاط دجری حرف زده با کلمات
واضح المعانی آنچه دیده و شنیده بود بشاه عرض نمود - حال مملکت
خراب و دهات بایر و از دهام بیچارگانی که بحکم شاه کوریا اعضاء بریده
گشته در کوچها و خیابانها گدائی میکردند و حال منارهای وحشت آور
کلههای پوسیده که در هر جای ایران سر افراخته همه را بیان نمود همچنین
حال بی نظمی که در هر گوشه مملکت جاری بود و حال هزارها زن ستمدیده
که شب و روز برای انتقام از ستمهای وارده بزخود دعا بدرگاه الهی
می نمودند - بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب ؛ که هرگز ضعف
نالان ترقوی تر زخم پیکانش - و همچنین حال اطفالیکه هازبان نیم باز
نام شاه برده نفرین میکردند - پشاه گفت خود لشکر هم قرقر میکنند و افواه
است که اعیان بزرگ دولت دارند غدر برای کشتن شاه می نمایند
و محو اعضاء عائله شاه هم خائن شده اند و مردم علی قلی را هم که مثل لیسیر

محبوب شاه بود خائن به او میدانند - تنها مانی چو یار لبیار کشی -
تمام آنها را شاه ساکت می شنید و با صورت مثل جماد بر زمین جلوه حویش
خیره بوده جوابی از آن اعتراضات نمیداد - میدانست آنچه خانم گفت
راست است و میدانست خانم او را بقدری دوست میدارد که با وجود
آن همه باز پیشین او آمده تا شریک افتادن در خطر شده اگر لازم شود با
او جان دهد - سکوت عجیب و ملایمت او نیش بدل خانم زده دستی را
که وقتی ضربت زده او را انداخت در دست خود محکم گرفته صورت و
لب خویش را بر آن فشار میداد و عرض نمود "ای من قربانت
گردم - عفو بفرمائید که این طور حرف زدم - میدانم مدتی پیش از این
با اعلیحضرت چگونه رفتار نمودند و به آن جهت من از ایشان نفرت
دارم - میدانم چه اندازه نمک نشناسی کردند و مستحق عقاب بودند اما
شما بزرگید رحم بفرمائید - آنچه لازم بود عقاب کشیدند حالا دیگر مهربان
بشوید تا کار باز درست شود و محبوب القلوب همه گذشته مثل سابق
خوشحال شوید - تمام مقصود من همین است و از این جهت جسارت
کردم" هنوز نادر خاموش و با صورت مانند سنگ بر زمین جلو
خیره بود و خانم ترس ناگهانی برداشته عرض نمود "قربان - باکنیز
حرف نمیزنید؟ آیا زیاد عرض کردم" شاه روبه او نمود و

خانم اثر بیمارگی و یاس را در چشم وی میدید- موها را از شقیقه خانم بلند میکند و به آن نشان زخمی که هرگز رفتنی نبود خیره میشود و بعد با ناله دستهایش را بالا انداخته صورت خود را میگیرد و میفرماید "الهی- الهی- مستحق عقاب بودم- اول رضا قلی پسرم را و بعد تو (ستاره) را- تو ئی که در صداقت با من تنها بودی- تو ئی که در سعی به نجات من منفرد بودی" و بعد ستاره چیزی دید که هرزنی به بیند هرگز فراموش نمیکند یعنی در داشک یک مرد قوی را- با پشیمانی و وحشت شاه را بغل کرد و او را تسکین میداد و تضرع می نمود- بعد از لحظه آشوب شاه رفت و آرام شد اما هنوز اثر یاس در صورتش بود و آهسته فرمود- "میدانم هرچه گفتی راست است و اگر اول گوش بحرف تو داده بودم کارها درست می ماند اما حالا وقت گذشته است- نه بقدری زیاد رفته ام که نتوانم برگردم- من ایرانیان را می شناسم- اگر حالا در حق شان مهربان شوم خیال خواهند نمود از ایشان ترسیدم- وقت گذشته است" ستاره با کمال توجه و شوق با او مباحثه نمود و گفت هنوز بسیاری صدیقند و با سرور در شاه جمع میشوند و قزلباش هم فتوحات او را فراموش نکرده اند و فقط ترک سختی لازم اما شاه سرخویش را تکان داده فرمود- "کوچولو- خودت را گول نزن- غیر از احمد خان و

سربازهای افغانش کسی صدیق نیست ومن باید احتیاط بالیشان کنم
حتی علی قلی برادرزاده ام که همیشه بچشم پسری به او نگاه کردم حتی او هم
ضد من شده وچون او رفت دیگری صدیق نمیماند. اورا اینجا
خواستم وعذرآورده میگوید هنوز یاغیها را به اطاعت نیاورده م.
جوابش امروز بمن رسید وآنچه تو درباره او شنیده یقین راست
است. عذرش را تمام باور نکردم. سابقاً او هرگز مرا مایوس نساخته
بود وپسر برادرم ابراهیم است حالا امیدا نم که وقت گذشته است
نیاید دگر تیر رفته زشصت ؛ اگرچه بدندان گزی پشت دست.
ستاره به امید آخری که اورا راضی کند استدعا نمود آغاباشی
را بطلبد وشاه فرمود "میل شما است. اما فایده ندارد. او
نمی فهمد" آغاباشی آمد وتا اندازه که جراتش مقتضی بود تایید
از خانم نمود وشاه هم بدون غضب می شنید اما معلوم بود راضی نشده
است. باوجود آن همه باز هم ستاره آن شب با امید خوابید
از اینکه نادر را مضطرب ودلگیر دید خوف برداشت اما دوراندیش
نبودن نادر موقتی بود واز او واقع که خطاهای خود را فهمیده.
باز هم بطریقه قدیمش برمیگردد وکارها درست
میشود.

باب چهل و هفتم

تا چند روز بعد چنین بنظر آمد که خیال ستاره درست بود - قدری از آن اثر غم سابق بر روی شاه ظاهر میشد اما مثل پیش نبود - اگرچه اعتقادش اینکه وقت گذشته است اما باز هم تا بتوانست به رای خانم عمل میکرد و جادر خلقش را بیشتر نگاه میداشت - سیاستش چندان سخت و ظالمانه نبود - اطرافیهایش میدیدند خلقش تغییر کرده بعضی خوشحال ولی اغلبشان اعتماد نمیکردند و به علی اکبر میگفتند "باز زود شروع خواهد کرد" و علی اکبر که خودش را تسلیم میل علی قلی خان نموده بود در شتاب و بی وسیله میگشت که غدر را به آخر رساند - در آن هنگام بعد از توقف چند روز نادر اردوی ثابت مشهد را برهم زده با قوهٔ عظمایش بطرف شمال غربی حرکت نمود - مهاجرین کرد که در همسایگی جاداده شده بودند اسباب زحمت گشتند و شاه در حق ایشان بدگمان شد که شاید با علی قلی خان ساخته باشند - نادر همیشه موافق این قانون عمل میکرد که اخفای راز و شبخون اساس کامیابی در جنگ است -

عازم شد به کردان یورش برد و ایشان را پیش از انکه افساد
سختی کنند فانی سازد و عازم شد شخصا بکند۔ حالا است که قزلباش
به بینند او هنوز نادر ایام قدیم است و هنوز دست خدعه جنگی را دارد
و یکی از آن ضربتهای تند ناگهانی را که سابقا باعث دهشت آوری
نامش شده خواهد زد۔ عازم شد و ترتیبات کار را باشتاب و
کمال مخصوصش داد۔ یک دسته قوی از سوارهای افغان و قزلباش
مامور شدند و قت غروب حرکت به نقطه نمایند که شاه معین فرمود
و آنجا استراحت کنند تا در طلوع فجر شاه بیرون تاخته بایشان ملحق
شود۔ و آن روز و شب بعد ایلغار کرده دور کردان را بگیرد و در
طلوع فجر روز دیگر دفعتاً یورش بایشان برده معدوم سازد۔
بنا بود قلب لشکر یک روز توقف کند و روز بعد بجائی برسد که
فتح آباد نام داشت و آنجا منتظر مراجعت شاه بماند۔ و شاه تند
رانده همان شب به فتح آباد میرسید۔ حرم هم مامور بودند در منزلها
با قلب لشکر بمانند۔ شاه خواست درست به لشکر حالی کند و
احکام را بدست خود نوشت چون در اواخر عمر سواد خواندن و نوشتن
پیدا کرده بود ولیکن تا آخر خطش بد بود و آن زیبائی استدارهٔ حروف
را که ایرانیها می پسندند نداشت و حروف کج و معوجش آلت مضحکهٔ

ایشان اما خطش کافی به ادای مقصودش بوده و مکرر وقتیکه میخواست
مقصود خویش را واضح سازد یک ورق کاغذ بدست گرفته در
طریق شتابی مغرورانه اش مسوده یک نقشه خشنی ترتیب میداد که
با وجود خشن بودن واضح و اصل مطلب را نشان میداد۔

چون او آن وقت در وطن خویش بود و زمین فتح آباد را خوب
بلد پس آن روز عصر نقشه اردوی جدید را کشیده جای هر قسمت
آن قشون را معین نمود که بعد از رفتن قشون همراه او باقی میماند۔
بعد موسی بیک را خواست و او هم آن زمین را خوب بلد بود و او را
واداشت جای دستهای متعدده لشکر ایرانی را استناخ کند۔
بعد ولی احمد خان و یک سردار او زبک فرستاد که سرکردگان حصه غیر
ایرانی لشکر بودند۔ عدد و ترتیب لشکری را که بنا بود ببرند به آنها
عالی کرد و نیز جای هر دسته از ان لشکر خارجه را که بعد از رفتن شاه
باقی می ماندند۔ ایشان را آگاه نمود که دستهای خود را مهیای جنگ
فوری بدارند و حصه ایرانی لشکر را هم خوب به پایند۔ شاه برای
اطمینان به عالی شدن ایشان واداشت هر یک نقشه او را استناخ
نماید۔ بعد از آن ایشان را مرخص نمود و چون دیگر کاری با نسخه
اصل نقشه نداشت و کاغذ سری هم نبود پس آن را در دست چاله نمود

دور انداخت ـ به موسی بیگ و احمد خان هیچکدام نه گفت با لشکر که همراه می برد چه میخواهد بکنند ـ در اینگونه مواقع به رای تنهای خود عمل میکرد ـ همین قدر بایشان گفت که در طلوع فجر میرود و عصر روز دیگر به میگرد و به اردوی فتح آباد ـ چون تمام مقدمات را ترتیب داد شب موافق معمول آمد چادر ستاره ـ به او هم همان را گفت که به دیگران گفته بود و خانم التماس نمود همراه برود ـ در سرور و اضطرابش از خیال فراق می ترسید اما شاه انکار نمود و فرمود "نه ـ میروم به قزلباش نشان دهم که طریق قدیم را فراموش نکردم ـ ایلغار خواهم نمود و شاید کار سختی هم در پیش آید ـ میخواهم حرم با اردو بفتح آباد رود و من پس فردا شما را آنجا می بینم ـ به من اعتماد داشته باش و هر چه میگویم بکن ـ اگر میتوانستم تو را همراه می بردم اما نمیتوانم" اگرچه نرفتن ضد خواهش خانم بود اما مثل همیشه مطیع بوده جواب داد ارادهٔ شاه قانون اعمال من است اما مطلب او را ملول ساخت عرض نمود "قبلهٔ عالم بهتر میدانند ـ اگر من مانع کارم پس با تو نمیمانم اما قربان ـ جسارتم را عفو بفرمائید ـ آیا خطری نیست ـ خدا میداند ایرانیان در چه خیالند"

شاه خندید و فرمود "کوچولو جای ترس نیست ـ احمد خان با تفنگ

حال من همست و عادی است ملتفت ایرانیان باشند و جرات ندارند
صدمه بزنند و من هم با افغانهای مقدم میمانیم - برای من ترس
نداشته باش " شاه بقدری مشتاق آن سفر و بقدری
با اطمینان تر از سابق بر آن زمان بود که ستاره دوباره اطمینان
پیدا نمود - گر شود ذرات عالم پیچ پیچ ؛ با قضای ایزدی هیچند هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر ؛ عاقلان گردند جمله کور و کر -

باب چهل و هشتم

باز هم ذکاوت ستاره خطا کرد - حرکت شاه موقع خوبی بود برای
دشمنان و از دست ندادند و زود هم ملتفت آن موقع شدند -
همان شبیکه نادر با ستاره حرف میزد ملا باشی رفته بود و جا در علی اکبر
و فورا این طور عنوان مطلب نمود " میگویند شاه لعنة الله علیه
فردا صبح زود حرکت میکند و دو روز از اردو دور می ماند - راست
است ؟ " علی اکبر - " بلی - یک دسته از لشکر تا حال حرکت
کرده و امشب در راه است - شاه در طلوع فجر حرکت نموده بایشان
میرسد - همین حالا حکم بمن دادند "

ملا باشی ـ "جناب عالی هم با شاه سیر وید ـ"

علی اکبر ـ "نه خیر ـ این حرکت مثل یکی از خرزات قدیم شاه است خدا میداند چه شیطانی در دست گرفته من باید در اردو بمانم و شاه را در روز سوم در فتح آباد به بینم" ملا باشی ـ "الحمد لله ـ پس موقع برای مار سیده است آن حمقای لشکر که دیشب اینجا بودند کاملاً در کمند و همه گیر و قزلباش را می ترسانند ـ شاه دور خواهد بود و آن خوگ افغان احمد خان ملتفت نمی شود ـ حالا ثبوت آن حیله را که میدانید پیدا کنید"

علی اکبر مردد شد چون مرد دلیری نبود و مگر به نوبتها از اقدام در چنان حیله عمیقی پشیمان شده با آواز مضطربی گفت "هنوز چیزی پیدا نه کردم و نمیتوانم بگویم به این زودی چیزی پیدا میکنم" اشراستهزاء بر صورت ملا باشی پیدا شده گفت "یافتن ثبوت آسان است و در احتیاط زیاد خطر ـ هر آنچه جاری است زود یا دیر بشاه میرسد و آن وقت خدا بداد آنانیکه متهمند برسد ـ اگر ما بخواهیم سرمان سالم بماند بهتر این است دیر نکنیم ـ ممکن تاخیر و تسکار پیش آید که در تاخیر آفات است بسیار ـ و در هر صورت سر شما در معرض خطر است و او تو را دوست نمیدارد و بعضی از حمقای لشکر یقیناً بر فرق شما خواهند داد" ملا باشی یک ساعت دیگر ماند و همینکه از چادر بیرون میرفت

اثر نمایان در ترس علی اکبر کرده بود و او هم وعده کرد ثبوت لازم را پیدا کند.

بخت او آورد که بمجرد خروج ملا باشی اطلاع دادند یک غلام گرجی نادر میخواهد علی اکبر را ببیند. آن گرجی دلیری بی باک ملّی خویش را دارا بود و در میدان جنگ شجاعت نشان داده شاه در جزا خدمت به او داده بود. وقتی صدیق بود. اما چون علی قلی برادرزاده نادر رنجید آن مرد را هم بتوسط یک دختر گرجی ضایع کردند. و دران هنگام او جاسوس مواجب خود علی اکبر بود. آن شب برای آن آمد که خبر مجلس مذاکره شاه با سرداران خارجه را بدهد. گفت "در چادر شاه مشغول خدمت بودم و بطوری قدری از مذاکره را شنیدم. شاه آهسته حرف میزد و نتوانستم خیلی از آنچه گفتند بشنوم اما چیزی درباره ایرانیها میگفتند نادر آن سرداران را آگاه نمود که ضد ایرانیها باشند و آخر کاغذی بایشان دادتا استنساخ کنند. چون سرداران رفتند نادر از چادر بیرون آمده کاغذی در دست داشت و بعد آن را چاله کرده بر زمین انداخت خیال کردم شاید آن کاغذ بدرد بخورد برداشتم و دیدم خط خود شاه است و آوردم خدمت جناب عالی."

یک نگاه به آن کاغذ به علی اکبر بس بود که بفهمد اهمیتی ندارد. اما چون

آن را در دست داشته نشسته بود خیالی به مغز فطنش درخشید به گرجی
یک اشرفی تومانی داد و گفت "خوب خدمت کردی اگر وفادار
بوده هرچه میگویم بکنی و کار درست شود یک تومان را ده تومان میکنم
اما باید با وفا بوده هرچه بتوانی خدمت بکنی" چشم گرجی درخشید و
گفت "خدمت وفادارانه خواهم نمود"

علی اکبر - "خیلی خوب - حالا گوش بده بتو بگویم چه طور بتوانی
پول پیدا کنی" گرجی گوش داد و پیش از رفتن آموخت که چه
باید بگوید - درس گرجی مدتی طول کشید اما در آخر خوب روانش
شد - گرجی رفت و علی اکبر چندین ساعت تنها نشسته قلم و کاغذ
در دست گرفته یک فهرست اسما را مکرر مینوشت - چون فهرست را
تمام کرد آن را حرف بحرف با خط شاه که در مسوده نقشه بود مقابله نمود و
شباهت تام باهم داشتند - هرکس خط شاه را می شناخت میتوانست
قسم بخورد که هر دو از دست است -

علی اکبر مسوده های بیکار را سوزاند و با اثر بشاشت در صورت
یک دو دقیقه نشست - بعد خود مسوده نقشه را بدست گرفته میان
نامهای دستهای خارجه و نامهای دستهای ایرانی چند شکل تیر کشید
و سر تیرها بطرف نامهای ایرانی بود - روز دیگر که نادر حرکت کرد علی اکبر

بدیدن ملا باشی رفت و مدتی با او بود — همان روز عصر قائد ین
حزب ایرانی در چادر ملا باشی جمع شدند و همه احساس اضطراب و
انتظار داشتند زیرا هر یک را بتوسط نوکر معتمدی زبانی طلبیده بودند
و تاکید کرده که حتماً حاضر شوند که درباره شغل مهمی بحث میشود — ملا ها و لشکریها
هر دو منتظر بودند بحران بزرگی در پیش است نشسته بر روی هم نگاه میکردند
و اثر سئوال در چشم نمایان — کم و آهسته حرف میزدند — چون چند دقیقه
با هم نشستند و در فی الجمله تملق شد و علی اکبر داخل اطاق گشت
بهمان تبسم و رفتار پسندیده معمولش بایشان سلام کرد اما رنگ صورتش
زرد شده و چون روی مخده طرف راست ملا باشی نشست نگاه وزدانه
باطراف می نمود —

لحظه همه ساکت و مثل مجسمه نشسته بودند و بعد ملا باشی چند کلمه حرف
زد و گفت علی اکبر چیزی دارد بگوید و التماس کامل نمود که همه ساکت
بشنوند و اگر سئوال دارد علی اکبر بعد از ختم کلام جواب تمام میدهد
اما کسی حرف قوی نیاورد — سامعین ریشهارا گرفته رو به علی اکبر
نمودند و او با صدای آهسته و حالت تردد شروع به حرف نمود و دستش
بالرزه با یک گوشهٔ مخده پهلویش بازی میکرد و کلمات اولش درست
شنیده نمیشد — بایشان گفت سلام گرچی که در خانه نادر کار میکند آن رض

صبح پیش علی اکبر رفته آنچه روز قبل در ملاقات شاه و سرداران
خارجه واقع شده بیان نمود. گفت "من آن غلام را خوب
می شناسم و کاملاً محل اعتماد است. در چادر نادر مشغول خدمت
بوده به ترتیبی خود را جائی مخفی داشت که بتواند بشنود. شلوقی
فی الجمله در سا معین پیدا شد و او توقف نموده نگاه به اطراف خویش
کرده دید دارند کلمات او را با شوق کامل مکرر میکنند پس صدایش
محکمتر شده با آواز آهسته مدبرانه گفت "نادر به احمد خان وازبک
اظهار داشت که در میان ایرانیان حیله برای قصد جانش کشف
شده و اگر افغان و تاتار با او باشند عازم است هر ایرانی اردو را از
دم شمشیر بگذارند."

اینجا لند و لند آهسته از هر جانب برخاست و ملا باشی دستش
را بلند نموده و علی اکبر بنا کرد گفتن "بعد از گفتگوی زیاد شاه وعده
کرد که اگر خارجه ها خواهش او را اجرا دارند تمام اموال و زنهای ایرانیان
میان آنها تقسیم شود." باز قرقر شروع شد و این دفعه قرقر
سختی از خشم و تهدید بود. ملا باشی دوباره دست بلند کرد و علی اکبر
بنا کرد به گفتن "بعد شاه به آنها گفت قسم بخورند که ایرانیها را قتل
عام کنند و آنها قسم به خدا و رسول خوردند. از صورتهای ایشان آشکار

کامل هویدا گشت و بعد شاه گفت برای رفع سوءظن بیرون میروم
امارو زدیگر که اردو در فتح آباد است برمیگردم - در شب باید خارجه
تمام مسلح بمانند و نزدیک طلوع فجر موشکی هوا رفته اشاره باشد
که خارجه ها موافق تدبیری که شده یورش به ایرانیان ببرند
بعد شاه کاغذی بدست خود نوشته ترتیب اردو و جای دستهای
قشون را نشان داد و نیز آن حصه های لشکر ایرانی را که دستهای
افغان و ازبک باید به آنها حمله کنند "

سامعین علی اکبر با چشمهای غضبناک بطرف جلو خم بودند و هیچ
علامت شک در صورت شان نبود - علی اکبر بسته کوچکی از بغل
سرداری خود بیرون آورده بارچه ململ روی آن را آهسته باز
کرد و گفت " نقشه این است - شما همه خط شاه را می شناسید -
یک دقیقه دیگر این را همه شما نشان میدهم اما گوش بدهید -
هنوز مطلب دارم - چون خارجه ها کاغذ را دیدند شاه ایشان را
امر به استنساخ نمود و کردند - بعد کاغذ دیگری بخط خودش بیرون
آورد " علی اکبر باز قدری توقف نموده دید تمام با هیجان
سختی متوجه او هستند و گفت " افسوس که شاه ایران این
قدر بی وفا و بی رحم باشد - کاغذ دوم مشتمل بر فهرست اسمار بود -

شاه هر اسمی را برای خارجه ها خواند و گفت هر مرد آن فهرست دشمن مخصوص
شاه است و هیچکدام نباید نجات یابند - خواهید دید اسم تمام حاضرین
امشب در آن فهرست هست - پهلوی دو اسم علامت گذاشته شده
و آن نام دو نفری است که این اواخر بحکم شاه کشته شدند - یکی سزاوار
بختیاری است که دو روز قبل خفه اش کردند "

قرقرفش بی اختیار بیرون جست - بعضی چین بجبین
زده و برخی پنجها را در هم انداخته میگفتند " خونخوار - ستمگار - سفاک
سگ ترکمان بی وفا " علی اکبر - " همین حالا مطلب من
تمام میشود - چون خارجه ها رفتند شاه آن صندوقچه را طلب نمود
که آغا باشی در اندرون نگاه میداشت و آن گرجی دید کاغذ را در آن
میگذاشت - مدتها است من میخواستم توی آن صندوق را ببینم
و آخر چند روز قبل بمدد زنی از اندرون که عاشق آن گرجی است
او کلیدی تحصیل نمود که به آن صندوق میافتد - دیشب او آن کلید
را به آن زن داد - گرجی جرات نکرد کاغذ را بگیرد که مبادا شاه پیش از
حرکت امروز صبح آن را بخواهد اما چون شاه از اردو میرفت و آغا باشی
هم با او بود آن زن موقع یافت و به مرحمت الهی بمقصود رسید "
مطلب آخر منکوکترین جزء قصه علی اکبر بود و او نگاه بصورت

مستعین نمود اما ایشان در حال غضب و بدگمانی حاضر بودند
هر چه گفته شود قبول کنند - در صورت شان علامت باور نکردن
نبود و علی اکبر باز گفت "کاغذها این است هر کس برای خودش
امتحان بکند ببیند موسی بیگ میتواند بگوید حکم به شکر ایرانی درست
است یا نه - من آن گرجی را می شناسم و اعتقاد دارم اینکه او راست
گفته - افسوس است که من مجبورم چنین مطلبی را بگویم - اگر کسی
شکی دارد گرجی همین جا است و هر سوالی را جواب میدهد"

کاغذها را دور گرداندند و ملا باشی که اول گرفته بود درست
امتحان نموده گفت "شکی نیست که خط خود شاه است کسی
نمی تواند اشتباه کند"

موسی بیگ هم با یک نفرین همان را گفت - یکی یکی دیدند -
و تصدیق کردند - چند کلمه تعجب از ایشان صادر اما اظهار
شکی ننمودند - درمیان ایشان دو سه نفر تا آن وقت متزلزل
شمرده می شدند و آنها هم آن هنگام یقین کردند و همه یک احساس
داشتند که غضب و نفرت از ارباب خائن باشد -

علی اکبر گفت "میخواهید گرجی را صدا بزنم؟"

قرقر انکار نموده گفتند "چه فایده دارد - آنچه فرمودید واضح

است وگرجی هم بیش از آنچه بیان کردید نمی گوید"

بعد ملا باشی این طور حرف زد "یک چیز مرا متحیر ساخته است اگر کسی از ماهست که هنوز اعتماد به آن خوشخوار دارد و گوش به ادله نمیدهد صالح بیگ کشیک است چرا اسم او و پدرش هم در این فهرست موجود است ؟" ملا باشی مطلب را خوب میدانست اما اعتراض تجاهلانه اش بجا بنظر آمد. صالح بیگ جوان دلیر از جوش سپاهیگری و از ایل خود شاه افشار بوده فدای خاص آقای بزرگش گشت که او را فرمانده کشیک خاصه و ناظر خانگی خویش مقرر نمود. آیا بچه دلیلی ممکن بود نام او را در فهرست درج کند.

حسن خان که یکی از آن شش هزار خاصه بود جواب داد "عجب هست. اما شاه دیوانه و شیطان شده. چند هفته است از صالح بیگ بی میل گشته. صالح بیگ همیشه احمق بوده و چون آن بختیاری را می بردند بکشند شفاعت نمود"

دیگری گفت "همان برای درج اسمش کافی بود. شاه بسیاری را برای کمتر از آن هم کشته است. سراپای او جمله ریواست و رنگ و نبوده جوانطامی در فرنگ. باقی قبول کردند. دیگر کسی خود را محفوظ خیال نمی کرد. شاه هیچ و پوچ از مردم نفرت میکرد

ونفرت یک لحظه اش هم باعث قتل بود۔

بعد ملا باشی گفت "پی صالح بیگ بفرستیم۔ اگر یک مرتبه حق را به بیند تزلزلی باقی نمی ماند۔ نمیتوانیم پی همه آنهائیکه در فهرستند بفرستیم۔ این کار طول میکشد اما صالح بیگ در چادر شاه ونزدیک است" یکی گفت "واگر او نمی فهمد احمق مغروری است وممکن است سر ما را فاش کند۔ چو دانا به کار مهم پا گذاشت ؛ زنا اهل اسرار مستور داشت۔ قدری ساکت ماندند و بعد موسی بیگ خندیده گفت آن را بمن وا گذارید۔ صالح بیگ چه چیز است اگر بیخواهد احمق باشد که خودش میداند۔ اما به ارواح پدرم او نخواهد موقع یافت که سر ما را بشاه برساند" دیگران مطلب را فهمیده گفتند "خیلی خوب صالح بیگ سگ کیست"

چند دقیقه دیگر صالح بیگ پیدا شد۔ او مردی بود سیاهی نما و تقریبًا بسن سی سالگی۔ لباس سفید شش هزاری پوشیده و بر فلز روی سینه اش تبر طلائی علامت کشیک خاصه کنده۔ با گردن افراخته داخل چادر پا گذاشت و علامت دلتنگی بر صورتش بود۔ به اهل مجمع مؤدبانه سلام کرد و ایستاده گفت

"آقایان بابنده چه فرمایش دارید؟"
ملا باشی جواب داد "صالح بیگ - خط شاه را می شناسید؟"
صالح بیگ "چرا - مگر نوکر شاه نیستم؟" ملا باشی -
آیا این کاغذ ها خط شاه است؟"
صالح بیگ نگاه به کاغذ ها نموده گفت "در اینکه خط شاه است
حرفی نیست" وکاغذ ها را پس داد -
ملا باشی "خیلی خوب - حال گوش بدهید - دیروز این کاغذ ها
به احمد خان افغان وخارجه های دیگر داده شد وایشان باید فردا
شب تمام ایرانیان اردو را قتل عام کنند - باید انانیکه نامشان
در فهرست است اول کشته شوند - خارجه ها حکم مخصوص دارند که
نگذارند کسی خلاص شود - اسم شما در آن فهرست هست واسم پدر شما
هم" صالح بیگ مضطرب شده رنگش قرمز گشته گفت "دروغ
است - حیله است - مانمک شاه را خورده ایم واو میداند که مانمک
بحلالیم" دلیرانه حرف زد اما اثر صدمه وشک درصورتش
بود - ملا باشی - "آیا آن بختیاری نمک بحلال نبود - آیا
چه قدر از خدام نمک بحلال شاه را در دست نسقچیها دیدید -
آیا آن وقتیکه شما حمایت از آن بختیاری نمودید شاه خوشش

آمد - حیف - حیف - اما آنچه عرض کردیم راست است - دولت
میخواهد مردهای قوست را افغان ها قصابی کنند و زنهایشان بدست
سگهای ترکمن بیفتند" صالح بیگ با جنبش سختی دست
روی شمشیر خویش گذاشت اما از بیان ملا باشی یقین ننموده
گفت "من آن را باور نمی کنم - حقه بازی است"
ملا باشی - "گوش بدهید - شاه بایشان وعده کرد که اگر
احکامش را بجا بیاورند تمام زنهای ایرانی بایشان تقسیم شود
و ایشان قسم خوردند اطاعت از حکم نمایند - نگاه به دور خودت
بکن به بین کیها هستند - تمام حاضرین میدانند مطلب راست
است - آیا ما همه خریم که از یک حقه بازی گول بخوریم"
صالح بیگ - "نمی شود این امر راست باشد - وقتیکه خارجه ها
به خیمه شاه آمدند من سرکشیک بودم و کسی نبود که کلمات شان
را بشنود و خارجه ها هم هرگز به کسی چنین مطلب نباید گفته باشند"
ملا باشی - "آیا کسی دم در مشغول خدمت نبود"
صالح بیگ - "کسی نبود مگر غلام گرجی شاه و او جانش را برای
شاه میدهد و کسی نمی تواند نزدیک دودواو نه بیند"
ملا باشی نگاه به علی اکبر نمود و او از چادر بیرون رفت - یک

دقیقه دیگر با غلام گرجی برگشت - صالح بیگ با تحیر بایشان نگاه کرده
میگوید "الله العظیم" ملا باشی رو به غلام کرده گفت "هرچه
سیدانی بما بگو" گرجی مضطرب بنظر آمد و با آواز مردودی قصه را
شروع کرد اما او هم مثل علی اکبر از صورتهای مستمعین اطمینان جذب
نمود - صالح بیگ خاموش می شنید اما در خشمش ملامت بیجان در
ازدیاد بود - چون گرجی حرفش را تمام کرد کسی حرف نزد و همه رو به صالح بیگ
نمودند - او لحظه با صورت سفید شده ایستاده بر زمین جلوه خود
خیره بود اما چیزی نمیدید - ناگاه با جنبش مابوسانه و اتعره وحشیانه
دست خویش را بالا انداخته گفت "الله - الله خائن و سفاک
من نمکش را خورده نمک بحلال بودم اما در دلم همه اینها را میدانستم
دیوانه و با ملت خود خائن بودم - حالا دیگر گذشت او را باید کشت
کند ظلم و جبرانی خلق از واست ؛ ندارم پریشانی خلق دوست -
بخدا او را باید کشت - خائن سفاک" برگشت و داشت میخرید
بیرون در حالتیکه علامت غضب و بیچارگی بر صورتش بود دوسوی
بیگ برجسته او را نگاه داشت - او هم خودداری نموده برگشت آمد و
گفت "ببخشید - دیوانه شدم - از این ساعت من طرف
قوم خودم هستم - بفرمائید چه میخواهید - من حاضرم"

بعد فیصله شد که چه کنند - از روی نقشهٔ اردوی نادر چادرهای خودش باید موافق معمول در وسط قشون زده شود که یک طرف آن ایرانیان و طرف دیگر آن خارجه ها باشند - عصری که لشکر بمنزل میرسند تمام قزلباش باید خود را حاضر برای دفع حمله بدارند - اگر نادر بیاید در نصف شب هفتاد مرد منتخب به قیادت محمدخان فرماندهٔ شش هزار خاصه خود را نزدیک تورد و راندرون مخفی بدارند و چون از هر طرف سکوت باشد صالح بیگ برای ایشان خبر بیاورد و نشان بدهد که چگونه از هجوم خواهای قراول احتراز نموده رفته نادر را بکشند - کشته شدن شاه خارجه ها را سمت نموده از ایشان ترسی باقی نخواهد ماند -

اگر نادر بچادرهای خویش برنگردد ایرانیان باید تمام شب مسلح بمانند و هر وقت او حمله کند دفع نمایند اما شاید او بهمان ترتیبی که قرار داده است برگردد تا سوءظن دفع شود - چون مجلس برخاست به تمام جزئیات قرار داد عمل نمودند -

باب چهل و ششم

فردا در طلوع فجر آن اردوی بزرگ برهم خورد و لشکر با آن سرعتی که

از مشق طولانی پیدا شده بود برای خط حرکت مرتب شدند. آن شب
ستاره که باز تنها شده بود کم خوابید و بنا کرد به فکر واقعات چند روز
قبل افتادن و چون شب خیلی گذشت آن به آن مضطرب تر میشد
خود را به خیال ملاقات نادر و آنچه از آن وقت برایش واقع شد
تسلی داد. تا عمر داشت از او دور نمیشد اما باز هم در اضطراب و صدمه
بود. خانم نتوانست فراموش کند که شاه محاط به مردمان دلتنگ و خائن
است و نا امید بنظر آمده بود از اینکه بتواند درجهٔ گم شده اول را تحصیل
کند و دیگر مثل سابق اطمینان به بخت خویش نداشت. گاهی غم و کدورت
بر شاه حمله میکردند و گاهی همان خلق قوی ترش را می یافت. اول
او شاه را ستمگر بدی یافت ولی امید و اعتقاد داشت که اگر او بتواند
دست از اعمال دیوانگی خود که باعث نفرت مردم شده بردارد
دوباره صنم لشکر خویش خواهد گشت. اما حرف در این است که آیا
شاه میتوانست بحال اول برگردد یا نه. زیاد تند رفته بود یا نه.
حرف خودش که وقت برگشتن بحال اول گذشته است صحیح بود یا نه.
چون ستاره در یک صبح روشن ماه جوزا سوار شد که با حرم برود بعضی
از خیالات شب از دلش دور شد اما باز هم اضطراب داشت در راه
اغلب پهلوی آغا باشی سوار و مثل ایام قدیمش بود یعنی ایامیکه بنظر آن

روزش ایام سرور کامل می نمود - اما آغا باشی مثل سابق خوشحال نیست
وصورتش که همیشه اثر غم داشت حالا اثر ثابت صدمه وتشویش را دارد
است - سعی میکند اظهار امیدواری از تغییر حالت نادر بنماید و
میگوید "خانم چند سال تیره گذرانیدیم اما انشاءالله حالا که شما
مراجعت فرمودید کارها درست خواهد بود - انشاءالله" درحین حرف
زدن آه کشید اما همیشه حیلهٔ آه کشیدن داشت - پیش از رسیدن به
اردو از خانم پرسید "میل دارید چادر خودتان را با شیرازی عوض کنید یا
نه" ستاره - "حرفی ندارم اما برای چه عوض کنم - اوقات
شیرازی تلخ میشود" آغا باشی - "بنظر بنده این طور بهتر است
خانم - واگر اوقات شیرازی تلخ شود ضرری ندارد"
ستاره - "خیلی خوب" اما خاموش میراند و در فکر که مقصود
آغا باشی چیست - بعد از ظهر زود لشکر قطار شده به جاهای معین
فتح آباد خود رسیدند - هوا گرم و ستاره در چادر خویش دراز کشیده
منتظر غروب و به خود گفت "چند ساعت دیگر شاه اینجا خواهد بود"
و آن خیال او را خوشحال تر ساخت - بعد از غروب آغا باشی که
بیرون رفته بود مراجعت به اندرون نمود و بدیدن ستاره آمده
غمگین و مضطرب بود و خانم پرسید "چه شده است آغا خبر بدی است"

آغا باشی ـ " خانم ـ خبر بدی نیست و سفاهت من است که چیزی
بگویم ـ این اواخر دلم آب شده ـ گمان نمیکنم چیزی باشد اما خانم من
امشب در خودم اضطراب می بینم " ستاره ـ " چرا چه طور شده
است ؟ " آغا باشی ـ " نمیدانم و شما نباید بترسید اما رفتم
موسی بیگ و افغان را دیدم ـ امورات بوضع سابق نیست ـ حال
موسی بیگ را نه پسندیدم و اردوی ایرانی آرام نیست ـ اضطراب
در لشکر پیدا شده از این طرف به آن طرف میروند و باهم حرف نمیزنند
احمد خان میگوید بعضی از قزلباش تمام روز ناموافق بنظر میآمدند ـ
چیزی واقع نشده ـ شاید صرف برای اینکه شاه اینجا نیست این طور
شده ـ خدا میکرد شاه اینجا بود " ستاره ـ " احمد خان
سرکشیک هست ؟ " آغا باشی ـ " بلی خانم ـ شما میدانید
او چه قدر از ایرانیها نفرت دارد ـ ایشان را خوب می پاید و
میگوید ایشان نمیتوانند پاراچ بگذارند و تمام لشکرش مهیا ایستاده
و بمجرد دیدن علامت زحمتی ایرانیها را از اردو رفته همه را خورد و
خمیر خواهد ساخت " ستاره ـ " پس ایرانیان چه میتوانند
بکنند ؟ " آغا باشی ـ " خدا میداند ـ من نمیتوانم چیزی
بگویم ـ حکایت علی قلی را که شنیده اید ـ شاید ایشان شبانه از اردو

رفته به او ملحق شوند" ستاره "اگر میخواستند بروند دیشب میرفتند و اگر بمیرفتند ضرری وارد نمیامد اما جرات نکردند و باید هنوز خیلی نمک بجلال میان ایشان باشند" کاکا سیاه آهی کشیده گفت "خیلی نیستند - شاید کمی هستند" خیال اهم ذهن خانم ترس برای خود نادر بود و گفت "لااقل کشیکها محل اعتماد ند؟" آغاباشی - "خانم - تصور میکنم کشیکها وفادارند اما بسیاری از صاحب منصبهای شش هزار خاصه دلتنگ و خطرناکند و محمد خان سپهدارشان همیشه دوست علی قلی خان بوده - چند هفته قبل شاه از شش هزاری بدگمان شد و بنده رای دادم چادرش را میان افغان بزنند اما او فرمود رای سفیهانه است چون معنی این کار این میشد که او ترسیده و باعث افساد میگشت - کشیک خاصه مردمان منتخبند و میدانید اغلب ایشان افشارند اما کمند" ستاره - "صالح بیگ هست؟ میدانم شاه به او اعتماد دارد"

آغاباشی - "بلی خانم - صالح بیگ باوفاست اما یک نفر تنها است - من با او حرف زدم و او یک دستهٔ قوی از کشیک خاصه را تمام شب سر کشیک خواهد گذاشت که متصل به اندرون طرف

ایرانی کشیک بکشند" ستاره "کاش شاه برمیگشت
آنوقت دیگر کسی جرات جسارت نداشت" کاکا سیاه بازآمی
کشیده گفت "انشاء الله - انشاء الله"
شام بی شلوقی گذشت اما برای ستاره که در چادر تنها منتظر
نشسته بود آن ساعتها طولانی بنظر آمد - بهر آواز صفوف ایرانی
گوش فرامیداشت وهر وقت صداهای دلگیر آهسته اردوی بزرگ
اطرافش بلندتر میگشت با توجه اصغاء می نمود وگویا اضطراب آغاباشی
در او اثر کرده بود - بخود گفت "آغاباشی همیشه ترسو بوده و
سبب واقعی برای ترس نیست - افغانها مهیا اند و ایرانیها نمیتوانند
کاری بکنند" اما نتوانست احساس شک و اضطراب را از خود
دور سازد و متصل بخود میگفت "همین قدر او میامد"
دو ساعت بنصف شب مانده ناگاه صدائی از بیرون شنید -
لغزه و صدای سم اسبان و کلمات تند فرمان بسمع گشت و ستاره
برجست در حالتیکه دلش میزد یکی از کلفتهایش داخل چادر شده گفت
"خانم - شاه آمده است" ستاره - الحمدلله آخر آمد"
کلفت نگاه به خانم نموده تبسم نمود - دختر هندی چه مریض عشق
سفیهی بود -

محبت باعث بدنامی بسیار میگردد ؛ بکوی عشق اگر جبریل افتد
خار میگردد۔

باب ۷

درآن اثناء علی اکبر و خواهرش مشغول کار خود بودند۔ چون در
شب قبل حیلهٔ که علی اکبر روح فعال آن بود به تکمیل رسید اورا ترس
ناگهانی سختی عارض شد۔ اگر یکی از اهل آن حیله جاسوس نادر بود چه
میشد ؟ یا اگر قبل از وقت کشتن شاه یکی از ایشان از غایت
اضطراب سر را فاش میکرد چه حادث میگشت۔ یا اگر قصد جان
شاه خطا میکرد چه بسر شان میآمد۔ احتمال داشت یکی از امور
مذکوره واقع شود و درآن صورت موقع خلاصی علی اکبر چه
بود ؟ تمام شب در چادر دراز کشیده خیالات مذکوره در
دلش آن به آن قوت میگرفت و هنوز صبح نه شده بود که لعنت
به حماقت خود نمود که بیراهه رفته است۔ خویش را مایوسانه بتسلیم
نمود و جانش در دست هر یک از جماعت ملاو لشکر بود۔ از
خود پسندی و غرور به زیر کی خود جری و مطمئن بود اما آن شب سرد

شده کمال اضطراب داشت - خدایا او چه قدر احمق بود -
آخر بعد از خالی کردن دو شیشه بادهٔ خلر یک خورده خوابید
و خواب دید او را جلو دیوانخانه طناب انداختند در حالتیکه
نادر به او نگاه کرده می خندید - چون بیدار شد منتظر روشنائی
روز دراز کشیده بود و صدای شلوقی اردوی اطرافش را
شنید - نوکری که بیرون چادر خوابیده بود پا شد نشست و دهن
دره کرد و خمیازه کشیده با آواز آهسته خواب آلود دلتنگی گفت
"آهه - لا اله الا الله"
علی اکبر او را صدا زده جام باده خواست و چون نوشید قدری
حال آمد اما عازم بود عصر پیش از مراجعت نادر از اردو بیرون
برود و محفوظاً منتظر حادثه باشد اگر کار موافق دلخواه شود که بر
گردد به اردو و الا رو به اردوی علی قلی یا جای دیگر نماید - احتمال
کلی دارد حمقای لشکر بی شعوری کنند و در هر صورت دور بودن
او بهتر است - شاید با دیوان دیوانه افغان جنگ شود - خدا میداند
چه واقع شود - اما در باب خواهرش آیا با خود ببرد یا نه - در
تخت روان که بود و به فتح آباد میرفت در آن مسئله فکر می نمود
و نتیجهٔ فکر اینکه چیزی به خواهر نگوید - گمانش اینکه خواهر سرش را فاش

کرده تدبیرات را باطل می سازد۔ دیگر اینکه شاید نادر بفهمد شیرازی
رفته و در حق ایشان بدگمان شود۔ عازم شد تنها برود و شیرازی
در هر صورت خود را حفظ می نمود و احتمال نداشت ضرری به او وارد
شود۔ شیرازی با قرق سوار اسب بود و به ستاره و
آغا باشی و نادر به نوبتها فحش میداد و چون بفتح آباد رسید خسته
و بدخلق بود و از اینکه دید چادرش را به زن هندی دادند غضبش
کم نشد۔ پیشخانه صبح زود پیش از طلوع فجر بمنزل رسید
شترها در راه رفتن شبانه آواره شدند و یک فراش جوان
زیرک که حصهٔ از اندرون را داشت پیش از دیگران وارد شد
و چادرهای خودش را زده از خستگی گوشهٔ انتخاب نموده زیر بارانی
خویش چمالهٔ شده خوابید۔ خوابش طولانی و سنگین بود و چون
بیدار شد آفتاب بلند و از این دهشت برداشت که دید چادرهای
دیگر را زدند و بعضی از خواجها و کنیزها وارد شده و او حبس شده
است۔ اگر میخواست بیرون برود او را امید ندوکشته میشد
راه نجاتش منحصر به این بود که خاموش دراز بکشد و امید داشته
باشد که تا فردا صبح که اندرون حرکت میکنند مخفی بماند اما امیدش
زود به آخر رسید۔ بعد از آنکه حرم بمنزل رسید و بعد از ظهر شیرازی

در آن دهلیز تاریکی که او دراز کشیده بود میگشت و نگاه تیزش به آن بسته در از زاویه افتاد. خیال کرد کنیزی خوابیده است و اوقاتش هم تلخ بود پس نزدیک رفته پا به آن هیکل زده به تندی گفت برخیز. چون جوابی نیامد خم شده بارانی را پس کرد. اگر زن دیگر بود از دیدن ناگهانی صورت مرد در اندرون جیغ میزد اما دل شیرازی در خیلی چیزها محکم بود و اثر وحشت آن مرد به او اسراحت نبخشید. آن مرد فوراً بنا کرد پای خانم را بوسیدن و التماس کردن که پیش از تسلیم کردنش گوش بعرضش بدهد. گفت "برای خدا خانم گوش بعرض بنده بدهید. تقصیری ندارم. از برای خدا خانم" سرگذشت فراش عادتهٔ غیر عادی بود و شیرازی از اینگونه حوادث حظی می برد و آن مرد جوان و خوشگل هم بود. حتی وقتیکه او خزید روی پای شیرازی خانم نتوانست ملتفت روی خوشگل و شکل سبک پهلوانی او نشود. گوش به قصه فراش داد و خندیده گفت "ساکت بمان من تو را بیرون میرسانم. صبر کن تا برگردم"

یک دقیقهٔ بعد خانم چادری آورد و سر فراش کرد و مخفی بدون اینکه در راه به کسی برخورند او را به خیمه خویش رساند. در یک پهلوی چادر

دو صندوق شتری تکیه داده که مشتمل بر لباس سفری خانم بود پشت صندوقها را محدب ساخته بودند که بپشت شتر درست بنشیند و از تکیه دادن آنها بدیوار چادر دهلیزی در زیر تشکیل شده - یک دو قالیچه و چادر نماز روی آنها انداختند و جای قایم شدن خوبی مهیا شد - فراش خزید بعقب صندوقها و از نجات خویش شکر خدا را بجا آورد و شیرازی نزدیک سر او خود را بر مخده انداخته این قدر خندید تا چنع کشید -

در تمام بعد از ظهر آن دو با هم گفتگوی شیرین مفصل داشتند و فراش که مطمئن شد خود را جوان فهیم خلیقی ثابت نمود و بنوانست مثل بسیاری از ایرانیان هم درجه خویش بآسانی اشعار مناسب بخواند که موافق با سلیقه تربیت شده شیرازی بود و اخلاق خوشی داشت طولی نکشید که با هم خوب دوست شدند و در شب بعد یکی از کلفتهای معتمد شیرازی که از آنچه واقع میشد تقریبًا بقدر خانمش کیف میکرد شام لذیذی با هم خوردند مشکلی نیست که آن کار خطرناک بود اما آن طور مخاطره بدل شیرازی می چسپید - شیرینی میخورد و از صحبت فراش خویش که چند جام بادهٔ خلرزده دلپذیر گرفته بود کیف میکرد و ناگاه صدای مراجعت شاه هر دو را پریشان ساخت - فورًا فراش

به جای مخفی خویش برگشت و کلفت تمام علامات بزم را از فرش برداشت
بخت شان آورد که وقت را فوت نکردند و بجرد یکه ظاهر خودشان
را درست نمودند پرده بالا رفت و نادر داخل شد - با وجودیکه
شیرازی خوب مهیا و دلیر بود متوانست از جنبش آهسته وحشت خود داری
کند - تا لحظهٔ خیال خانم این بود که سرش فاش شده قلبش از
حرکت ایستاده ترس قتل دهشتناک برداشت اما از حرف اول
نادر معلوم شد خانم محفوظ است و جهد نموده خویش را بر پای شاه
انداخت - شاه با چنین پیشانی فرمود "اینجا کارت چیست ضعیفه
ستاره خانم کجا است ضعیفه" چادر خودش را که ستاره در آن
بود به شاه نشان داد و با وجود تسلیش مجنونانه بهرد و لعن کرد -
یک دو ساعت بعد که باز نشسته بمشغول صحبت با فراش خودش
بود کرباس بالای سرش از تکان ناگهانی جنبید مثل اینکه کسی روی
طناب چادر افتاده باشد و در لحظه دیگر دو نفر مرد با شمشیر کشیده در
چادر بودند - دفعهٔ دیگر شیرازی ترس مهلکی برداشت و مضطربانه
برجست - حتی در آن روشنی کم چراغ هم شیرازی هر دو را شناخت
ویکی از ایشان تابع معتمد نادر صالح بیگ بود - شیرازی بنا کرد
به حجت آوردن که گفته نشود اما صالح بیگ تبسم استهزا آمیزی نموده

آهسته گفت "ساکت شو- شاه کجا است ض"

شیرازی- "در چادر زن هندی است"

صالح بیگ- "آن چادر کجا است بیا بمن نشان بده"

شیرازی- "برای خدا رحم بکنید- رحم بکنید- بسر شاه تقصیری ندارم" صالح بیگ- "ساکت شو بی حیا- مستحق کشتنی اما اگر نشان بدهی با تو کاری ندارم- با شاه کار دارم"

برق منطقهٔ راستی در ذهن شیرازی تابید و سرور سستی آوری در دلش پیدا شد- انتقامش خوب کشیده می شد گفت "بشاه نمیگوئی بهر پیغمبر قسم میخوری که بمن اذیت نمیکنی ض میگذارید بروم ض"

صالح بیگ- "به پیغمبر قسم- نشانم بده یا بخدا همین حالا میکشمت"

شیرازی- "به چشم- نشان میدهم"

صالح بیگ- "تا پشت چادر و ساکت باش- اگر صدایت در بیاید میکشمت" صالح بیگ اشاره به موسی بیگ نمود با لباسها و فراش را بیاید و خود همراه خانم رفت- نزدیک چادر ستاره ایشان خم شده در تاریکی گوش دادند- صدائی نشنیدند و نادر خواب بود چون برگشتند قرار دادند موسی بیگ با شیرازی بماند تا او یا فراش دادند نزنند و صالح بیگ رفت باقی دسته را بیاورد به آن نقطه که ایشان

ایستاده بودند رفت و دید از هفتاد و دوازده باقی ماند۔ مابقی فرار کرده بودند چون در انتظار بی طاقت شدند۔ صالح بیگ از محمد خان رئیس پرسید "چه اتفاق افتاده ؟"
محمد خان ۔ "چه میتوانستم بکنم ؟ یک دو نفر اول رفتند و بعد باقی باهم ۔ از شاه ترسیدند" صالح بیگ ۔ "عجب ترسوئی بودند ۔ تند بیائید پیش از اینکه آنها کار ما را فاش کنند"
آن سیزده نفر خاموش و تند بطرف چادر شیرازی رفتند ۔ بمجرد یکه وارد چادر شدند صدای پای خفی از مقابل شنیده شد و صالح بیگ از پرده ٔ در چادر با احتیاط نگاه نمود و معلوم شد آغا باشی است که کشیک اربابش را می کشد ۔ نزدیک ایستاد و گوش داد و آنقدر نزدیک بود که صالح بیگ دسته شمشیرش را محکم گرفت ۔ بعد کاکا برگشت و آهسته رفت ۔ آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند ، کس نتواند که لاف تدبیر زند ۔

باب پنجاه و یکم

بعد از انتظار طولانی ستاره از کلفت خویش شنید شاه به چادر

شیرازی رفته و متعجب و غمگین شد اما بیش از آن خوشحال شد
که شاه پرده چادر او را بلند کرده داخل گشت - و او با چشم درخشان
از شاه پذیرائی نمود - شاه - "خیال کردی من نمیدانم
به چادر شیرازی رفته بودم - چادرهایتان تغییر کرده است - چرا
این طور کردند؟" ستاره - "قربان - من جهتش را نمی
دانم - میل آغاباشی این طور بود و شیرازی بدش آمد"
شاه - "او عجب شیطانی است - از نگاه به صورتش نفرت
پیدا کردم" ستاره - "شیرازی چه قابل است؟ نگذارید"
خیالش به وجود مبارک صدمه زند - خسته اید و باید استراحت بفرمائید"
شاه - "بلی تمام دیروز و دیشب در حرکت بودیم و نخوابیدیم
و امروز هم خیلی تند راندم"
ستاره - "قبلهٔ عالم مثل همیشه فتح فرمودند" نادر خسته
و غمگین بنظر آمد و فرمود "دیر رسیدیم و نمیتوانم سرّش را بفهمم -
بکسی نگفتم حتی به تو هم که کجا میروم اما باز هم باید کسی خبر داده باشد
کردها اسباب زحمت شده بودند و من میخواستم بایشان شبخون زده
سیاستشان کنم - شب جای شان را محاصره کردیم اما در طلوع فجر
که جلو رفتم قلعجات خالی بود - کردها برای فریب ما شب روشنائی گذاشتند

اما فرار کرده بودند و روی من سیاه شده است"

ستاره "ایشان سیه دلستند مستحق سیاستند و چون شنیدند شاه نزدیک ایشان است ترسیده قبل از این فرار کرده بودند"

شاه "ممکن است این طور باشد اما می ترسم حیلهٔ شده باشد. این ابرانیهای ملعون مثل همیشه با من حقه بازی میکنند و هیچ کار درست جاری نمی شود"

اثر خستگی در آواز و چشمهای شاه بود و ستاره میل نداشت چیزی بگوید که او را بیشتر غمگین سازد اما باز هم فهمید باید شاه را آگاه سازد و عرض نمود "باز کارها درست میشود. کردها چه چیز ندارند ترسوهای وزدکه از تصور قبلهٔ عالم فرار کردند"

شاه "کردها چیزی نیستند اما در هر طرف خیانت می بینم. شاه ایران نمی تواند آسوده باشد. یک گل بی خار در این باغ نیست لالهٔ آن بی اثر داغ نیست" آه سختی کشیده فرمود "علی اکبر از همه بدتر است چون از همه زیرکتر است. امشب که آمدم باستقبال نیامد. در این اواخر ملتفت شدم که او خودش را از من پس میکشد او میدانست من با کردها بدم و طرق مرا هم میداند. شاید بقیاس فهمیده با ایشان خبر داده است. بخدا اگر به بینم خیانت کرده میکشمش"

شاه غضبناک شده چشمهایش سخت شده حرف میزد و ستاره عرض
نمود "قربان - از وقتیکه وارد شدید آغا باشی را دیدید؟"
شاه - "بلی - با او حرف نزدم - همیشه اثر ترس در صورت
او است و اوقات مرا تلخ میکند - مقصود سئوالت چیست؟"
ستاره - "قربان - او امشب مضطرب بنظر میآید"
شاه - "او همیشه مضطرب است - چه خبر هست؟"
ستاره - "او با وفا است و شب و روز در خیال قبلهٔ عالم است
من به او گفتم مطلبی نیست و چون شاه بر میگردد همه چیز درست میشود
اما او غمگین است و میگوید ایرانیها پریشان و خیلی مخالف افغانها
بنظر میایند - خیال او این است که شاید ایرانیان در باب علی قلی
بشک افتادند" نادر بعد از یک دقیقه سکوت آخر فرمود
"علی قلی - علی قلی - پسر برادرم ابراهیم" از آن خیال صرف
نظر فرموده گفت "چون افغانها با من راستند ایرانیها از
ایشان نفرت دارند و من که نباشم جری شده احساس خود را نشان
میدهند - من که وارد شدم احمد خان منتظر بود و گفت بعضی از این
ملعونها امروز گستاخی نشان دادند اما نه ظاهرا بلکه موافق طریقه
خودشان - کاش چند تا از ایشان را کشته بود"

ستاره ـ "قربان ـ یقین دارم قزلباش هنوز با وفایند ـ فتوحات اعلیحضرت را در خاطر دارند و امورات درست میشود"

شاه ـ انشاءالله ـ اما ایشان شیاطینند ـ ناسپاس و خیانت کار" ستاره ـ "آیا افغان ایشان را خوب می پایند"

شاه ـ "بلی ـ مثل همیشه ـ ای خدا ـ که این لازم شد ـ شاه ایران راحت ندارد مگر در قبر ـ دوستی ندارم ـ یک نفر هم"

ستاره ـ "هزارها دارید ـ صد هزارها ـ در دنیا چنین پادشاه بزرگی نیست" نادر سرش را تکان داده فرمود ـ "بلی از من میترسند اما چه قدر شان محل اعتماد منند" تبسم زهرآلودی نموده فرمود "احمد خان و آغا باشی و تو ـ یک افغان و یک کاکاسیاه و یک دختر هندی و او سا هم نزدیک بوده یکشم"

سرش را زیر انداخت و ستاره خیال کرد در چشم زیر انداخته اش اشک هم هست و از حالش سخت ترین غم نمایان بود ـ

ستاره ـ "غرض اعلیحضرت صدمه بمن نبوده و حال مرا کاملاً خوشحال ساختید ـ المنته لله که اگر رنج کشیدم دیدم رخ دلدار و بمقصود رسیدم ـ قربان ـ خسته اید و امشب چیزی نخوردید"

شاه ـ "امروز چیزی خوردم و حالا میل به غذا ندارم"

ستاره ـ خسته اید وخواب لازم است"
برخاست وجامی از بادهٔ خلریه شاه داده عرض نمود "حالا استراحت
بفرمائید ـ صبح از خستگی بیرون میائید وکارها درست میشود" پهلوی
شاه دوزانو نشسته اعضایش را آهسته میمالید تا او متدرجا خوابش
شده چین از صورتش زایل شد وچشمهایش هم رفت ـ چشمها را باز
کرده با تبسم یکی از دستهای مشفق خانم را بوسیده فرمود "جانم"
مدتی بعد از خوابیدن شاه او نشسته مضطربانه نگاه بشاه میکرد
خوابش بی قرار بود و مکرر جاجست و اعضای خویش را می پیچید
حتی در روشنائی کم چراغ روغن چراغی هم خانم توانست به بیند
سوی شاه چه قدر سفید شده وشقیقه ورخسارش چه اندازه
فرورفته ـ بدنش مثل سابق قوی بود اما سال خورده وفرسوده
وغمگین وپیر بنظر میآمد ـ آخر ستاره او را گذاشته خود خوابید و
یک فریاد خشن شاه او را بیدار کرده خواب از سرش پرید ـ شاه
با صورت وحشتناک جاجست وتبر خویش را گرفته هنوز چشمش
بجا نیامده بود گفت "ای خدای بزرگ ـ ای خدای بزرگ
چه خوابی بود" ستاره باز پهلوی شاه دوزانو نشسته
عرض کرد "چه شده ؟ بدی اتفاق افتاده ؟"

شاه ـ "نه ـ الحمدلله ـ چیزی نیست ـ صرف خوابی بود"
سعی کرد به خندد و فرمود ـ "امشب مثل یک بچه شدم ـ بخواب
کوچولو ـ چیزی نیست" اما خانم دیدا و متزلزل و مضطرب است
وعرض نمود "بفرمائید چه بود و تا نفرمائید خوابم نمی برد"
شاه ـ "چیزی نیست ـ ایا در نظرت هست که مدتی قبل
وقتی بتو گفتم فرستادهٔ آمد و مرا برد پیش علیؑ و آن حضرت شمشیری
به من داده فرمود نگاهبان ایران باش"
ستاره ـ "نظرم هست" شاه ـ "حالا خواب دیدم
همان فرستاده باز آمد و بمن گفت پاشو همراهم بیا ـ مثل همان دفعه
مرا برد زیر درختی که علیؑ نشسته بود ـ صورت آن حضرت تاریک
و چشمهایش از غضب مثل آتش مشتعل بود و به مردمان اطراف
خویش فرمود "این نادر قلی سگ را می بینید من او را انتخاب
کردم تا نگهبان قوم من باشد که مثل گوسفندهای بی شبان
متفرق بودند و او گرگ شده است ـ بگیرید بکشیدش" بعد
آنها مرا گرفته داشتند میکشتند ـ و من بیدار شدم"
باز سعی نمود به خندد و فرمود "صرف خواب بود" اما با نظر شکی
نگاه به صورت خانم نموده فرمود "تو عیسوی هستی ـ تو اعتقاد

به خواب و به علی ندارای ض"

قلب ستاره تند میزد و علاوه بر ترس خودش کلمات و حالت شاه هم او را ترساند اما دلیرانه تبسم نموده عرض کرد "قربان خسته اید و خیلی در خیال این ایرانیان بی وفا هستید. حضرت علی انسان بود و نمی تواند به قبلهٔ عالم اذیت کند. من شب و روز در عابد گاه حضرت عیسی پسر خدا کردم و او شما را حفظ خواهد نمود" شاه - انشاءالله - برای خاطر تو او مرا حفظ میکند. خدا میداند امشب بمن چه واقع شده - مثل یک بچه شده ام"

ستاره او را با ندو مثل یک طفل تسلی میداد یعنی کسی را که پادشاه مقتدر و فاتح بود و مردم درباره اش میگفتند از هیچ چیز نمی ترسید نه از انسان و نه از خدا - زود خستگی بر او غالب شده چشمش را هم گذاشت -

یک ساعت دیگر باز خانم برجست نشست و دید باز شاه با صورت وحشتناک بر وخیره است و پیشانیش از عرق تر - فرمود با من باش و نگذار بخوابم - باز تمام شب را خواب دیدم - خدایا میترسم" دست لرزان خویش را روی پیشانی خود مالید و علامت دیوانگی

درخشش بود یعنی دیوانگی ترس۔

ستارہ پہلوی شاہ نشست واو در ناتوانی خویش خانم را محکم گرفتہ چنان بہ او چسپید کہ گویا پناہ گرفتہ است۔ گاہی بی اختیار چشمش ہم میرفت ولبد زود سرش را با اضطراب بلند میکرد مغز و قلبش از شدت خستگی و اضطراب از نظام افتادند۔

خیلی از نصف شب گذشت و ہر طرف اردو ساکت و شاہ باسر زیر انداخت خاموش دراز کشیدہ۔ ستارہ ہنوز پہلوی او نشستہ و دست شاہ دست او را گرفتہ۔ ناگاہ ستارہ احساس نمود کہ شاہ دست او را محکم گرفتہ سر خویش را بلند نمود و یک صدای ضعیفی از بیرون آمد و یک ثانیہ دیگر ستارہ آن را واضح شنید صدای پا ہائی بود کہ ملایم و دزدانہ نزدیک میآمدند و جای اشتباہ نبود کہ صدای پای چند مرد است کہ تند حرکت میکنند۔ بعد صیحۂ غوغا شنیدہ شد کہ زود قطع گشت و آواز زد و خورد و بر زمین افتادن و یورش رسید نادر بر پا ایستادہ تبرش در دستش و علامت غضب و یاس درخشش ظاہر ولی آن وقت ترسی نداشت۔ آواز ضخیمش مانند رعد بہ کلمات خبردار و تہدید غرید۔ پردہ از

ضربت شمشیر بریده شده برزمین افتاد و از راه در روشنائی
چراغ برازدحام صورتها و جلای اسلحه افتاد۔

چون مردان جلو توجه بستند نادر حمله بایشان نمود یوسی
بیگ از یک ضربت تبرکه تا مغزش راشگافته بود برزمین
افتاد و یک صاحب منصب شش هزار خاصه عقب طپید در
حالتیکه خون شاه رگش از شگاف عمیق سیان کردن و شانه اش
فواره میزد و باقی از راست و چپ جا خالی کردند اما همینکه نادر
تیغه تبرش را از زخم دشمن بزور بیرون کشیده حمله به نزدیکترین
ایشان نمود پایش به پرده خورده در راه در سرنگون برزمین
افتاد و پیش از اینکه برخیزد شمشیر صالح بیگ پائین آمده
زانویش را برید۔ چون شمشیر صالح بیگ برای ضربت دیگر بلند
شد خنجر ستاره در دل وی فرو رفت و ستاره با فریاد
غضبناک برای مدد متهورانه خنجر به آن حلقه سفاکان میزد که
نثار برای تو آورده بجان پادشاه افتاده
خود افتاد۔

احمد خان در روشنائی مشعل ایستاده در حالتیکه خنجرش

از خون ایرانی سرخ و نگاه به آن تن بی سر سیکرد که
سعی به سنجاتش نمود و نزد یک آن تن بی سر دختر
راجپوت افتاده که هنوز انگشتهای سخت شده
اش هنوز به خنجر زده تا آخر وفاداری
نمود - توان شنید نسیم وفا و عهد
قدیم و از هر گلی که دمد
تا قیامت از
گل ما -

نقشهٔ فتوحات نادرشاه بهرایتخ (اصبع) این نقشه موافق ۲۵۲ میل است

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
شا	۶	اروبائی	اروپائی	۲۷	۱۸	درزد	وزرد
ی	۱	ما	با	۳۲	۴	سیاهها	سیاهها
ی	۱۶	یا	با	۳۶	۲	پشیں	بیشں
ا	۱۳	حالا او در خاک هند		۳۶	۴	جرادت	جرات
		اردو زده برونند		۳۸	۲	برگ	مرگ
۳	۱۳	همان	همان نادر قلی شاه	۳۸	۷	جنگها	جنگیهاں
۸	۴	خوجه	خواجه	۴۲	۱۲	دواجاعها	دوراجاعها
۸	۱۶	خوجه	خواجه	۴۶	۴	خوجه	خواجه
۹	۲	خوجه	خواجه	۴۸	۱۵	بخواهر	بخواهد
۱۰	۱	خوجه	خواجه	۴۹	۸	درنها	درزنها
۱۱	۱۵	خوجه	خواجه	۴۹	۱۷	بدخلقی	وبدخلقی
۱۱	۱۷	خوجه	خواجه	۵۰	۱	امامزاردها	امامزادها
۱۲	۱۲	زندگی	بندگی	۵۰	۱۱	زخمیر	وخمیر
۱۹	۳	مرمان	مردمان	۵۵	۹	یجها	میجها
۲۷	۱۸	سه	سر	۵۸	۱۵	آید	اید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۰	۸	لرغبها	لکزیها	۱۷۰	۲	شمشر	شمشیر
۶۳	۱۰	وایشان	رایشان	۱۷۱	۷	ایام شهید	شهید
۶۳	۱۷	ادائی	ادای	۱۸۸	۶	میخواست	میخاست
۷۶	۸	یاغگری	یاغیگری	۱۹۱	۹	شیعه ها	شیعه
۷۹	۱۶	خوجه	خواجه	۲۰۸	۱۰	امیداریم	امیدواریم
۱۰۲	۱۵	نرسند	نرسد	۲۱۳	۴	〃	〃
۱۰۶	۵	چادرهای	چادرها	۲۳۳	۱۳	نظیرداری	نظیرنداری
۱۰۸	۱۷	خوجها	خواجها	۲۵۱	۱۷	گفتی	گفتن
۱۱۰	۱	دوو	ودو	۲۶۶	۱۴	محال الصعود	محال الصعود
۱۱۱	۲	خوجه	خواجه	۲۹۵	۷	احمقهای	حمقای
۱۱۳	۱	ایلتیاتی	ایلیاتی	۳۲۱	۵	خودشن	خودش
۱۱۵	۱۱	یاگدار یاشنا	باگدار یاشنا	۳۲۸	۱۷	ارمینها	کردها
۱۱۵	۱۵	خواهد	خواهدآمد	۳۳۱	۴	آزاد	ازاو
۱۲۴	۱۳	خوهشان	خودشان	۳۵۷	۱۵	رستاره	وستاره
۱۲۶	۲	مردی که	مردی راکه	۳۵۸	۲	دارد	وارد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۶۴	۹	ارمیته	ارمنیه
۳۷۳	۱۲	حیله های	حیله هائی
۳۹۹	۷	فدای	فدائی
۴۰۴	۱۶	وود	رود

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۰۴	۱۵	خود	خورد
۴۰۷	۱۳	نمیتواند	نمیتوانند
۴۱۴	۱۴	رشکی	ـشکی